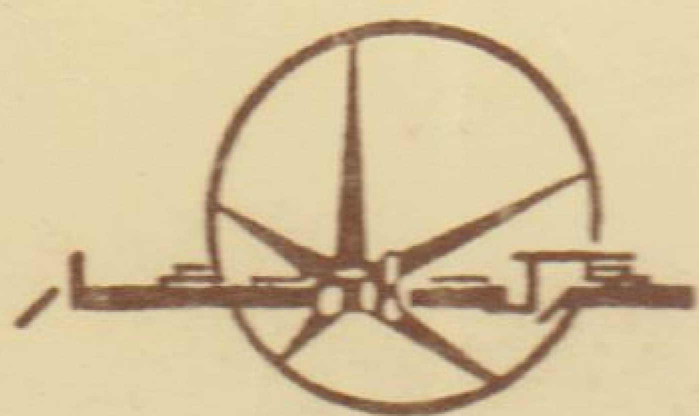
ایران و تنهائیش

محمدعلی اسلامی ندوشن



ایران و تنهائیش

محمدعلی اسلامی ندوشن

شابک ۵ - ۴۷ - ۵۷۳۵ - ۹۶۴
ISBN 964-5735-47-5

ایران و تنهاییش

محمدعلی اسلامی ندوشن

ناشر : شرکت سهامی انتشار
چاپ اول : ۱۳۷۶
حروفچینی : شرکت سهامی انتشار
چاپخانه حیدری - ۵۰۰۰ نسخه

تقدیم به جوانان ایران

که امانتدار امروز و فردای این سرزمین اند

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دراوست

توان به دست تو دادن گرش نکو داری

« حافظ »

فهرست مطالب

به‌نام آنکه جان را فکرت آموخت

دیباچه

چهارده مقاله‌ای که در این مجموعه گرد آمده‌اند، تا اندازه‌ای می‌توان گفت که جلد دومی بر «*سخنها را بشنویم*» قرارمی‌گیرند. تعدادی ازآنها پیش ازاین در «*هستی*» انتشاریافته بودند.

در این مقاله‌ها خواستم لزوم شناخت بهتری از تاریخ ایران را یادآوری کنم. ما برای آنکه با چشم بازتری به امروز و فردا نگاه کنیم، احتیاج داریم که دیروز کشور خود را با تفاهم بیشتر و به‌نحوی دقیقتر بشناسیم.

هر گذشته‌ای درسی برای امروز در بردارد، به شرط آنکه درست به آن نگاه شود. ما تاریخ خود را بیشتر در ضمیر ناآگاه خود حمل می‌کنیم، در حالی که نگرش آگاهانه‌تری از آن موردنیاز است. هر روبرویی، محتاج شناخت است، و ما در هر حال با ایران روبروییم.

ایران که دریکی ازحسّاسترین نقطه‌های جهان قرار داشته، برخوردگاه تمدّنها و ماجراهای بزرگ بوده است. تاریخ او در آسیا با تاریخ چین و شبه قارّهٔ هند و میانرودان (بابل و آشور) و آسیای صغیر (ترکیه) وعربستان وسایر کشورهای خاورمیانه، وبه طریق‌اَوْلی، افغانستان و آسیای مرکزی، و در غرب با یونان و روم و بخشی از اروپا، و نیز مصر و شمال افریقا آمیخته است.

شاید نباشد کشور دیگری چون ایران که در طیّ یک دوران سه هزار ساله با این همه سرزمین و قوم و تمدّن سر و کار یافته باشد، که تعدادی از آنها از صفحهٔ روزگار محو شده و برخی دگرگونی عمیق یافته‌اند. نتیجه آنکه ما گذشته از تاریخ سرزمین خود، یک تاریخ مشترک با دنیا داریم، مثلاً ایران و هند، ایران و یونان، ایران و عرب و غیره ... که باید به آن بپردازیم.

اززمانی‌که مادها پابر صحنهٔ سیاسی جهان نهادند تا به امروز، ایران همواره در کارگاه زمانه حضورداشته‌است، زمانی بیشتر، زمانی‌کمتر؛ زمانی فرمانروا، زمانی زیردست،ولی هرگزاز صف اوّل تاریخ عقب رانده نشده است. در کنار این شاخصیّت، این را هم باید گفت که کمتر قومی در جهان ـ که هنوز بر سر پا باشد ـ به اندازهٔ ایرانی رنج کشیده و در معرض ماجرا بوده، و این گویا

بهرهٔ ملّتهایی است که در نقطهٔ خاصّی از کرهٔ خاک جای داشته‌اند، و اوضاع و احوال خاصّی سرشت و سِیَر آنها را تنظیم کرده است، و از قدیم گفته‌اند «هر که را سر بزرگ، دَرد بزرگ».

اگر تاریخ جامع ایران چنانکه باید نوشته شود، همراه با بررسی همه‌جانبه، شامل وقایع، فرهنگ، ادبیّات و اندیشه، گمان می‌کنم که دنیا با یکی از شگفت‌ترین خواندنیها روبرو خواهد شد. با همهٔ تحقیقهای پراکنده‌ای که صورت گرفته، بازکُنه تاریخ این کشور شکافته نشده است.

تاکنون حرف بر سر آن لایهٔ روئین بوده است، ولی او را یک لایهٔ زیرین است، بسی شگرفتر و به واقعیّت نزدیکتر، که باید روزی به سراغ آن رفت.

دربارهٔ تاریخ ایران زنده‌ترین منابع هنوز به کار گرفته نشده است، و آن عبارت است از ادب فارسی، و بخصوص شعر، قصّه‌ها و مثلها و ادب عامیانه؛ هنر و نقش، و بررسی آئینها و رسوم. پیش از آنکه رادیو و تلویزیون و آمیزشهای شهری، این آثار را نابود یا کمرنگ کنند، باید فکری به حالشان کرد.

از اینها که بگذریم، نگارش تاریخ ایران شهامت، بی‌طرفی و وجدان علمی می‌خواهد که با بینش و شکیبایی، حقایق را از لابلای مویرگهای منابع بیرون آورند.

باید درانتظار روزی بودکه گروهی با صلاحیّت، دلسوز و رازگشا، با بلندنظری و ژرف‌بینی، تاریخ کشور خود را رقم بزنند، تا به دنیا گوشزد گردد که این سرزمینِ تنها، در گوشه‌ای از کرهٔ خاک، هرچه توانسته است کرده و آنچه کرده عظیم است، و بیش از این از دستش برنیامده.

اردیبهشت ۱۳۷۶

محمدعلی اسلامی ندوشن

* * *

مقدمه ناشر

آنچه در مقاله *ایران و تنها* پیش آمده است مبتنی بر مدارک متقن فارسی و عربی از نوع طبری و مسعودی و ابن‌اثیر و ابن‌خلدون و نظایر آنهاست، یا پژوهش دانشمندان در زمینه علوم اجتماعی و مردم‌شناسی. منظور آن است که ایران در طی تاریخ قدری متفاوت با کشورهای دیگر حرکت کرده و دلایلی برای اثبات این مدّعا آمده است. در صفحاتی از کتاب هم راجع به انتقال فرهنگ بحث به میان آمده که منظور انتقال فرهنگ مردم ایران از دورهٔ ساسانی به دورهٔ

اسلامی است که طی آن ایران کوشش داشت در موضع جدید قرار گیرد و شخصیت خود را باز یابد. مثال آن کوششهایی از نوع قیام مختار و ابومسلم خراسانی است.

در گذشته بیشتر و هم‌اکنون نیز چنین است که آثار بیشتری از مغرب‌زمین به فارسی ترجمه شده و سر و کار ایران با این آثار بیشتر بوده است. امثالش کتابهایی است که از یونانی به زبان عربی به‌دست ایرانیان ترجمه شده یا از منابع عربی آمده، در حالی که از شرق کمتر بوده است. رفت و آمدها نیز این موضوع را تأیید می‌کند. اشاره به این مطلب دلیل برآن نیست که این کشور از غرب لطمه ندیده است.

در جای جای کتاب *ایران و تنهاییش* لفظ «گفته‌اند» آمده که منظور مواردی است که در ذهن عده‌ای چنین جا گرفته است و مطالب بیان شده واقعیت کامل ندارد.

درمواردی نیز صحبت ازپادشاهان گذشتهٔ ایران به میان آمده که منظور طرفداری از فرد یا جریان‌معینی نیست. درکتابهای درسی دبستان وابتدایی قدیم داستانهایی ازاین‌قبیل‌بیان‌شده است.

جزو اصول روانشناسی است که انسان از روح و جسم ترکیب شده است و باید به نیازهای هر دو پاسخگو بود، اصول و قدما نیز آن را تأیید کرده‌اند. در حقیقت منظور این است که خداوند متعال این جهان را با تمام امکانات خوب و بد برای انسان به‌وجود آورده، پس انسان باید از آن استفاده نماید. در عین اینکه شکر خداوند را به‌جا آورده و به جهان آخرت نیز توجه نماید.

در جنگهای تعرّضی و تحمیلی طرف متعرّض همواره ادعا داشته است که «ما بر حقیم و دیگران بر باطل». در این کتاب نیز در مورد جنگهای تعرضی و تحمیلی بحث به میان آمده، نه جنگهای دفاعی. ضمن آنکه توجه به این مسئله مهم است که ابرقدرتها قصد چپاول دیگر کشورها را دارند، پس هر کشوری باید مراقبت و هوشیاری افزونتری به‌کار برد تا مورد تجاوز قرار نگیرد، و یادآوری این مطلب همواره لازم است.

در قسمتی ازکتاب، ابیاتی از مولانا بیان گشته و در آن کلمهٔ «دلّاله» به‌کار رفته. بدیهی است که فرد معنی‌شناس بزرگی چون او قصد ناروایی نمی‌تواند داشته باشد.

در دوره صفویه مذهب تشیع در ایران رونق بیشتری گرفت لذا بیان جنبه‌های منفی حکومت صفویه دلیل بر عدم وجود جنبه‌های مثبت آن نیست همان‌طور که دو امتیاز مهم دوران صفویه نسبت به بقیه حکومتها عبارت است از: رسمیت دادن به مذهب تشیع و دیگری یکپارچگی کشور ایران در زیر لوای حکومت مقتدر مرکزی.

شرکت سهامی انتشار

آرزو و اندرز سنایی

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا
به هرچ از راه دورافتی، چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هرچ از دوست وامانی، چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز بهر دین گویی چه عِبرانی چه سُریانی
مکان کز بهر حق‌جویی، چه جابلقا چه جابلسا
ز باد فقه و باد فقر، دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را، که این رنگ است و آن آوا
چو علم آموختی، از حرص آنگه ترش کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

از ایــن مشــتی ریـاست جـوی رعـنا هـیچ نگشـاید
مسـلمانی ز سـلمان جـوی و دَرد دیـن ز بـودردا
خـود از نسـل جـهانبانان نـزایـد هـیچ تـا بـاشد
مـر او را کـوی پـرعنّین و مـا را خـانه پـر عَـذرا
بـه دل نـندیشم از نـعمت، نـه در دنـیا نـه در عـقبی
همی خواهم به هر ساعت، چه در سَرّا چـه در ضـرّا
کـه یـارب مـرسنائی را سنائی ده تـو در حکـمت
چـنان کـزوی بـه رشک آیـد روان بـوعلی سـینا
مگـر دانـم در ایـن عـالَم ز بـیش آزی و کـم عـقلی
چـو رای عـاشقان گـردان، چـو طـبع بـیدلان شـیدا
زبـان مـختصر عَـقلان بـبند انـدر جـهان بـر مـن
که تا چون خود نـخوانـندم حـریص و مـفسد و رعـنا
مگردان عمر من چون گُل، که در طـفلی شـود کُشـته
مگردان حرص من چون مُل، که در پیری شـود بُـرنا
به حرص ار شربتی خوردم، مگیر از من که بـد کـردم
بـیابان بـود و تـابستان و آب سـرد و اسـتسقا[1]

«سنائی»

---

۱. از متن به تصحیح مدّرس رضوی.

تاریخ بخوانیم

تنها در روبرویی با تاریخ است که ما می‌توانیم پشت سر خود را ببینیم. آینده ناپیداست، و آن‌سو که جهان دیگر باشد، از آن ناپیداتر. پس ما می‌مانیم و گذشته، همان چند هزار سالی که در چینه‌دان تاریخ ضبط شده؛ دور و مبهم، ولی نه عاری از گویایی.

در نظر آوریم آدمیان بیم‌زده‌ای را که در غارها عمر به سر می‌بردند، و تنها تفوّق آنان بر حیوان آن بود که می‌توانستند بر دو پا بدوند، یعنی بلندتر و دورتر ببینند، و سنگ و چوب در دست گیرند و به کار برند. آنگاه آتش آمد که برحسب اتفاق کشف گردید و زندگی را دگرگون کرد. آتش که نمایندهٔ خورشید بر زمین بود، به عبارت دیگر پیامبر خورشید.

انسان دونده در پی شکار، انسانی بود که با غروب آفتاب می‌خفت و با طلوع آن برمی‌خاست و بدین‌گونه روشنایی، نخستین پروردگار او قرار

گرفت.

در کنار آنها زبان آمد. حرکات گونا گونی که به‌دست داده می‌شد، زبان را به کار انداخت. دست و زبان، دو عاملی بوده‌اند که بیشترین سهم را در ایجاد تمدّن داشته‌اند.

چندی بعد هنر روی نمود و هنر، پیام‌آور داشته‌ها و نداشته‌ها گشت. آدمی از آن می‌طلبید آنچه را به‌دست می‌آورد، و آنچه را آرزو می‌کرد که به‌دست آورد. نقش گوزن و مرال بر دیوارهٔ غارها که شکار او بودند، نشانهٔ جستجوی راه وفاق با طبیعت بود، و در عین حال هماوردی با طبیعت؛ به کمند کشیدن رمنده، پایبند و پایدار کردن گذرنده؛ و نیز نقش زن، الههٔ باروری با شکم برآمده، و میانپای گشاده که این مقصود را با خود داشت که از طریق آبشار تن او سرچشمهٔ حیات جاری بماند.

از پس زبان و هنر، نیایش نیز به زندگی راه یافت، صوت آهنگین که می‌بایست به جاذبهٔ آهنگ لابهٔ بشر را به گوش نیروهای طبیعی برساند. همهٔ عناصر و پدیده‌ها چون خورشید، ماه، ابر و آسمان برخوردار از روح تصوّر می‌شدند. حرکات بدن نیز با آهنگ همراه شد و رقص پدید آمد که موزونیّت بدن را در برابر موزونیّت کلّ کائنات می‌نهاد. موزونیّت یکی از عجیبترین جلوه‌های روحی بشر بود که زیبایی از آن نشئت می‌کرد. مدار جهان بر آهنگ است، و آدمی نقطهٔ تعادل و اتّکاء خود را در جهان هستی از آن می‌جوید: رقص، نقش، موسیقی، شعر، هندسه، نظم ...

انسان در پی چه بوده است؟ بیش از هر چیز در پی آن که این زندگی که به او ارزانی گردیده از دست داده نشود، و به دنبال این مقصود به دامن انواع کوششها، ترفندها، ساحری و خیالگری دست زده است، و سرانجام چون دیده است که پایدار کردن هستی ناممکن است، بر آن شده است تا کیفیّت را جانشین کمیّت نماید.

از آنجا که نمی‌شد پیر نشد، نمی‌شد نمرد، راهی جز این نمی‌ماند که زندگی از جهت «عرض» دراز گردد. اینجاست که امر گزینش در کار می‌آید: میوهٔ بهتر، شکار بهتر، منظرهٔ دلنشین‌تر، جفت بهتر، نیرو و نفوذ بیشتر ... و از همین‌جا زیبایی جای پای خود را در زندگی می‌نمایاند، و از جهتی مرادف با خوبی قرار می‌گیرد؛ سر بی‌قرار خود را در گهوارهٔ آهنگ می‌آرماند.

با مرگ چه می‌شود کرد؟ آن هم راهی دارد. تخیّل، دنیای دیگری را در برابر او می‌نهد؛ دنیایی درست شبیه به همین دنیا، منهای کمبودهایش. آدمی باید در آنجا همین نیازها و همین التذاذها را برآورده سازد: خوردن، جفتجویی، جذب کلّ مواهبی که در طبیعت شناخته شده‌اند.

بر اثر رشد آگاهی، دو عنصر مادّه و معنا در کنار هم نهاده می‌شوند. باید هر دو به خواست او پاسخگو شوند، و از اینجا فرهنگ به همراه مذهب پا به صحنه می‌نهد. بدون بهره‌وری از مادّه ادامهٔ زندگی میسّر نیست. همه چیز از خاک برمی‌آید، خاک مقدّس، و نیز آب و هوا و آتش، یعنی ملموسها. ولی به اینها بسنده نمی‌توان کرد. اینها کارگزار ناپایداری‌اند، و وجود را به جانب فرسودگی و زوال می‌برند. باید جانداروی «دوام» را کشف کرد. افسوس که در عالَم مادّه راهی به‌سوی آن نیست. پس به‌جانشینها روی بریم. فرهنگ، نیروی جانشین است، زیرا ماهیّت کیفی دارد و دریچه‌اش به روی «باغ سبز بی‌انتهای» تخیّل باز است که برای آن خزانی نیست. بدین‌گونه آدمی با دو بال مادّه و معنا در فضای هستی به جولان می‌آید.

نه آن است که رویاندن دانه از زمین قدمی در راه رهایی و استقرار بود؟ با صنعتِ «کاشت» انسان نخستین تصرّف خود را در طبیعت به نمود می‌آورد، زیرا «آنچه به او داده می‌شد» را به «آنچه می‌خواست بگیرد» تبدیل می‌کند. به فرمان آوردن حیوان و زراعت یکی پس از دیگری پای به میان نهادند.

آنگاه نوبت به زندگی گروهی می‌رسد. چرا؟ زیرا به تنهایی نمی‌توان از عهدهٔ زیست برآمد. همراهی و تعاون لازم است. باید در برابر کژتابیهای طبیعت پشت به پشت داشت. گذشته از آن، ترس از تنهایی ترس کوچکی نیست.

انسان همیشه خود را تنها، ناایمن و کمین شده می‌بیند، بر لب پرتگاه: شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... پس جمع که در آن همدردی مشترک و چشمداشت همراهی است، چارهٔ کار می‌گردد؛ چاره‌ای نه چندان اطمینان‌بخش، ولی راهی بهتر از آن در پیش چشم نیست.

انس، خانواده، قبیله، همبستگی ... آدمی چون غریقهایی می‌شود که بازو به بازوی همدیگر می‌دهند تا تسلّا و امید نجات بیابند. او احتیاج به تسلّای مداوم دارد، زیرا غربتی سنگین بر جانش حاکم است، و آن ناشی می‌شود از فاصلهٔ میان خواست پهناور او و امکان محدودی که طبیعت در اختیارش نهاده. جامعه و برخورد آدمیان با همدیگر موجب رشد مغز می‌گردد.

امّا جمع و گروه و قبیله عامل تازه‌ای در کار می‌آورد و آن جنگ است. بشر، برای بقای خود، حفظ حریم خود، و میدان دادن به خواهشهای خود، جنگ را اختراع می‌کند. او موجود مهر و کین است، چیزهایی را دوست می‌دارد و چیزهایی را دشمن، و کوتاهترین راه را آن می‌بیند که خواست و ناخواست خود را با زور بر کرسی بنشاند.

در جهت افزایش کیفیّت زندگی، در جهت گسترش وجود، به این نتیجه رسیده است که باید هر مانع را از سر راه برداشت، ولو به بهای آزار و کشتار همنوعان باشد. در این سودا، حتّی از حیوان چند قدم جلوتر می‌رود. حیوان بر سر دو سه نیاز غریزی خود می‌جنگد (نیاز جنسی، تغذیه، دفاع) ولی انسانِ برخوردار از هوش، در پی ارضای امیال گونه گونهٔ خویش از هیچ نوع قساوتی روگردان نیست.

تاریخ بشریّت، تاریخ تلاش است در جهت آبادانی و تخریب، تمدّن و تدنّی، علم و جهل. این دو را مانند دو اسب سفید و سیاه بر ارّابهٔ هستی، دوش به دوش به جلو رانده است. متأسفّانه بزرگترین بخش تاریخ جهان، وقف جنگهاست. آیا باید به این نتیجه رسید که نوع بشر بدون جنگ نمی‌تواند سَر کند، که این یک عامل نیرودهندهٔ اوست در پیمودن راه زندگی، که بی‌آن نمی‌شود این راه را پیمود، و خلاصه آنکه آیا جنگ همواره مهمان بشر خواهد بود؟ تا کنون چنین بوده، ولی قضاوت آینده را بهتر است به آیندگان واگذاریم.

آنچه مسلّم است، بشریّت بدون جنگ (اگر بتوان تصوّرش را کرد) متفاوت خواهد بود با بشریّتِ پیش از آنکه با جنگ به سر می‌بُرد.

همین تناوب جنگ و صلح، تاریکی و روشنایی، موجب شده است تا هیچ متفکّری نتواند اظهارنظر صریح و قاطعی دربارهٔ حلّ مسائل جهانی بنماید. همهٔ نخبگان در جهت بهبود آن کوشیده یا حرفهایی زده‌اند، امّا تا کنون بیشتر از آنچه ماهیّت تغییر کند، صورتها تغییر کرده. ناگزیر، نتیجه آن می‌شود که زندگی را باید همان‌گونه که هست پذیرفت، با همهٔ کاستیهایش.

زندگی بدون کاستی تصوّرپذیر نیست، زیرا سرنوشت آدمی آن بوده است که رو به جستجو و کشف داشته باشد، و این مستلزم موجود بودن «مسئله» است؛ منتها نوعهای مسئله فرق می‌کند: یک نوع با طبیعت است و یک نوع با برخوردهای اجتماعی. چنین می‌نماید که بشر همان‌گونه که مشکل‌گشاست، مسئله‌آفرین نیز هست. بنابراین همهٔ حسنها و عیبها باز می‌گردد به ذات او ...

سؤال دیگر آن است که آیا در نهایت نه آن است که زندگی بزرگ است برای آنکه کاستیهایی دارد؟ چه، همین امر است که انسان را به پویش و جستجو وا می‌دارد، مانند عَشَقه که می‌پیچد و بر می‌شود، او نیز به درخت

زندگی بَر می‌شود، زیرا در طلب است. اگر کمبود نداشت طلب در کار نمی‌آمد، و بدون طلب انسانیّت بی‌مفهوم می‌گشت.

این دوش به‌دوش شدن واقعیّت و وهم نشانهٔ آن است که تا چه اندازه بشر به واقعیّت احتیاج داشته و به آن متّکی بوده، و نیز تا چه اندازه بدون وَهم سیر زندگیش دشوار، یا ناممکن می‌گشته:

«تو جهانی بر خیالی بین روان». رهرو راه دوگانه بوده است: «ای عجب من عاشق این هر دو ضدّ» که ضدّها در مواردی متکامل و کارگشا می‌گردند.

حرف آخر را بگوییم: همهٔ مسئله‌ها باز می‌گردند به این سرچشمه، به این مسئلهٔ بزرگ که آدمی «میرنده» است و زندگی بی‌بقا. تمدّن و فرهنگ از این سر برآورده است. برای بی‌مرگان نه هنر می‌توانست مفهوم داشته باشد، نه زیبایی، نه عشق، نه علم و نه جنگ؛ بنابراین این پتیارهٔ گزیرناپذیر که مرگ باشد، منشأ آن همه رنگ و جلای زندگی گشت. تاریخ، که بازگوکنندهٔ حیات است، در واقع ریزه‌خوار خوان نیستی است.

با انبوه‌تر شدن اجتماع و افزایش جمعیّت، نخستین مراکز تمدّنی، در کنارهٔ رودها و سرزمینهای معتدل، که دم به گرمی می‌زنند پدید می‌آیند. نیل و فرات در این میان شهره‌ترین‌اند. سپس رود زرد در چین، و سند در هند.

پس از رود، تمدّن دریایی ورود می‌کند، چون یونان و روم. از این حیث هیچ نامی بلندآوازه‌تر از مدیترانه نیست، که تا همین امروز هم اعتبار خود را نگاه داشته است. در کنار آن، مدنیّتِ دشت و کوهستان سر بر می‌آورد، که ایران نمایندهٔ بارز آن است.

نخستین امپراتوری جهانی در نجد ایران ایجاد می‌شود، سرزمینی که در حدّ فاصل و برخوردگاه شرق و غرب قرار دارد. یک شاهزادهٔ پارسی به نام «کورش» بنیانگذار آن است و مرد دیگری از پارس، از همان خانواده، که

«داریوش» نام دارد، استقراردهندهٔ آن می‌شود. دو تمدّن بزرگ دیرین که «میانرودان» و مصر می‌باشند، رو به افول می‌نهند. چین، بسیار دور است. هند، در صحنهٔ جهانی تکاپویی ندارد، و بخشی از آن نیز تحت تسلّط ایران قرار گرفته است. اروپا به یونان ختم می‌شود که از تعدادی شهر ـ کشور تشکیل شده؛ ولی یونان با همهٔ کوچکی و پراکندگی، نیروی اراده و اندیشهٔ قوی دارد، و تنها اوست که در برابر ایران قدرتمند عرض وجود می‌کند.

جنگ ایران و یونان در زمان خشایارشا، نخستین جنگ بزرگ تاریخی جهان نام می‌گیرد، نبرد میان شرق و غرب. یونان از آن فاتح بیرون می‌آید، بی‌آنکه ایران را بتوان مغلوب خواند، زیرا شاهنشاهی هخامنشی تا نزدیک ۱۵۰ سال بعد، باز هم بر سرپاست، و یونانِ فاتح در برابر آن اطاعت‌پذیری بیش نیست.

یونان، نخستین فلسفه و فکر مدوّن را به جهان عرضه می‌کند. تلفیق‌گر و تحلیل‌گر پرتوانی است. سری پر شور، زبانی نیرومند و روحی کنجکاو دارد؛ می‌پوید و از اینجا و آنجا بخصوص شرق، می‌گیرد، و در همهٔ زمینه‌ها: شعر، علم، فلسفه، هنر، نمونه‌های درخشانی بیرون می‌دهد که تا به امروز طراوت خود را از دست نداده‌اند.

کشمکش میان غرب و شرق هنوز تمام نیست: اسکندر مقدونی به ایران لشکر می‌کشد، یونان جای خود را به روم می‌دهد، و ایران و روم نزدیک نهصد سال، گاه در جنگ و گاه در صلح، به هم چنگ و دندان نشان می‌دهند. در سراسر این دورانها، سرکوبی، خونریزی و کینه‌وری قطع نمی‌شود: میان شرق و غرب، برده و آزاد، مسیّحیت و یهود، مسیّحیت و رومِ رب‌النوع پرست، بَربَر و شهرنشین؛ و سرانجام امپراطوری روم فرو می‌افتد، شاهنشاهی ساسانی فرو می‌افتد، و دنیای دگرگون شونده و همیشه همان، به دگرگون شوندگی و همیشه همان بودگی خود ادامه می‌دهد.

مسیحیّت که آن همه زجر و عذاب کشیده بود، آیین غالب اروپا می‌گردد، و در قرون وسطی از طریق «تفتیش عقاید»، خود به عامل عذاب‌دهنده و خدمتگزار تعصّب بَدل می‌شود. نزاع درون مذهبی و شاخه شاخه شدن فرقه‌ها ـ که جنگ هفتاد و دو ملّت نموداری از آن است ـ چهرهٔ تاریخ را سرخ نگاه می‌دارند. اوج آن، جنگهای صلیبی است که طیّ آن خاور و باختر، این بار به نام دین بغض دیرینه را که سرآغازش از جنگ «تروا» بود، تجدید می‌کنند.

در همان زمان که اروپا در رکود قرون وسطایی خود فرو رفته است، و حتّی با گذشتهٔ رخشان یونانی و اقتدار رومی خویش قطع ارتباط کرده، بخشی از شرق ـ که ایران در صف پیشین آن است ـ ابعاد گوناگون فرهنگ را در پویش نگاه می‌دارد؛ از همه نمایانتر، عرفان، که چکیدهٔ شفّاف بلایای تاریخی است، ربط همگانیِ خیر و مهر و صلح را بر جهان حاکم می‌خواهد.

ولی دنیا آبستن حادثهٔ دیگری است: با رنسانس اروپا، سر بر آوردن علم و تکنولوژی، و پیوستن امریکا به جهان شناخته شده، دوران تازه‌ای آغاز می‌گردد. از این زمان، غرب به نیروی علم و ابزار مجهّز می‌شود و این امکان را می‌یابد تا تسلّط خود را بر سایر قسمتهای کرهٔ خاک بگستراند. پیشرفت علم و تکنولوژی که با سرعت دوار انگیزی همراه است، سیمایی متفاوت با گذشته به بخشی از جهان می‌بخشد، که اندک اندک نقطه‌های دیگر را هم تحت تأثیر می‌گیرد، و در عین جلا و رونق، دو جنگ هولناک جهانی را با خود می‌آورد.

از جنگ دوم، دو کشور مضمحل و معلول یعنی آلمان و ژاپن سر بر می‌آورند، ولی گردش روزگار طوری است که در زمانی نه بیشتر از یک نسل، هر دو به‌عنوان قادرترین کشورهای جهان قد علم کنند، و در عوض، دو فاتح بزرگ جنگ، یعنی شوروی و امریکا، اوّلی به روزی افتد که می‌بینیم، و دومی

در میان بحرانی ناسرانجام دست و پا بزنند.

گذشتگان ما خطّ حرکت تاریخ را «گَردان» می‌دیدند و برای هر قدرت و تمدّنی تناوب و نوبت قائل بودند. عطاملک جُوینی اقبال را به مثابهٔ مرغی می‌دانست که هر روز بر شاخی نشیند و رودکی می‌سرود:

جهان همیشه چو چشمی است، گِرد و گَردان است
همیشه تا بود آئین گِردْ گَردان بود
همان که درمان باشد به جای درد شود
و باز درد همان، کز نخست درمان بود

نظریّهٔ «گردندگی» بر اثر تجربه‌های ممتدّ تاریخی کسب شده بود، ولی از زمانی که فنّ و صنعت زمامدار زندگی بشر گشت، و هر ساله اختراعی بر اختراعها افزوده گردید، و قرن هیجده اروپا «قرن روشنایی» نامیده شد، و آدمی به کشفهای خود مغرور گشت، اعتقاد به سیْر مستقیم تاریخ، یعنی سیّری که به جانب پیشرفت منظّم روی دارد، ذهن او را تسخیر کرد، و بخصوص مارکسیستها براین اندیشه تکیه نمودند که بشریّت را به سوی راه‌حلّ نهایی و بهشت زمینی رهنمون‌اند.

اکنون با غروب مارکسیسم، و چشم‌اندازی که از ضایعات ناشی از هجوم تکنولوژی و گسیختگی اخلاقی بشر در برابر روست، نظریّهٔ خطّ مستقیم رو به تزلزل می‌نهد، و ذهنها از نو متوجّه همان نظریّهٔ بی‌ادّعای محجوبِ غیر مدلّل «گردندگی» می‌شود.

آنچه مایهٔ نگرانی است، و هم‌اکنون اختلالهای طبیعی و سَموم گوناگون محیط زیست بر آن علامت می‌دهند، زورآزمایی میان صنعت بشری و نظام طبیعت است. آیا اهریمن در کار آن است که انسان را از طریق هوش خود او در دام بیندازد، یعنی آنچه تاکنون برآن قائم بوده و به آن می‌نازیده؟ آنگونه که قدمای ما می‌گفتند:

وبـال من آمد همه دانش من چو روباه را موی‌و طاووس را پر!

تاریخ بخوانیم. این آسانترین راه است که عمر خود را دراز کنیم؛ آن را تا سپیده‌دم تمدّنها جلو ببریم، تا به دورانی که نیاکان دیرینهٔ ما با معصومیّت ساده‌دلها، براین آسمان پر ستاره و لاجورد درخشان نگاه می‌کردند، و از آن امیدها داشتند؛ انتظارهایی که تا امروز، با آنکه چندین هزار سال از آن زمان می‌گذرد، هیچ یک برآورده نشده است، و ما جز آنکه خود را به ابزار مجهّز کرده‌ایم، برتری دیگری بر آنها نداریم، و قادر به گشودن هیچ یک از گره‌های اصلی نبوده‌ایم: مانند آنان بیمار می‌شویم، فرسوده می‌شویم، عشق و هجران داریم، به پایان راه می‌رسیم و می‌میریم، و بیش از آنان از فردای خود باخبر نیستیم.

طریق زندگی، چون کُتلهای بی‌شماره‌ای بوده است که یکی پس از دیگری ظاهر می‌شود، و بشر با گذشتن از هر یک می‌پنداشته که پشت آن مقصد است، ولی باز کُتلی دیگر روی نموده، و بدین‌گونه تا به آخر...

عیبی ندارد. منظور روندگی است. در حرکت باشیم و بپوییم. همهٔ تماشا در همین مسیری است که به ما ارزانی شده.

فایدهٔ تاریخ را بهره‌وری از تجربهٔ پیشینیان گرفته‌اند، ولی خوشترین نصیبی که آن به ما می‌دهد آن است که برای ما تسلّا است. به ما می‌گوید که هزاران هزار هزار از گذشتگان، مسافر همین راه بودند، آن را پیمودند و در دهانهٔ افق بی‌انتها ناپدید شدند:

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند ... چه بزرگ بودند و چه حقیر، همهٔ آنان کوله‌بار رنج و امید و شادی خود را بر پشت داشتند؛ و در میان آنان عدّه‌ای نام‌آور بوده است که صدایی از آنان در این گنبد دوّار پیچیده.

زندگی کوتاه است و ابدیّت بی‌کرانه. عارفان ما در آرزوی جاودانی

شدن، می‌کوشیدند تا این ریسمان کوتاه را به آن طناب ـ که کلّ هستی باشد ـ پیوند زنند؛ ذرّه‌ای به جانب خورشید، کوزه‌ای در دریا، ولی متأسفانه ما خود در همین خلقت شگفت خویش، هم ذرّه‌ایم و هم خورشید، هم کوزه و هم دریا، و مأمور به اینیم که این بار گران تناقض را تا به آخر بکشیم.[۱]

بهمن ۱۳۷۰

۱. مقدّمه‌ای است که بر ترجمهٔ جلد دوازدهم *تاریخ بزرگ جهان* تألیف «کارل گریمبرگ» گذارده شد، انتشارات یزدان.

ایران و تنهاییش در گذر تاریخ

بهترین سرزمینی که خدا آفرید ایرانویج است
اوستا ـ یسنا

اگر پیش آید که نگاهی بر تاریخ بیفکنیم و نگاهی دیگر بر سراسر جهان، ایران را کشوری تنها می‌بینیم با سرگذشتی خاص، متفاوت با دیگران.

بنابراین طبیعی است که یک ایرانی امروز، با اندکی حساسیّت و کنجکاوی نسبت به کشورش، از خود بپرسد که وابسته به چه سرزمینی است و پایگاه وطن او در دنیا چه بوده است.

صد سال پیش این سؤال چندان موضوعیّت نداشت، ولی اکنون که دنیا فشرده شده و ضرورتهای تازه‌ای روی نموده، و بیش از پیش آگاهی شرط ادامهٔ حیات ملّی گردیده، خواه ناخواه شخص به تأمّل واداشته می‌شود.

در دوران ما گذشته و حال و آینده به هم وابسته شده‌اند، و امروز را جز با

شناخت دیروز نمی‌توان سنجید؛ به‌سوی فردا نیز باید با چشم نگران و باز نگاه کرد. بشر کنونی بیش از گذشته عنان سرنوشتش بر دوش خودش نهاده شده است: باید رأی بدهد، برنامه بریزد، پیش‌بینی کند، و در نهایت گلیم خود را از آب بکشد. در گذشته اتّکاء به تقدیر و آسمان قدری بارش را سبک می‌کرد، اکنون گویی «هبوط» دوم او فراز آمده، زمانی میوهٔ «مُنهی» خورد و «عارف نیک و بد» شد[۱] و از بهشت رانده گشت. این بار نیز که میوهٔ «علم و فن» به درونش راه یافته، و تکیه گاههای گذشته را از دست داده، رانده شدن دیگری به او هشدار داده می‌شود.

اکنون برای آنکه دریابیم که ایران چگونه کشوری بوده است، و موضع خود را قدری وابینیم، خوب است نگاه کوتاهی به درون «کارگاه روزگاران» بیفکنیم.

چرا گفتیم که او در گذر تاریخ تنها بوده است؟

برای آنکه وضعی نه چون دیگران داشته. سرزمینهای دیگر کم و بیش در یک گروه تمدّنی مشترک جای می‌گیرند، مثلاً: کشورهای امریکای جنوبی و مرکزی، افریقای سیاه، افریقای شمالی، کشورهای عربی خاورمیانه، خاوردور، اروپای غربی، اروپای شرقی، کشورهای شبه قارهٔ هند؛ هر یک را که نگاه کنیم، البتّه با تفاوتهای جزئی، می‌بینیم که وجوه مشترکی با هم دارند.

امّا چون به ایران می‌رسیم، او را یک واحد تمدّنی منفرد می‌یابیم. چرا چنین است؟ نخست باید به سراغ جغرافیا برویم، آنگاه بر اثر آن تاریخ

---

۱. «امّا آن درخت منهی، می‌گویند که آن درخت علم بوده، هر که در آن بخوَرْد چیزها بدانستی ...» (*کشف‌الاسرار* ص ۱۴۸، نیز رجوع شود به *تورات*، سفر پیدایش، باب سیم).

می‌آید که خود تا حدّ زیادی تأثیر گرفته از جغرافیاست.

ایران، چنانکه می‌دانیم در نقطهٔ خاصّی از کرهٔ زمین قرار دارد، در مرکز برخوردهای جنگی و وزشهای تمدّنی. پیش از آنکه قارهٔ امریکا به دنیا اتّصال یابد، جهان شناخته شده همان بود که از هر گوشه به ایران راه می‌یافت. این موقع جغرافیایی یگانه، زمینه‌ساز جریانهای خوش و ناخوشی گشته است، که کشور ما از میان آن سر بر آورده. سرزمین دیگری نمی‌توانیم یافت که این چند خصوصیّت در او جمع شده باشد:

۱ ـ در همسایگی سه تمدّن کهن جهان قرار گرفته باشد: میانرودان (سومر و بابِل)، مصر، هند.

۲ ـ بر سر راه دو تمدّن بزرگ شرق و غرب واقع باشد: چین از یک‌سو و مدیترانه (یونان و روم) از سوی دیگر.

۳ ـ گرداگرد او را مناطق عمدهٔ تاریخ‌ساز فرا گرفته باشند: قفقاز، مغولستان، عربستان، ترکستان ...

۴ ـ مُحاط باشد از جانب سه قارهٔ آسیا، اروپا و افریقا.

۵ ـ از طریق دریا به سراسر جهان راه یابد.

۶ ـ همسایهٔ دیواربه دیوار نخستین کشور سوسیالیستی جهان، یعنی روسیهٔ شوروی باشد.

۷ ـ همسایهٔ نخستین کشور استعماری جهان، یعنی انگلستان باشد، (از طریق هند).

۸ ـ همسایهٔ دیواربه دیوار نخستین امپراتوری اسلامی جهان، یعنی ترکیهٔ عثمانی باشد.

۹ ـ سرزمینی باشد، هم دریایی، هم کوهستانی و هم بیابانی و کویری.

۱۰ ـ سرزمینی باشد که تفاوت دمای هوا، از نقطه‌ای به نقطه‌ای، تا پنجاه

درجهٔ سانتیگراد تغییر کند.

مجموع این احوال موجب گشته است که ایران در معرض سرنوشتی خاص قرار گیرد. بدین‌گونه، سه ویژگی عمده دراو دیده می‌شود:

۱ ـ نخستین امپراتوری جهانی را در خود ایجاد می‌کند، و نزدیک هزار سال، به‌عنوان نیروی برتر آسیا و یکی از دو نیروی اداره کنندهٔ جهان، بر جای می‌ماند.

۲ ـ طیّ نزدیک سه هزار سال، ادامهٔ تمدّنی و ویژگیهای قومی خود را محفوظ می‌دارد.

۳ ـ پس از اسلام، امپراتوری فرهنگی را جانشین امپراتوری سیاسی می‌سازد، و در هر حال هیچ‌گاه از حضور مؤثّر در صحنهٔ حوادث جهان برکنار نمی‌ماند.

دربارهٔ هر یک توضیحی داشته باشیم:

۱ ـ نخستین امپراتوری جهان

بنا به‌آنچه گفته شد، هر فرد ایرانی امروز، با هر اندیشه و عقیده‌ای، چه دور باشد و چه نزدیک، چه کشور خود را بپسندد و چه نپسندد، می‌تواند این اطمینان و احساس و احیاناً افتخار را داشته باشد که شهروند کشوری است با سرنوشتی استثنائی.

ایرانی به هر کجا برود یک تاریخ بر پشت دارد، خواه به آن آگاه باشد و خواه نباشد. ضمیر ناخودآگاه قومی که «یونگ» روانکاو سویسی آن را عنوان کرده است، در ایرانی بیدار و قوی است، زیرا حوادث پیوسته‌ای که بر این کشور گذشته، مردمش را آبدیدهٔ تاریخ کرده است. موقعیّت جغرافیایی ایران،

تاریخش را طوری ساخته که لحظه‌ای آرام نداشته باشد.[۱] نخست جنبهٔ بر سر راه بودنش است که هر کس از هر جا حرکت می‌کرد، نزد او سر درمی‌آورد.

دوم بعضی جاذبه‌های طبیعی اوست، که دیگران او را به چشم یک کشور خواستنی نگاه می‌کردند که می‌توانست وسوسه‌انگیز بشود. بنابراین از چهار سمتِ شرق و غرب و شمال و جنوب در معرض فشار یا طمع بوده، و از روزی که خود را شناخته است می‌بایست پیوسته در حال بیدارباش و دفاعی به سر برد.

نخستین این مهاجمان آریاییان بودند که بین سالهای دو هزار و هزار پیش از میلاد از شمال به این سو روی‌آور شدند، و با قهر یا مسالمت با بومیان درآمیختند؛ و در نتیجه تکوین ایران بعدی، و ایجاد حکومت ماد و هخامنشی از آن سر برآورد.

ایران آریایی اندک اندک به این نتیجه رسید که باید یکپارچه و نیرومند باشد تا بتواند در برابر فشار غرب (آشوریها) و هجوم صحرانوردان شمال و شرق بایستد و از اینجا پایهٔ شاهنشاهی هخامنشی گذارده شد. مرز ایران در غرب تا کرانهٔ مدیترانه گسترده گشت، ولی شرق و شمال همان‌گونه ناآرام بود که کورش جان خود را بر سر تمشیت آن نهاد.

نبرد ایران و یونان بود که ایران را وارد صحنهٔ جهانی کرد، زیرا یونان کشوری بود با تمدّنی پیشرفته، با مردمی زبان‌آور و هوشمند، دارای عدّه‌ای شاعر و مورّخ و فیلسوف، و از این‌رو هر کس با او طرف می‌شد، چه غالب و چه مغلوب، نامش بر جریدهٔ عالم ثبت می‌گردید.

---

۱. کم کشوری می‌توان یافت که موقعیّت جغرافیایی آن، به این درجه بیانگر تاریخش باشد. (گروسه، هستی، شمارهٔ ویژه، ص ۲۴)

بنابراین از همان قرن پنج پیش از میلاد، نام «پارس» در اروپا به‌عنوان تنها کشور بزرگی که در دنیا وجود دارد، رقم خورد، و نیز به‌عنوان کشوری که با یونان به معارضه برخاست.

چون تمدّن یونان به روم انتقال پیدا کرد، و سپس از روم به اورپای غربی، این حضور ایران در تاریخ ادامه یافت.

رهایی یهودیان از اسارت بابِل، موضوع دیگری است که نام ایران را بر سر زبان تاریخ نگاه داشت. چهل هزار یهودی که پس از فتح بابل به‌دست کورش آزاد شدند و سرودخوانان و شکرگویان روبه «ارض موعود» نهادند، حرف ایران را وارد «تورات» و دنیای غرب کردند. آنان نیز که نسبت به کورش حق‌شناسی داشتند، مانند یونانیان در صحنهٔ جهانی حضور مؤثّر داشته‌اند.

آنگاه نوبت می‌رسد به اروپا. اروپا چنانکه می‌دانیم در سه قرن اخیر میداندار تبلیغ و سیاست جهانی بوده است، و چون خود را جانشین تمدّن یونان و روم می‌دانسته به ایران، به چشم آشنا نگاه می‌کرده و او را در برابر دیده داشته است.

نظر اروپاییان دربارهٔ ایران، تأثیرپذیر از وقایع یونان و روم بود، یعنی کشورهای حریف؛ از این‌رو آمیزه‌ای است از بدگویی و مقداری ستایش.

آنچه از قدیمترین زمان در غَرب ـ از ایسخیلوس و هرودوت و افلاطون و گزنفون ـ تا به امروز راجع به ایران نوشته شده است، در میان این دو جریان متغایر نوسان داشته: قدری از او خوب گفته‌اند و قدری بد؛ چنانکه اگر بخواهیم این نظریّات متعارض را در کنار هم بگذاریم، کتاب شگفت‌آوری خواهد شد. اروپاییان نیز گرچه به تأسّی نویسندگان یونانی، ایرانیان را «بربر» و یونانیان را پیشتاز تمدّن بشری خوانده‌اند، با این حال، شَبَح هیبت و شکوه

ایران هخامنشی از جلو چشم آنان دور نشده است.

تمدّنهای دیگر مشرق‌زمین، چون چین، هند و عثمانی، در همین چهار قرن اخیر ـ که کشتی بخار بر دریاها افتاد ـ مطمح نظر اروپاییان بوده، ولی ایران به علّت ارتباط خود با یونان و روم، از قدیم مظهر شرق شناخته می‌شده، بدان‌گونه که گاهی شرق و ایران را یکی به جای دیگری می‌گرفته‌اند.

علاوه بر شخصیّت و موقعیّت خاصّ ایران که راه را بر تناقض و ابهام می‌گشوده، یک عامل دیگر را هم باید در نظر داشت که رشک و غرض برمی‌انگیخته و آن قدرت و ثروت او بوده است. ایران همواره این شهرت را داشته که کشور با دستگاهی است. هم منابع طبیعی سرشار و سرزمین پهناور داشته و هم در مسیر جادّهٔ ابریشم، از تجارت جهانی سود می‌برده. شکوه و تجمّل دربار، که نمونه‌اش کاخ تخت‌جمشید و ایوان مدائن بود، و نیز زندگی پر زرق و برق اشراف، این تعیّن را بیش از آنچه بوده به نمود می‌آورده است.

از همان آغاز، بر سر اینکه ایران چگونه کشوری است، و مردمش چگونه کسی، بگو مگوها سر برآورد. کشورهای کهنسال دیگر چون چین و هند و مصر، خیلی کمتر از ایران در معرض داوریهای دوپهلو و پندارگونه بوده‌اند. اینان چون در جهان قدیم رابطهٔ سیاسی با غرب نداشته‌اند، جهت‌گیری سیاسی دربارهٔ آنها به کار برده نشده است، و حال آنکه ایران از نظرگاه غرب کشوری بوده است که نمی‌شد در برابر او بی‌طرف بود. جنگ ایران و یونان و جنگهای ایران و روم هرگز از یاد برده نشد.

موضوع از یونان آغاز می‌شود.

ایران نخستین کشور آسیایی بود که با یونان به جنگ پرداخت[1] و

---

۱. داریوش در دو جنگ با یونان، درگیری پیدا کرد، یکی به‌نام سالامیس در سال

بدین‌گونه با غرب پیوند خورد، و چون در جنگ برنده نبود، عیبهایی که بر هر شکست خورده‌ای بار می‌شود، او را در برگرفت. از سوی دیگر، چون بازنده هم نبود، یعنی تا صد و پنجاه سال بعد، اقتدار جهانی خود را حفظ کرد، و شبه‌جزیرهٔ یونان به مثابه دست‌نشانده‌ای در برابر او بود[1]، رشک و بُغضی که عادتاً نسبت به یک نیروی مسلّط هست، شامل او نیز گشت، و مجموع این دو حالت، مبنای قلمفرساییهای متعارضی گردید.

جنگ ایران و یونان منشأ یک تحوّل بزرگ و یک نهضت فرهنگی و فکری در یونان گشت، که دامنه‌اش تا به اروپا کشیده شده است. بر اثر آن زمینه‌ای فراهم شد تا شاعرانی چون ایسخیلوس و سوفوکلس و یوریپیدس جولان فکری بیابند و استعداد خود را بشکفانند؛ نیز در فلسفه، سقراط و افلاطون و ارسطو، در تاریخ هرودوت، که کتاب خود را با نام ایران آغاز کرد و با نام ایران خاتمه بخشید، و گزنفون که قهرمان بزرگ آرمانی خود را کورش قرار داد، و در مجسّمه‌سازی فدیاس، بر اثر این جنگ سیاست بازارش داغ شد و بحث و فلسفه نضج گرفت.

تکانی که جنگ به فکر یونانیها داد از دو جهت بود: یکی غرور آنکه در پیکار با بزرگترین قدرت جهان پیروز شده‌اند، و دیگر حقانیّت و اعتمادی که

←

۴۹۸ پیش از میلاد و دیگری به نام ماراتن، ۴۹۰ که در هر دو ناکام بود. برای جبران این شکست در اندیشهٔ لشکرکشی دیگری بود که عمرش وفا نکرد. دو سال بعد در (۴۸۰ ق. م.) خشایارشا به یونان لشکر کشید که دنبالهٔ نبرد پدر را بگیرد و گستاخی یونانیان را گوشمال دهد، ولی آن نیز به شکست انجامید.

۱. ایرانیان نخستین ملّتی بودند که یونان را تحت حکومت خارجی درآوردند. (از قول استرابون، لاکهارت، *میراث ایران*، ص ۴۷۹).

نسبت به خود پیدا کردند. تأثیر جنگ بر همهٔ زمینه‌ها سایه‌افکن گشت و جنب‌وجوش پدید آورد.

چون پیروزی کشور کوچکی نظیر یونان بر سپاه عظیم ایران شگفت‌انگیز می‌نمود، از یک‌سو توجیه آسمانی و یزدانی برای آن جسته شد، یعنی آنکه خدایان یونان او را نجات دادند؛ و از سوی دیگر یک منشأ زمینی، یعنی غلبهٔ آزادی بر ناآزادی؛ زیرا یونان به روشی اداره می‌شد که «دموکراسی» نام گرفته بود. بعدها نویسندگان اروپایی، نتیجهٔ جنگ را پیروزی تمدّن بر بی‌تمدّنی معرّفی کردند.

با این حال و با همهٔ نظر نامساعدی که نویسندگان یونانی نسبت به ایران داشتند، نوشته‌های آنان از ستایش ایران هخامنشی خالی نیست. از همه گویاتر نمایشنامهٔ «ایسخیلوس» است، به نام *ایرانیان* که در آن این افتخار را نصیب کشور خود می‌کند که او را با ایران هم‌پایه و برابر نهد[1]. هرودوت نیز با آنکه انصاف و بلندنظری ایسخیلویس را ندارد، باز در ضمن عیبجوییهایش، گواهیهای مثبتی دربارهٔ ایران ارائه می‌دهد. اظهارنظرها، دوگانه و تلخ و شیرین است، از همین‌جا دوگانه‌بینی راجع به ایران آغاز می‌گردد. گذشته از رقابت سیاسی، چون ماهیّت تمدّن ایران و یونان متفاوت بود، یونانیان آنچه را مغایر با دید و روش زندگی خود می‌دیدند، به آن به چشم عناد یا تحقیر نگاه می‌کردند. در میان دو تمدّن ایران هخامنشی و یونان این تفاوتها بود:

۱ ـ یونانیان رب‌النوع پرست بودند، و برای ایزدان متعدّد خود همان

---

۱. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به: *ایران*، لوک پیر، مقدّمه و ترجمهٔ «ایرانیان» ایسخیلوس، نشر پرواز.

شخصیّت انسانی قائل می‌شدند، در حالی که ایرانیان به ایزد یگانهٔ غیر جسمانی اعتقاد داشتند. هرودوت نوشته است: «ایرانیان هرگز مانند یونانیان، خصلت و شخصیّت انسانی به خدایان خود نبخشیده‌اند.» به همین مناسبت مناسک مذهبی در ایران به سادگی برگزار می‌شد، بی‌تشریفات و بی‌تکلّف. باز هرودوت به این معنا اشاره دارد و می‌گوید که ایرانیان معبد و محراب ندارند. در یونان درست عکس این روش جاری بوده است.

۲ـ *رابطه با طبیعت*. به نظر یونانیان شگفت می‌آمد که ایرانیان تا این پایه احترام برای طبیعت قائل باشند، و مراقبت در حفظ آن به خرج دهند. مورّخان یونان، از جمله هرودوت و استرابون تصریح دارند که «ایرانیان برای رودخانه بالاترین احترام را قائل‌اند، هرگز چیزی که آن را آلوده کند، در آن نمی‌اندازند»، این همان متبرّک شناختن سه عنصر آب و هوا و زمین است که جزو اصول آیین مزدایی بوده است.

۳ـ از همه مهمتر تلّقی نسبت به **حکومت و آزادی** است. یونان که به «شهر دولت» های کوچک تقسیم شده بود، ادارهٔ خود را به شور و رأی واگذار کرده بود، که آن را دموکراسی می‌خواندند، و ایرانیان را که چنین نظامی نداشتند، «ناآزاد» می‌شناختند و «بَربَر»[1]. امّا در نزد ایرانیان تلقّی

---

۱. در برابر این امر که یونانیان، خود را آزاد و اقوام دیگر را «بَربَر» می‌خواندند، ایرانیان نیز تقسیم‌بندی، «ایرانی» و «انیرانی» داشتند، انیرانی یعنی همهٔ کسانی که غیر ایرانی بودند. گذشته از این، خود را «آزادگان» می‌خواندند، و مردم خارج از ایران را «ناآزاده» می‌پنداشتند. ظاهراً ناآزاده، نه به معنای برده، بلکه به کسی

آزادی به گونه‌ای دیگر بود[۱]؛ در عظمت و سروری به سر بردن، زیردست نبودن. باز هرودوت در این باره می‌نویسد: «ایرانیان بیشتر دوست دارند که در یک سرزمین نابارور امپراتوری داشته باشند، تا آنکه در دشتی (حاصلمند) تخم بیفشانند و اسارت از آن درو کنند».

در ایران به نوعِ دموکراسی یونان نه تنها با بی‌اعتقادی، بلکه با تحقیر نگاه می‌شد. به روایت همان هرودوت کورش با طعنه این نوع مباحثه‌های سیاسی را «پرگویی» می‌خواند و به فرستادگان اسپارتی که نزد او آمده‌اند می‌گوید: «من هرگز از مردمی که در میادین شهر جمع می‌شوند و با قید سوگند همدیگر را فریب می‌دهند، بیمی ندارم».

این نوع تلّقی آزادی در ایران، یعنی آزادیِ رها از نیاز و زیردست نبودن، مورد تصدیق افلاطون نیز بوده است. می‌نویسد: «واقعیّت آن است که در زمان کورش، در حالی که ایرانیان حدّ وسط میان آزادی و بندگی را گرفته بودند، آغاز کردند به اینکه آزاد باشند، برای آنکه بتوانند بر تعدادی از خلقهای دیگر سروری کنند، و ایرانیان سرورانی بودند که به ملّتهایی که به

اطلاق می‌شد، که تابع تمدّن و آیین ایران نبود.

۱. دکتر لاکهارت نوشته است «به نظر یونانیان مهمترین عنصر در شاهنشاهی ایران، پستی و حقارت فرد تحت استبداد مطلق بود» (*میراث ایران*، ص ۴۸۱).

منتسکیو نیز که یک نویسندهٔ اروپایی است، در قرن هیجدهم به همین معنا اشاره دارد: «در آسیا (بیشتر منظور ایران است) روحیّهٔ بندگی حاکم است و هرگز آن را ترک نکرده. در تمام تاریخ این سرزمین هیچ نشانه‌ای از وجود یک روح آزاد وجود نداشته! در آنجا جز قهرمانی اسارت چیزی دیده نمی‌شده (نقل شده در *یونانیان و بربرها*، ج ۱، ص ۱۰۲، متن فرانسه).

اطاعت آنان درمی‌آمدند، آزادی می‌بخشیدند و آنان را به درجه‌ای که شایستهٔ آن بود ارتقا می‌دادند[۱]».

۴ ـ در ایران **برده‌داری نبوده**. برده‌داری آن‌گونه که در یونان و روم شیوع داشته، هرگز در ایران رسمیّت نیافته است. یونان و روم بی‌کمک بردگان نمی‌توانستند تمدّن خود را به درجه‌ای که رساندند برسانند. در یونان این اعتقاد ریشه‌دار بود که انسانها برحسب خلقت خود، بعضی برده خلق شده‌اند و بعضی آزاد، و ارسطو نیز بر این نظر صحّه نهاد که نوشت: «انسانها در طبیعت خود بعضی آزاد هستند و بعضی برده؛ و برای ناآزادان این وضع اسارت هم عادلانه است و هم به صرفهٔ خود آنها[۲]».

۵ ـ **جهان‌بینی کلّی**. در حالی که یونان به علّت فقر کشور، نیاز به واردات خارجی داشت، ایران کشوری خودکفا بود. در ایران دوپیشه مورد توجّه قرار داشت: کشاورزی برای تهیّهٔ خوراک مردم، و جنگاوری برای دفاع از کشور و تضمین عظمت آن. رابطهٔ بشر با عالَم بالا روشن بود که می‌بایست بر کوشش در راه نیکی مبتنی باشد، و نه آنکه مانند یونانیان، پیوسته به ایزدان متعدّد ـ که همان هوسها و نیازهای انسانی را داشتند ـ رشوه داده شود.

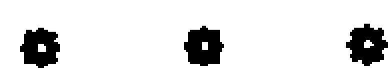
غیر معهود نیست که یک ملّت آداب و آیینهایی را که متفاوت با آداب و آیینهای خود اوست نپسندد، بخصوص که سابقهٔ چشم و هم‌چشمی و دشمنی‌ای هم در بین باشد. از این‌رو نوشته‌های یونانیان دربارهٔ ایران را باید

---

۱. افلاطون، کتاب *قوانین*، به نقل از *یونانیان و بربرها* (ج ۱، ص ۱۰۲).

۲. نقل شده در *یونانیان و بربرها*، ج ۲، ص ۱۷۷، متن فرانسه.

با احتیاط پذیرفت. از خود ایرانیان نوشتهٔ مشروحی در دست نیست که روشنگر وضع زمان باشد. تمدّن ایران برعکس یونان، تمدّن کردارگرایانه بوده، و به نگارش و فلسفه‌گویی و کَند و کاو در چند و چون خلقت چندان توجه نداشته است.



در اینکه چگونه شد که در دنیای باستان - پانصد پیش از میلاد - امپراتوری عظیمی چون شاهنشاهی هخامنشی ایجاد شد، موضوعی است که مورد بحث و حرف و حیرت تاریخ‌نگاران بوده است[1]. یک علّت را باید در اصل واکنش جستجو کرد، که نخست از فشار آشوریها شروع شد و ایرانیان را وادار به ایجاد نیرویی توانمند نمود. از همان زمان «واکنش و دفاع» دو محور اصلی تحرّک سیاسی و فرهنگی ایران در سراسر تاریخش قرار گرفت.

---

۱. امپراتوری بزرگی، شامل قسمت اعظم دنیای کهن که از هندوستان تا دریای اژه و از جیحون تا دریای عربستان امتداد داشت. نظیر امپراتوری ایران از لحاظ وسعت‌و عظمت تا آن زمان در جهان به‌وجود نیامده (ج - ه - ایلیف، *میراث ایران*، ص ۳۳).

آرتورپوپ نوشته است: «نه تنها تاریخ آسیا، بلکه تاریخ جهان تاریک خواهد بود، اگر موضوع اصل قدرت ایران روشن نشود، اگر این قدرت توضیح داده نشود، اندازه‌گیری نشود و تأثیرش برآورد نشود (به نقل از *یونانیان و بربرها*، متن فرانسه، ص ۲۳).

گروسه: «نژاد ایرانی با خصال انسانی و شمّ سازماندهی، و از برکت صلح ثمربخشی که میان ملل متنوّعه به‌وجود آورد، نژاد نخبه و امپراتوری‌ساز آسیا به شمار می‌رود» (هستی، شمارهٔ ویژه ایران و فردوسی).

خصوصیّت ذاتی پارسیان نیز علّت دیگر شناخته شده است، و آن عبارت بود از نیروی بدنی، انضباط، پشتکار، اراده و کوشش در دفاع از کشور. یکی از ایران‌شناسان انگلیس نوشته است:

«از خصایص آریاییان ایران، مردانگی و بی‌پیرایگی است»[۱].

در تفکّر ایرانی، تنها دفاع از خاک و قومیّت، وظیفه نبود، بلکه برحسب تعالیم زرتشت، دفاع از خوبی نیز جزو وظایف دینی قرار می‌گرفت، و این نیز انگیزه‌ای برای حسن ادارهٔ کشور بوده است.

تربیتی که برای جوانان در نظر گرفته می‌شد، شامل پرورش نیروی بدنی و روانی هر دو بود، یعنی سلحشوری همراه با راستگویی و درست‌کرداری[۲]. نجیب‌زادگان نیز از سخت‌کوشی و جانبازی در جنگ معاف نمی‌شدند. آمادگی بدنی، آنان را در جبهه‌ها شکست‌ناپذیر کرده بود، و آمادگی روانی می‌توانست در درون کشور و در سرزمینهای فتح شده، یک سازمان اداری و اجتماعی قابل دوام و قابل تحمّل پدید آورد. توفیقهای پیاپی، به آنان غرور

---

۱. پروفسور ایلیف، *میراث ایران*، ص ۳۱.

۲. به روایت هرودوت، ایرانیان به فرزندان خود تا ۲۰ سالگی، تیراندازی، سواری و راستگویی می‌آموختند. دروغ و قرض کردن دو عمل ناشایست شناخته می‌شد، زیرا قرض‌دار دروغ می‌گوید و تجارت نیز مذموم بود، زیرا آن نیز مستلزم دروغ گفتن بود. این عبارت را گیرشمن در کتاب خود باز از قول هرودوت نقل کرده، و آن را دلیل بر استحکام اخلاقی ایرانیان می‌داند. می‌نویسد: «هرگز یک پارسی از خدای خود، نیکیها را برای شخص خویش تقاضا نمی‌نماید، بلکه او درخواست سعادت برای تمام ملّت پارس و برای شاه می‌کند، و خود را مشمول این دعای عمومی می‌داند». (*ایران از آغاز تا اسلام*، ترجمهٔ فارسی، ص ۱۴۷).

ملّی بخشیده بود. هرودوت می‌نویسد: «ایرانیها از هر حیث خود را بهتر از همهٔ ملل می‌پنداشتند» پیروزیهای گوناگون در زمان کورش و داریوش این احساس برتری را توجیه‌پذیر می‌کرد. داریوش می‌گفت «این سرزمین زیبا در برابر هیچ دشمنی به زانو درنمی‌آید» یا «نیزه‌های دلاوران ایران به جاهای دور می‌رسد»[1].

تا زمانی که انحطاط هخامنشی شروع نشده بود در همه‌جا پیشروی بود. ژُنه گروسه وضع را بدین‌گونه خلاصه کرده «در هر یک از جبهه‌هایی که ایرانیت با ملیّت دیگری مقابله می‌کرد، تفوّق ایرانیان به ثبوت می‌رسید»[2].

ساباتینوموسکاتی، ایران‌شناس ایتالیایی که حکومت هخامنشی را «سلطنت عالمگیر جهانشمول و مملکت چهار بخش جهان» می‌خواند، قدری مشروحتر در این باره حرف می‌زند. نخست این سؤال را مطرح می‌کند که «علل موفقیّت گیج‌کنندهٔ پهناورترین امپراتوری مشرق‌زمین چیست؟» و پاسخ می‌دهد: «تا اندازه‌ای بی‌چون و چراست که آن علل را ناشی از کوشش و توانی در خور شور جوانی ـ آنچنانکه بانیان نوخاستهٔ امپراتوری از آن برخوردار بودند ـ بدانیم، و اینان امپراتوریهای کهنی را در برابر خود می‌یابند که یا بحران را از سر گذرانیده‌اند، و یا در حال پشت سر نهادن آن هستند».

---

۱. «نام داریوش اوّل (۵۲۱ ـ ۴۸۶ ق. م.) که تمامی سنّتها از او به یادگار مانده است در تاریخ به‌عنوان مقتدرترین سازندگان ثبت شده است. در تاریخ هرگز کسی چون او دیده نشده است که با این سعهٔ صدر و دید گسترده بر ملل متنوّع حکومت کند» (گروسه، هستی، ص ۳۵) و ادامه می‌دهد «آسایشی که در نتیجه، در زمان او این بخش از جهان داشته در دنیای باستان نظیرش را جز در عصر اوگوست، قیصر روم، نمی‌توان یافت» (همان).

۲. هستی، شمارهٔ ویژه، ص ۴۰.

علّت دوم از نظر او شخصیّت و سیاست کورش است. می‌نویسد: «کورش قبول می‌کرد که نهادهای مستقر در دوران پیش از خود را همچنان دست نخورده نگاه دارد. وی خدایان دیگر مردمان را حرمت می‌نهاد و آنها را معبود خویش نیز به حساب می‌آورد. انسان می‌تواند در این روش، آشکارا عامل تبلیغی زیرکانه‌ای را باز یابد، امّا وجود یک سلسله اصول و مبادی اخلاقی، داشتن روحیّه‌ای مبتنی بر تساهل که در بطن نظام حکومتی پا برجا گردیده و پرورانده شده باشد، پایبندی به همزیستی‌ای که با برداشتی مبتنی بر هدفی فراتر از ملاحظات محتمل سیاسی توأم باشد، مبیّن علّو طبع بی‌چون و چرای یک قوم و ملّت‌اند، و حکایت از روحیّهٔ آزادمنشانه‌ای دارند که در رفتار انسان تبلور عینی یافته باشد ... در این امر بازتابی از تفوّق اخلاقی دیده می‌شود. آن‌گونه که آنان [هخامنشیان] به ادارهٔ جهان می‌پردازند، چنین استنباط می‌شود که در عمل، درستی و دادگری، ستونهای جامعه را تشکیل می‌دهند، و بازتاب این عناصر در انسان باز یافته می‌شود[1]».

همین نویسنده دربارهٔ آیین مردانی که جهان‌بینی کشور را تشکیل می‌داده، چنین اظهارنظر می‌کند: «در محور اندیشهٔ زرتشت، اثبات خدای یگانه را می‌یابیم، نامش اهورامزدا، به معنای «حکیم یا اندیشه‌ور»، که مفهوم خاصّ موردنظر را جذب محور فعالیّت خرد و اندیشه می‌کند. بدین‌گونه می‌بینیم که در جهان مشرق زمین در دوران باستان، عنصری اساساً تازه وجود داشت، بدان‌گونه که کسی پیش از آن به حریم اندیشه، و تابندگی آن بر پهنهٔ کائنات راه نیافته بود. در اینجا می‌شد نوعی نزدیکی با چنین معرفتی از خرد را مشاهده کرد که به مثابهٔ قانون کائنات باشد، که دیگر ملّتهای هند و اروپایی

---

۱. ترجمهٔ قدرت‌الله مهتدی (هستی، شماره ۲ سال ۷۲).

بعدها آن را در یونان به پدید آوردن آن دست یافتند ... تسلّط عامل فکر و روشن‌بینی در تصوّر ایرانیان از خدا، از جانب نیروهای ذهنی‌ای که در کنار اهورامزدا جای دارند تأیید می‌شود. این نیروهای ذهنی عبارتند از: دادگری، پندار نیک، فرّه خسروی، خدمت به خلق، پرهیزگاری و جاودانگی».

و رنه گروسه، ایران‌شناس فرانسوی، دربارهٔ اهمیّت معنویّت در ایران هخامنشی می‌نویسد: «ایران نقش عمده‌ای در پیدایش ارزش معنوی داشته است، و این نقش را به دفعات در طول تاریخ، بخصوص در گرماگرم رواج اسلام، با طرح عرفان شیعی ایفاکرده است».

هم او نوشته است: «غیر ممکن است این حقیقت را انکار کنیم که این آیین (زرتشتی) تا چه اندازه جلوتر از معنویّت یونان، یاکتاب مقدّس بوده است».

آنگاه به نقشی که ایران هخامنشی، در حفظ صلح در جهان آن روز داشته اشاره می‌کند: «ایران هخامنشی که بر پایهٔ اصول مذکور مستقر شده بود (یعنی آزادی عقاید برای ملّتها)، و از مصر تا پنجاب، و ازکرانه‌های بوسفور تا سُغدیان متّحد می‌شد، مدّت دو قرن صلح را در جهان باستان برقرار نمود... صلح هخامنشی برای قسمت اعظم کرهٔ ارض پیشرفت عظیمی در عالم انسانیّت به شمار می‌رود و از بسیاری جهات باید آن را «عصر طلایی» در تاریخ شرق دانست»[1].

دوشن گیمن، ایران‌شناس بلژیکی و مترجم اوستا به زبان فرانسوی نیز به همین معنا اشاره دارد: «زرتشت به نیایش و پرستش دین کاملاً جنبهٔ معنوی

۱. گروسه، *ایران و نقشهای تاریخی آن*، ترجمهٔ غلامعلی سیّار (هستی، شمارهٔ ویژهٔ ایران و فردوسی).

بخشید»، منظور آن است که آن را از قید ارباب انواع (چون در یونان)، شیءپرستی و بت‌پرستی و حیوان‌پرستی (چون در میانروردان و مصر) بیرون آورد. تعلیم اوکّل کائنات مرئی و نامرئی را در برمی‌گرفت.

سؤالی که دربارهٔ روح و جوهر آئین زرتشتی مطرح شده این است که آیا این آئین یک خدایی است یا دو خدایی؟ اگراهورامزدا پروردگار یکتاست، پس اهریمن چه می‌کند؟ پروفسور مری بویس، اوستاشناس انگلیسی، در این باره تحلیل قابل توجّهی دارد. مستند او *یسنا* ۳۰ ـ ۳ و ۵ است.

«در آغاز، آن دو گوهر همزاد در پندار و گفتار و کردار بهتر و بتر، در اندیشه‌ها هویدا شدند. در میان این دو، نیک‌اندیشان درست برگزیدند، نه بداندیشان، و این دو هستی و نیستی را بنیان نهادند».

خانم بویس از این عبارت چنین نتیجه می‌گیرد که اهریمن، خود خود را به وجود آورده و همپایهٔ اهورامزداست، لیکن اختیار به انسان داده می‌شود که میان نیک و بد برگزیند، و آنگاه در توجیه موضوع می‌نویسد: «امّا اگرچه سنّت براساس گاتها یک ثنویّت بنیادی را به ما می‌آموزد، و بدین ترتیب محدودیّتی برای اهورامزدا قائل می‌شود، یکتاپرستی بنیادین را نیز تعلیم می‌دهد که براساس آن تنها یک خدا و آفرینندهٔ جاودانی را باید پرستید. انگرمنیو اگرچه او نیز خود خود را آفریده، سرانجام با آنچه که بد است، از میان می‌رود»[1].

به این صورت، تا حدّی موضوع دو خدایی بودن زرتشتیگری حل می‌شود. در دنیای باستان این منطقی‌ترین نظری بوده است که برای توجیه آفرینش و سرگذشت بشری می‌توانست اتّخاذ شود. نسبت دادن خوبیها و

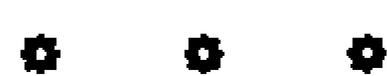
---

۱. گاتها، سنّت پایبندی به اصل، نوشتهٔ خانم مری بویس، ترجمهٔ دکتر رقیهٔ بهزادی (هستی، شمارهٔ ویژه).

بدیها، هر دو به یک پروردگار این سؤال را پیش می‌آورد که وجود بدیها چرا؟

از سوی دیگر تصوّر انباز برای خدا، دور از اصل قادریّت مطلق بود. بنابراین وجود گوهری دیگر، امّا گوهری بد سگال و محکوم به زوال، اندیشیده شد تا راه چون و چرا را در کار خلقت ببندد، و از سوی دیگر کوشش انسان را ـ که جزئی از فرزانگی پروردگار را درخود دارد ـ به مشارکت و پویش فراخواند و بدین‌گونه مقهوریّت گوهر بدی که اهریمن باشد، تضمین گردد.

این اعتقاد که کوشش انسانی به بُرد نهایی نیروی نیکی می‌انجامد، کمک به ثبات و سروری ایران در طیّ هزار سال کرد. تنها انحطاط ناشی از غفلت و غرور، سلسله‌ها را فرو افکند.



بعد از واقعهٔ یونان، جریان اسکندر پیش می‌آید. وی با ایران و یونان هر دو می‌خواهد چنان کند که آنچه بوده‌اند دیگر نباشند، ولی پس از چندی خود ربودهٔ تمدّن و روش زندگی ایرانی می‌شود.

هدف اصلی لشکرکشی اسکندر به ایران دستیافت به گنجهای شرق است، امّا در اینجا نیز اکثر نویسندگان غربی، جانب سردار مقدونی را گرفته و برای او یک هدف تمدّنی قائل شده‌اند. از پس اسکندر، در تمام دوران اشکانی و ساسانی کشمکش و نبرد میان ایران و روم ادامه دارد. نزاعی است بر سر تقسیم دنیا، و اینکه چه کسی آقای شرق باشد. رومیان، در عطش کشورگشایی خود، تنها حریفی را که در برابر خود می‌بینند، ایران است.

دوران پارتها در زندگی ایرانیان، دوران خاصّی بود که جزئیاتش درست روشن نیست. نه به سبک جهانمداری هخامنشی هست، نه همراه با مرکزیّت

ساسانی، نه سختگیری در کار دین، و نه اصرار در یک پارچگی کشور. حاکم هر ایالت اقتدار کافی برای ادارهٔ قلمرو خود دارد، و تنها در زمان جنگ با کشور خارجی، حکومت مرکزی از او کمک می‌گیرد. مهمترین مشغلهٔ حکومت، نبرد با رومیان و صحرانوردان شمال و شرق است.

گرچه روم، ایران را تنها حریف خود می‌بیند، از سوی دیگر ناآگاه نیست که ایران سپر دفاعی‌ای است که از هجوم قبایل شرق به جانب او جلو گرفته است. پرفسور ایلیف در این باره نوشته است: «دنیای باختر مرهون پارتهاست. شرکت آنان در این جنگها پیشرفت طوایف چادرنشین آسیای مرکزی و هجوم آنان را به باختر مدّت هزار سال عقب انداخت»[1].

زرتشتیگری، به گواهی تاریخ، در عصر ساسانی یک شیب انحطاطی را پیمود. پیوستگی دین و دولت، گرچه در آغاز موجب همبستگی و تحرّک ملّی شد، سرانجام نتوانست مشارکت اطمینان‌بخشی باشد و نهضتهای مانی و مزدک و شورش بهرام چوبینه و نوشزاد، پسر انوشیروان، نشانه‌هایی از بحران بودند، که جابه‌جا خود را نشان می‌دادند. آنچه در آغاز موجبی برای تجدید نیرو گردید، عاقبت به ضعف و زوال منتهی گشت. تحجّر و خرافه‌های دست و پاگیر، جای سلامت و سادگی را گرفت. فروع‌گرایی و خشک مغزی موبدان، عناصر زندهٔ دین را بی‌حاصل کرد.

---

۱. «اسکندر پس از ورود به ایران اندیشه‌های بد خود را نسبت به ایران رها کرد و خوی و عادت ایرانیها را گرفت» (مونتسکیو ـ نقل از *یونانیان و بربرها*، ج ۱، ص ۷۱).

او مستد نیز در همین باره چنین می‌نویسد: «آری مشرق‌زمین بر کسی که مغرورانه مغلوبش ساخته بود، غلبه کرده بود».

۴ ـ تداوم تاریخی

سقوط ساسانی به دست اعراب، باز یکی از شگفتیهای تاریخ است، زیرا این حکومت بیش از چهار صد سال قدرت بلامعارض آسیا شناخته شده و در دو جبههٔ بزرگ غرب و شرق، مقاومت کرده بود، پس چه شد که به این آسانی در برابر سپاهی که از حیث نفر و سِلاح و ثروت بسیار از او پایینتر بود فرو ریخت؟

رمز آن را باید در یک مجموع عوامل جست، ولی اصل عمده، کهولت سلسله است که موجبات زوال خود را در خود فراهم می‌آورد. این همان عارضه‌ای بود که بر سر هخامنشی‌ها آمد، نیز پارت‌ها، رومی‌ها، چینی‌ها، تا همین اواخر، امپراتوری انگلیس.

با این حال، در میانِ افتادنهای تاریخ، افتادن ساسانیها از همه عجیبتر است. بر اثر آن سرنوشت ایران دگرگون گشت و ورق تازه‌ای در تاریخش باز شد. چه می‌بایست کرد؟ ملّتی که بیش از هزار سال قدرت بزرگ جهان بود، اکنون در هم فرو می‌ریخت. لقب «عجم» می‌گرفت که گناهش آن بود که زبان عربی را به لهجهٔ اصلی نمی‌توانست صحبت کند، و از جانب بنی‌امیّه «موالی» خوانده می‌شد، یعنی قوم درجهٔ دو، فاقد حقوق کامل انسانی، که می‌بایست تحت‌الحمایهٔ یک عرب به‌سر برد تا بتواند ادامهٔ حیات اجتماعی بدهد.

این سرنوشت کمتر برای قومی در تاریخ پیدا شده بود، ولی زندگی می‌بایست ادامه یابد. ایرانی در چاره‌جویی، استشمام خاصّ خود را دارد. سقوط هخامنشی و اشغال اسکندر برای او تجربه و درسی شده بود. به‌قدر کافی اطمینان به فرهنگ خود داشت که بپندارد که خارجی را در خود

مستهلک می‌کند. راهش این بود که صبر کند. صبر بهترین درسی است که در زندگی تاریخی خود آموخته است[1]، چیزی مهمتر از استقلال سیاسی و مرزهای امن به نظرش آمد، که می‌بایست نجات داده شود، و آن « ایرانیّت» بود.

ایرانیّت کلمهٔ بسیار پیچیده و مبهمی است. تعریف روشنی نمی‌توان برایش جست. هم بار منفی و هم مثبت بر خود دارد. اگر ایران می‌خواست بر استقلالِ خاک اصرار ورزد، یعنی خارجی را بیرون کند، و کشورش را در دایرهٔ مرزهای سیاسی حفظ نماید، تاکنون مضمحل شده بود، زیرا در برابر نیروهای بیگانه: عرب و ترک و دیگران نمی‌توانست مقاومت کند.

هیچ کشوری از آغاز تا به انجام به حال اوّل باقی نمانده، نه چین، نه روم، نه یونان، نه اروپا ... بعضی تمدّنها و ملّتها به کلّی نابود شدند و بعضی تغییر ماهیّت دادند، یعنی در ازای زنده ماندن، هویّت خود را بلاگردان خویش کردند.

ادامهٔ حیات تنها در تطابق با دگرگونیها میسّر شده است و ایرانی برای این تطابق استعداد خوبی از خود نشان داده؛ امّا یک ویژگی خاصّ خود داشته: دگرگون شدن و همان بودن و تمام تاریخ ایران روی این اصل حرکت کرده که مردمش هم تغییر کنند و هم همان باشند. همیشه می‌رفته و باز به محور باز می‌گشته.

---

۱. «اگر یونانیان را اهل تحقیق و رومیان را خبرگان اداره و فرمانروایی می‌دانند، ایرانیان را باید اهل دنیا نامید. در نظر ایرانی جهان را می‌توان سازمان داد و بر آن مسلّط شد، ولی اگر این کار میسّر نشود، می‌توان تحمّل کرد و سرانجام بر مشکل پیروز شد» (آربری، *میراث ایران*، ص ۱۸).

از این‌رو ایرانی در دوران بعد از اسلام، پس از تلاشها و نهضتها و آویز و گریزها، چون نا امید شد که سیادت سیاسی گذشته را زنده کند، همهٔ استعداد و نیروی خود را در زمینهٔ دیگری به کار گرفت، که نه کمتر کارساز بود، و آن فرهنگ بود. برآن شد تا فرهنگ را جانشین فرمانروایی سیاسی کند. در هر حال از صحنه خارج نمی‌شد. بدین‌گونه «ایرانیّت» با اهرم فرهنگ توانست خود را بر سرپا نگه دارد[1].

چون نظام طبقاتی ساسانی فرو ریخته و راهها باز شده بود که هر کسی بتواند در هر پایگاهی قرار گیرد، استعدادها از روستاها روانه شدند. می‌بایست خود را نشان داد. یک ملّت با کردار و گفتار خود علامت زنده بودن از خود بروز می‌دهد. اگر در میدان جنگ ممکن نشد، در عرصهٔ فکر و قلم.

فرهنگ مفهوم بسیار وسیعی دارد: رفتار، آداب، تکلّم، آفرینش ادبی و هنری، ساختن و تخریب. در هر حال بیکار و متوقّف نبودن. اگر زبان ملّی از کار افتاد، باکی نیست. مهم فکر است. زبان عربی وسیلهٔ کارآمدی شناخته شد. می‌شد از آن کمک گرفت. می‌شد آموخت و به صاحب زبان گفت: «ما هر چند عجم هستیم و مخرج شما را نداریم، زبان شما را بهتر از شما به کار می‌بریم». این است که از جانب ایرانیها عربی‌نویسی باب می‌شود. منظور به مقصد رسیدن است، مرکب هرچه هست گو باش.

سه عامل مهم در تحرّک دادن فرهنگ مؤثر بوده‌اند: یکی پیوند: اینکه با

---

۱. «روح ایران، همان‌طور که از هنرهای این مردم مشهود است، در ادبیّات این قوم نیز زنده و پایدار مانده. ویرانی سیاسی این کشور در مقام مقایسه با این نیروی بزرگتر، ناچیز است.» (آربری. *میراث ایران*، ص ۳۵۵).

فرهنگ دیگری ارتباط برقرار شود، دوم شوک (برخورد): اینکه ضربه‌ای از بیرون یا درون وارد گردد، سوم نیاز: اینکه ملّتی احساس بکند که رشتهٔ حیاتی او به یک پویش فرهنگی گره خورده.

این سه عامل در ایران بعد از اسلام گرد آمد. چون درها باز شد، فرهنگ نیمه بستهٔ عصر ساسانی با فرهنگهای دیگر که از طریق اسلام آمده بودند، پیوند خورد. تکانی که از سقوط حکومت پیشین بر مردم وارد آمده بود، آنها را بیدار کرد. از خود می‌پرسیدند چرا چنین شد؟ و خواستند خود را بشناسند. تازه توجّه به خود که «که هستیم و چه هستیم؟» سر برآورد. کسانی چون روزبه‌ابن مقفّع به ترجمهٔ آثار دورهٔ ساسانی دست زدند. مردم در دوران آرامش کمتر به کاوش در درون خود می‌پردازند. زندگی روال خود را دارد و نیازی به بازبینی بودها و کمبودها نیست. در مواقع بحرانی کنجکاوی به کار می‌افتد، و در ایران چنین شد. بر اینها یک نیاز مبرم نیز اضافه گشت، و آن ضرورت بازیافت شخصیّت بود، در برابر تحقیر و فشاری که از جانب حاکمان دمشق و بغداد اِعمال می‌شد. ایران بر سر دوراهی قرار گرفته بود: یا می‌بایست در دنیای عرب مستهلک گردد، همان‌گونه که مصر و شام و فلسطین و غیره شدند، و یا زمینهٔ تازه‌ای برای ادامهٔ حیات ملّی خود بیابد. در این مرحله نیز او مانند همیشه تنها حرکت کرد.

جنبش در سه جبهه آغاز شد.

یک: **واکنش بازویی** که نخستین تجلّی آن به صورت قتل عمر به دست فیروز ابولؤلؤ بروز کرد و در پی آن کشتار ایرانیان مقیم مدینه و از جمله هرمزان آغاز گردید.

آنگاه قیام مختار ثقفی که بیشترین تعداد سپاهیان او را ایرانیان تشکیل می‌دادند. سپس نهضت خراسان به سرکردگی ابومسلم که منجربه سقوط

خلافت بنی‌امیّه و قتل عام همهٔ خاندان آنان شد.

دوم: **واکنش مغزی**، و این در قالب نگارش کتابها در زمینه‌های مختلف نمود کرد. از جمله ترجمهٔ آثار پهلوی به زبان عربی، شعر شعوبیّه که دیگر ترسشان ریخته و زبانشان باز شده بود، و نیز نهضتهای فکری به صورت فلسفه، خطابه، فرقه‌سازی؛ احیاناً جَعل اخبار و احادیث، و هر آنچه می‌توانست به ابراز شخصیّت ایران کمک کند. تعداد مکتبهای فکری که بعضی با جنبشهای مقاومتی همراه هستند، گیج کننده است: قرمطی، زندیق، خرّمدینی، معتزله، اخوان‌الصفا، اسمعیلیّه، فتیان، سربداران، رندان، صوفیان، قلندران، ملامتیّه ... همهٔ اینها در نهان، یک مقصودِ دفاعی دارند.

سه: به صورت **همکاری**، برای آنکه مسیر را به سوی ایران بگردانند، و این عبارت است از مشارکت در حسابداری، مشاوره، پزشکی، کارورزی، وزارت، که دو نمونهٔ بارزش دو خاندان برمکی و سهل بودند. این همکاری، بعد در رابطهٔ حکومتهای محلّی چون طاهریان و سامانیان با بغداد ادامه یافت، و کوششهای صفاریّان و بویه‌ای‌ها در حذف عباسیّان که آنان را نابرحق و ضدّ ایرانی می‌دانستند، به جایی نرسید. ایرانی بنا به تجربه به راه میانه و راه سازش کشانده شد، و **سازش همراه با مقاومت**، خط رفتاری او در طیّ تاریخش گشت. نمونهٔ برجستهٔ این سیاست سامانیها بودند که اگر کارشان دوام می‌کرد و مقهور ترکهای غزنوی نمی‌شدند، پایه‌ای برای یک روش معقول حکومتی در ایران گذارده می‌شد. سیاست حفظ «ایرانیّت» از طریق فرهنگ، در زمان سامانیها پا گرفت. *تاریخ بلعمی* و *ترجمهٔ تفسیر طبری* دو نشانه بودند که یکی تاریخ ایران را یادآوری می‌کرد، و دیگری اسلام را به زبان نوپای فارسی ورود می‌داد. در مدّتی کوتاه دهها شاعر فارسی زبان روی‌آور شدند. ذوق زده بودند که اکنون زبانی از خود دارند، و شعرهایی گفته شد که در

لطافت و سادگی دیگر هیچ‌گاه در زبان فارسی نظیر پیدا نکرد. این شعرها اگر بر اثر حوادث از میان نرفته بودند، ما با یک شعشعه در طلوع فرهنگ ایران این دوران روبرو می‌بودیم.

مجموع این کوششها می‌بایست نقطهٔ اوجی داشته باشد. درخت اندیشهٔ ایرانی زمانی به بار نهایی نشست که *شاهنامه* آفریده شد. همهٔ آنچه باید گفته شود در این کتاب گفته شد. ایران که تا آن زمان بید لرزانی بود، با آمدن این کتاب تبدیل به سرو برومند همیشه سبزی گشت. با آمدن *شاهنامه* ایرانی خیالش راحت شد که از نو به خانهٔ خود بازگشته است. اگر حصارهای مرزی برداشته شده بودند یک حصار فرهنگی گرد او پدید آمد «که از باد و باران نیابد گزند»، تا او بتواند در درون آن بگوید «من، من هستم». اگر زبان فارسی و *شاهنامه* نبودند، به حدس قوی، ما کشوری می‌شدیم نظیر مالزی یا پاکستان. ممکن است گفته شود، چه عیبی دارد و آنها هم برای خود زندگی می‌کنند؟ البتّه دنیا به هم نمی‌خورد، هر کشوری زندگی می‌کند. حرف بر سر داشتن یا نداشتن افق است. حرف بر سر آن است که جهان در برابر چشم چقدر گسترده باشد. در یک اتاق بی‌پنجره هم می‌شود زندگی کرد، می‌شود به آن عادت کرد، ولی در هر حال، منکر افق دلگشا و چشم‌انداز معنوی نمی‌توان شد. زمانی قدر آن دانسته می‌شود که دیگر نباشد.

زبان فارسی و *شاهنامه* سرنوشت ایران را تغییر دادند، و به تولّای آنان، باز او شد کشوری متفاوت با دیگران. هیچ سرزمین دیگر فتح شده از جانب اعراب، این خصوصیّت را نیافت. ایران از نو سرزمینی شد مطرح، تأثیرگذار که فراتر از مرزهایش حرکت می‌کند. قلمرو امپراتوری زبان و فرهنگ ایران، از قلمرو هخامنشیان وسیعتر گشت. اگر یک دربسته شد ـ یعنی درِ سیادت سیاسی ـ دری دیگر باز شد. این یکی پایدارتر و آسیب‌ناپذیرتر بود. *شاهنامه*

نشان داد که قدرتها و شوکتها و ثروتها می‌روند، آنچه می‌ماند سلطنت سخن است که جوهر جان انسانی است.

این کتاب، ایران گذشته را به ایران بعد پیوند داد. ایران، تغییر مذهب داده بود، ولی زبانِ فرهنگ، زبان جاودان و عام است. اگر گذشتهٔ ایران پربار و با فرهنگ نبود، امکان راه یافتن به دوران بعد را نمی‌یافت. تمدّن فرعونی مصر بسیار درخشان بود، کهنتر از ایران، ولی چون فرهنگ او جوهر و جان فرهنگ انسانی ایران را فاقد بود، نتوانست در برابر تغییر دین مقاومت کند، و اکنون تنها زینت موزه‌هاست، و تنها اعجاب جهانگردان را برمی‌انگیزد.

امّا فرهنگ ایران از دوران پیشین به دوران پسین راه پیدا کرد، مانند آبهای زیرزمینی که از تبخیر دریا ذخیره می‌شود، و دوباره از قعر دهها متر به صورت قنات جاری می‌گردد. ایران کشور قناتها و چشمه‌هاست، فرهنگش نیز همین حالت را داشته است. زرتشتیگری میدان را خالی کرد، ولی *گاتاها*، *سرودهای زرتشت*، فکر جهان را ترک نگفت. تفکّر یکتاپرستی مزدایی، در دنیای باستان، در یهودیّت و در یونان قدیم، تأثیرگذار شد. مِهرپرستی ایران ـ یعنی کانون روشنایی و گرمی ـ در زمان اشکانیان از جانب سربازان رومی به روم رفت. مانویگری ـ که باز همان دنبالهٔ روشنایی و پارسایی بود ـ آن نیز به روم راه پیدا کرد[1]. جنبش مزدکی ـ هر چه بود ـ نخستین مکتبی بود که نصفت اجتماعی را پیشنهاد می‌کرد. گرچه شکست خورد، جامعهٔ ساسانی را لرزاند، و از همان زمان سنگ اوّل سقوط شاهنشاهی ایران گذارده شد.

---

۱. «گذشته‌از یهودیها، هیچ قوم‌و ملّت شرقی مانند ایرانیها تا این حدود در باخترزمین مؤثّر نبوده و سهمی چنین بزرگ در متشکّل ساختن و ایجاد تمدّن و فرهنگ بشر نداشته است.» (ایلیف، *میراث ایران*، ص ۷۵).

فرهنگ ایران باستان چنان آرام، چنان قاطع به دوران بعد نفوذ کرد، که ردّ پایش را در همهٔ شئون می‌بینیم، از آداب و آیینها و آتش‌افروزی و موسیقی و نقشهای قلمکار، و قالی و کاشیها، تا اندرزها و نامها و یادها و داستانها، و حتی کسی چون ابوحامد غزّالی که از برگزاری «نوروز و سده» خشمگین است وآن را «شعارگبران» می‌داند و می‌نکوهد (*کیمیای سعادت* - ص ۴۹۹) قادر نیست که دیگران را از آن روی‌گردان سازد، و خواجه حافظ با آنکه نامی از مهرپرستی (میترایسم) نشنیده، سراپای کتاب خود را به روشنایی آن می‌آراید، که از ایران دوردست، از مسیر زیرزمینی، به سوی او راه گشوده بود.

۳ ـ سیادت فرهنگی، جانشین سیادت سیاسی

فرهنگ ایران از سه خصوصیّت: دفاعی، تلفیقی و واکنشی برخوردار بوده است. *دفاعی* از جهت آنکه فرهنگ از همان آغاز اسلام جانشین نیروی امپراتوری گذشته شد، تا از «ایرانیت» دفاع کند. باروی نظامی به باروی فرهنگی سپرده گشت. ایران که بنابه موقع جغرافیایی خود شکننده بوده، همواره نیاز به یک باروی دفاعی داشته است.

اوستا همین دل مشغولی را بیان می‌کند. تصوّر اهریمن از جهتی ناشی از وجود دشمن نامرئی پشت پرده است. داریوش از دروغ و خشکسالی و دشمن شکایت دارد، و ادب فارسی دَری لاینقطع از یک خصم هزارپای موهوم که در عین حال واقعیّت دارد، حرف به میان می‌آورد.

تلفیقی نیز صفت دیگری است برای فرهنگ ایران، زیرا این کشور در میانگاه و بر سر راه بوده و خواه‌ناخواه جریانها به سوی او وزان می‌شده‌اند. بنابراین از هر گوشه چیزی گرفته و به صورت یک «موزائیک فرهنگی»

ترکیب و ماهیّت تازه‌ای به آن بخشیده.

فرهنگش مجموعه‌ای از مزج و ذوب فرهنگهاست[1]. ایران خاصیتی داشت که فرهنگهایی که بر او وارد می‌شدند، آنها را نرم و لطیف می‌کرد، مانند خطّ نسخ که به نستعلیق تغییر شکل داد، یا حجّاریهای آشور، یا نقش چین، یا عرفان هند. به مجسّمه‌های حیوانات درنده یا ابوالهول‌های آشوری و چینی و مصری نگاه کنیم که قیافه‌های خشن و شوم و ترس‌آور دارند. معادل آنها را در تخت‌جمشید بنگریم، در اینجا نرم شده‌اند، حتی دَدها آن حالت درندگی و دریدگی را ندارند، ولو طعمه در دهان داشته باشند.

ایران از لحاظ فرهنگی کشور تعدیلها و نرمیها می‌شود. در مجموعهٔ هنر مصر کهن، نوعی حالت شومی و مرگباری هست، ولی در ایران نیست. همچنین در هنر چین و هند، احساس جدایی و بیگانگی از واقعیّت بشری، خیلی بیشتر از هنر ایران دیده می‌شود. این به علّت آن است که ایران در میان اقصاها قرار داشته ـ شرق و غرب و شمال و جنوب ـ و افتراقها را با هم اخت کرده.

به‌طور کلّی گرایش ایران به غرب بیشتر بوده است تا به شرق. فی‌المثل ما به یونانی و ایتالیایی خود را نزدیکتر می‌بینیم تا به هند و عرب. *ایلیاد* همر

---

۱. «از قدیمترین ازمنهٔ تاریخ (لااقل تا زمان سومری) و در دورترین مرزهای این کشور پهناور (مصر، یونان، سوریّه، از یک طرف، هندوستان و چین از سوی دیگر) به زحمت می‌توان یک عقیده، مسلک، مرام، امید، مذهب، فرقه و یا آرزو و رؤیایی پیدا کرد که در این معجون عجیب و پرقوّت، یعنی فرهنگ ایران، یا به کلّی حل و جذب نشده یا معلّق نمانده باشد». (ویکنز، *میراث ایران*، ص ۲۶۱، ۲۶۲).

را گواراتر از *رامایانا* می‌خوانیم. *کلیله و دمنه* چون به فارسی می‌رسد، تلطیف می‌شود.

باز مثالی از *شاهنامه* بیاورم. با آنکه کتاب جنگ و کشتار است، بوی مرگ از آن نمی‌آید، بوی متلاشی شدن نعشها نمی‌آید. گَند دهان دیوها را نمی‌شنوید؛ ولی در جاهای دیگر چنین نیست، وقتی اخیلوس لاشهٔ هکتور را به دنبال ارّابه‌اش گِرد میدان می‌کشد، صدای خرد شدن استخوان او به گوش می‌رسد. در *شاهنامه* با همهٔ کشتارها، هیچ منظرهٔ چندش‌آوری وصف نشده است.

اکنون این سؤال ممکن است پیش آورده شود که پس آن همه خونریزی و فجایع در تاریخ ایران چیست؟ جواب این است که بوده است. هیچ کس منکر آن نمی‌تواند بشود. تاریخ و زندگی اجتماعی ایران طوری جریان یافته که گرایش به افراط را در مردم تقویت کرده. ایران بازیچهٔ کُنش و واکنش بوده است. یک دوران نرمی، یک مرحلهٔ خشونت به دنبال می‌آورده. روح ایرانی با گذشت زمان و بر اثر تراکم مشکلات سیّال شده بوده، برای آنکه بتواند با اوضاع و احوال خود را تطبیق دهد. برای آنکه بتواند بر پشتهٔ موج حوادث سوار شود. موج سواری بالا و پایین دارد، و مجموع اینها روان را از اعتدال خارج می‌کند و افراط را می‌پرورد.

موضوع از این جهت نیز زمینهٔ مساعدی یافته که اندیشهٔ ایرانی به اشراق بیشتر گرایش داشته است تا به منطق. اندیشهٔ اشراقی بـه آسـانی دسـتخوش هیجان می‌شود، از قطبی به قطب دیگر می‌رود.

از این‌روست که در روحیّهٔ مردم خود بـا یک رشـته تـناقض روبـه‌رو

بوده‌ایم[1]: نرمی در کنار درشتی، بی‌اعتقادی در کنار ایمان، خرافه در کنار روشن‌بینی، تعصّب در کنار تساهل، تجدّد در کنار واپس‌گرایی، گریه در کنار خنده، یأس در کنار امید، تضرّع در کنار پرخاش ...

ایرانی در ماجرایی درگیر بوده که می‌دیده یک راه او را به مقصد نمی‌رساند. می‌بایست راههای چندگانه در برابر داشته باشد، راههای پیچاپیچ. جهت‌گیری قاطع برای او ناممکن بوده. به این علّت تکلیفها با او روشن نبوده و آن همه اظهارنظرهای متضاد درباره‌اش صورت گرفته است.

اینکه ایرانی عرفان را بزرگترین مکتب فکری خود کرد، برای آن بود که بتواند پنجرهٔ تنفّس داشته باشد[2]. دل برگرفتن از چاره‌جویی زمینی، و دل خوش کردن به آسمان، طمع بریدن از نظم برون و به تهذیب درونی روی بردن، خود را رها کردن و عقل را بی‌اعتبار شمردن، اینها از مصائب تاریخی بر او عارض شده بود.

---

۱. یک بانوی انگلیسی که در تاریخ اجتماعی ایران تعمّق کرده است، به همین نتیجه می‌رسد:

«مردمش نیز مانند دورنمای اراضی آن سراسر ترکیبی از تضادها بوده‌اند. همه مردمی جوانمرد و بلند همّت و سلحشور بوده‌اند، ولی هنگامی که در خشم می‌رفته‌اند، درنده‌خویی آنها نظیر نداشته است.» (هزلتاین، *میراث ایران*، ممالک محروسهٔ ایران).

۲. «تصوّف بومی ایران است ... ایران می‌تواند قسمت اعظم تصوّف را از آن خود کند» نیکلسن.

«تصوف بیانگر جنبهٔ دیگری از همین اضطراب باطنی روح ایرانی و عطش شورِ مابعد طبیعی می‌باشد». (رنه گروسه، ص ۷۸)

با این حال، عرفان نیز در نزد او خالص نبود: در حافظ با اندیشهٔ خیّامی (اغتنام فرصت) و رندی می‌آمیخت، در سعدی با مصلحت‌بینی، در مولوی و عطّار با رشحه‌های خرافی، در ابن‌سینا با علم، در نزد تاجر، با آرزوی سود، در نزد عامّه با حسابگری ...

عرفان که در هیچ زبانی به وسعت زبان فارسی پرورده نشده است و در مرحلهٔ اصیل و لطیف آن، از آن انسانیتر اندیشه نمی‌توان یافت، منشأ آن همان تساهل روح ایرانی است، و پهناورجویی و روشنایی و رهایی.

نوعی دیگر و تبلوری دیگر از آزادمنشی‌ای است که ایرانیان زمان کورش، پانصد پیش از میلاد، از خود نشان دادند. آن در قلمرو سیاست بود، این در قلمرو معنا؛ آن، حکومت جهانی را آرزو می‌کرد، این تفکّر فراگیر جهانی.

ایرانی از طریق اندیشهٔ شاعرانه و طراوت فکری خود توانست در کشورهای دیگر نفوذ کند. زبان فارسی به کشورهای دوردست رفت، و در کنار عربی، که زبان دین بود، زبان حال و ذوق شد؛ زبان عشق و زیبایی‌پرستی. اگر سعدی می‌گفت: «مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت»، این زبانِ حال زبان فارسی و فکر ایرانی نیز بود که ملّتهای دیگر را هم شاعرپیشه کرد. آیا زبان دیگری می‌شناسیم که آن همه غیر ایرانی، هندی، کشمیری، ترک، بوسنیایی ،آلبانیایی ... به آن نوشته یا شعر گفته باشند؟ تنها شعر نبود، نفوذ ایران در زمینه‌های دیگر هم بود: فکر و فلسفه و هنر[1].

---

۱. «سهم نبوغ ایران، در تمدّن اسلامی از لحاظ کیفیّت چنان عمیق و همه گیر و دقیق و غیرقابل وصف، و در تمام رشته‌های تفکّر و تعمّق سریع و تمدّن‌زا بود که به جز در مواردی که همهٔ این تأثیرات در یک شخص مانند امام غزّالی متمرکز می‌شود،

به بهای رنجهای زیاد ادامهٔ حیات ملّی تأمین شد. فرهنگی برای کشور ایجاد گردید که رنه گروسه، ایران‌شناس فرانسوی، درباره‌اش نوشت: «فرهنگ ایران جاودانه است و هرگز نمی‌میرد». ادبی ایجاد گردید که آربری آن را «یکی از بزرگترین ادبیّات بشری خواند». چهار شاعر بزرگ به دنیا عرضه شد که نظیری برای آنها نمی‌توان یافت. دیگر ایرانی چه می توانست بکند؟

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

بسیار چیزها را از دست داد و اینها را گرفت.

چه شد که زبان فارسی دارای چهار گویندهٔ برین شد؟ این نشانهٔ آن است که مردم ایران در دورانی از تاریخ خود، بیش از هر چیز احتیاج به گفتن داشته‌اند، نیاز به سخنگو، و حرف بسیار برای گفتن بود.

و نیز نشانهٔ آن است که ایرانی گمشده‌ای داشته است، به قول تاگوز: «آن را می‌جویم که نمی‌توانم یافت. آن را می‌یابم که نمی‌جویم».

ادب فارسی بزرگترین اِبرازگر استعداد، نیرو و نبوغ ایرانی شد. می‌شود گفت که همهٔ آنچه می‌توانسته است به ذهن بشر برسد، در آن جای گرفته

عملاً غیرممکن است بتوان این تأثیر عمیق را تجزیه و تحلیل کرد» (پروفسور ویکنز، میراث ایران، ص ۲۶۳). «اندیشهٔ ایرانی با تجلیات معنوی و عرفانی و تهوّر و قوّت روح انتقادی و قالب فصیح و جمیل ادبی خود سراسر مشرق‌زمین را تسخیر کرده بود» (گروسه، هستی، تابستان ۷۲، ص ۸۲).

آربری دربارهٔ زبان فارسی نوشته است: «شیرین‌ترین و آهنگ‌دارترین زبان مشرق‌زمین» (*میراث ایران*، ۳۱۴).

است، منتها به زبان اشراقی و ذوقی. هیچ نکته‌ای در زمینهٔ اجتماع، روان‌شناسی، آفرینش و مفهوم هستی و نیستی نیست که در ادب فارسی به آن پرداخته نشده باشد. البتّه زبان، زبان علم نیست، از روی آن نمی‌شود فرمول فیزیکی استخراج کرد، و سفینه فضایی ساخت، ولی می‌شود به ژرفای زندگی دست یافت.

در هیچ زبانی، آسمان و زمین تا این پایه پیوند نخورده‌اند، و آرزوی انسان برای پرواز و رهایی دامنه پیدا نکرده است.

در این جستجو وقتی همهٔ زوایا را بنگریم به حیرت می‌افتیم.

چند نام را بیاوریم: حسین منصور حلّاج، شبلی، بایزید بسطامی، ابوالحسن خرقانی، ابوسعید ابوالخیر، فریدالدین عطّار، شهاب‌الدین سهروردی، عین‌القضات همدانی، احمد جام، روزبهان بَقلی ... آیا اینان بااحساسترین، انسانیترین مردم جهان بودند، یا دیوانگان؟

به سخنانشان نگاه کنیم: *شطحیّات*، یعنی اندیشه‌های پراکندهٔ نامتعارف، گاه شبیه به هذیان، چرا اینان این‌گونه سخن گفتند؟ چرا عطّار حقایق گلوگیر را در دهان دیوانگان گذارده؟ چرا این همه نفی زندگی و وارونگی زندگی تبلیغ شده است؟

با این حال، همین سخنان است که با عمق تاریخ ایران پیوند می‌خورد، مغز درد و کُنه واقعیّات از آن بیرون می‌ریزد. چرا عقل آن همه مورد نفی قرار می‌گیرد؟ چرا روشن‌بینان ایران شوریده سرانند؟ چرا بهترینها، خود را به کسوت مجانین می‌آرایند؟[1]

---

۱. «برای ما تصوّر این نکته دشوار است که چگونه عمر تمدّن ظریف ایرانی، پس از چنین فاجعه‌هایی به سر نیامد». (گروسه، هستی، تابستان ۷۲، ص ۸۶).

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم، پری در خواب می‌بینم
حافظ

ایرانی، بنابه اقتضای زمان در هر دوره به نوعی خود را به اِبراز می‌آورد. در عصر صفویّه چون زمینهٔ سخنوری ضعیف شد، و اندیشه در قالب سیاست دینی زمان، از پویایی خود کاست، هنر و معماری جای آن را گرفت؛ تذهیب و نقش و خط و آن بناهای هوشربای اصفهان.

همزیستیِ «تناقض» در فرهنگ ایرانی یکی از شگفتی‌هاست: فسق در کنار پارسایی، خوشگذرانی در کنار عُسرت (در عین تنگدستی، در عیش کوش و مستی)، روزمرّه زیستن و دنبالهٔ دوام را داشتن. نگاه کنیم به عصر صفویّه که در کنار سختگیریهای مذهبی، چگونه بساط عیش و نوش برپا بوده. همین معنا از عصر آل مظفّر، از غزلهای حافظ دریافت می‌شود.

تصویرهایی که بر دیوارهای چهل‌ستون و عالی‌قاپو، زندگی درباری را ترسیم می‌کند، عالَمش با عالَم *حلیةالمتقین* خیلی تفاوت دارد.

شادخواری دوران کریم خان زند در شیراز، نمونهٔ دیگری است از اینکه اگر ایرانی را به حال خود رها کنند، به هیچ وجه پشت پا به دنیا نمی‌زند. مردم عادی و فقیر نیز در حدّ توان، خود را از بهره‌وری از زندگی محروم نمی‌کردند. اگر آب می‌دیدند، چندان ناشناگر نبودند[۱].

---

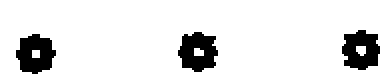
۱. «این طرز فکر جنبهٔ دیگری از روح ایرانی و بزرگوار شکست خورده‌ای است که از داشتن و لذّت بردن از خزاین و نعماتی که همه می‌توانند در مدّتی در دست داشته باشند ولی هرگز نمی‌توانند صاحب آنها شوند، روح خود را تسلّا دهند». (آربری، *میراث ایران*، ص ۳۵۵)

←

اینان نیز از أعقاب همان روستاییان عصر ساسانی بودند که از بهرام گور می‌خواستند که برای آنان نوازنده فراهم کند، تا بتوانند به هنگام نوشیدن، ساز و آوازی داشته باشند. (*شاهنامه*، داستان لولیان هند، *نامهٔ نامور*، ص ۶۰۹).

این توجّه به خوش بودن، اغتنام وقت و تفکّر خیّامی، از این ناشی می‌شده است که ایرانی روح ناآرام داشته، در قالب خود قرار نمی‌گرفته، نگرانی از فردا، بی‌اطمینانی به آینده غالباً با او همراه بوده است. به همین علّت هم هست که آن همه جزر و مد و جریانهای غافلگیرکننده در تاریخ ایران می‌بینیم. صلح به جنگ، و آرامش ناگهان به جوشش تبدیل می‌شود، دلیری جای ترس را می‌گیرد، و برعکس.

به نظر می رسد که روحیهٔ کاروانی و احساس موّقت، در دوره‌هایی از تاریخ، ایرانی را ترک نگفته. البته نفس زندگی و کوتاهی عمر، این نگرش را تشویق می‌کرده (از این رِباط دو در چون ضرورت است رحیل، حافظ)، ولی اوضاع و احوال اجتماعی و تاریخی ایران نیز به گسترش آن دامن می‌زده است.



مهمترین واقعه‌ای که بعد از اسلام در ایران پیش آمد، رسمیّت یافتن

←

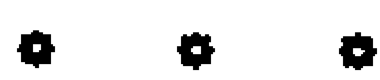
«مردم ایران هر روز برای همان روز می‌زیستند، و هنگام ظهور ناسازگاریهای روزگار تقدیر را می‌پذیرفتند... زیباپرستانی بودند کاهل ... مردمی بودند عاشق خوش‌گذرانی ...» (شاردن، *میراث ایران*، ص ۵۳۴)

«ایرانیان همیشه صوفی مشرب، شکّاک و طرفدار تک‌روی و استقلال فردی بوده، به ماهیّت و هدف غایی زندگی علاقه‌مندی داشتند ... ایرانیان اهل ذوق و عشق و نشاط هستند» (ایلیف، *میراث ایران*، ص ۴۵).

تشیع بود. درست است که تشیّع در زمان اسماعیل صفوی، قرن دهم، مذهب رسمی ایران گردید، ولی خیلی پیش از آن نیز در زمانی که تسنّن، آیین رایج بود، رگه‌های شیعیگری مردم ایران را ترک نکرده بود. نگاه کنیم به سران فکری: ابن‌سینا، رازی، سنایی، عطّار، حافظ، همهٔ متفکّران عارف مسلک، همهٔ سرزندگان ...

البتّه مناسک رسمی تسنّن رعایت می‌شد، ولی روح مردم به جانب دیگری گرایش داشت. نوعی انحنا، تخیّل، تفرج در این روح دیده می‌شود، و این همان بازگشت به محور است که ایرانی هرگز نتوانسته است خود را از آن منفک کند.

تاریخ و ادب فارسی دوشادوش یکدیگر حرکت کرده‌اند. آنچه در تاریخ نیامده در ادب، و بخصوص در شعر فارسی می‌تواند دیده شود، و در مقابل، درک ریشه‌های ادب فارسی، بی‌آنکه به حوادث تاریخی توجّه شود امکان‌پذیر نیست. چرا فکر صوفیانه تا این پایه نضج گرفت؟ چرا اندیشهٔ خیّامی به این درجه از نفوذ رسید؟ چرا عشق بر چنین مصطبه‌ای نشانده شد که حلّ کلّ مسائل بشری از او خواسته شود. چرا شعر مدحی یک چنین دامنهٔ ناهنجاری به خود گرفت؟ همهٔ اینها پاسخش را از تاریخ باید شنید.



در این مقاله تکیه بر تنهایی ایران بود. منظور آن بود که به اختصار و فهرست‌وار علّتها و ریشه‌ها باز یافته شوند که چرا ایران چنین شده و چگونه تا به‌امروز جلو آمده است.

راجع به او تحسینهای فراوان هست و عیبجویی نیز[1]. دربارهٔ ذکر

---

۱. خوب است به دو اظهارنظر متباینی که دربارهٔ هنر ایران شده است توجه کنیم: ←

محاسنش اصرار داشتیم که چند گواهی از نویسندگان خارجی بیاوریم، که مجموع آن خود کتاب قطوری می‌شود. عیب‌شماریها نیز اگر بیشتر نباشد،

←

سوتی (Southy) یک سیّاح انگلیسی، هنر ایران را «منحنیّات» و خطوطی می‌خواند. «مشابه قالیهای ترکی که به هیچ وجه فکر و هدفی را در بر ندارد و در نظر به همان درجه پوچ و بی‌معنی است که اشعار مهمل در سامعه. مختصری از ادبیّات ایشان که به ما رسیده نیز بی‌ارزش است». (*میراث ایران*، ص ۵۴۵).

از سوی دیگر پروفسور برت، هنرشناس انگلیسی، چنین نوشته است:

«این نقّاشیها (نقّاشی ایران) از لحاظ هنری، هنر خالص و ناب است و تأثیر سحرآسای آنها در ماهیّت خودِ کار است، و احتیاج چندان به ریزه کاری در احساسات و افکار ندارد، تا تأثیر به دل نشستن خود را کامل کند» (*میراث ایران*، ص ۲۴۵).

همین تباین‌نظر در مورد تاریخ آسیا نیز (که بیشتر منظور ایران است) دیده می‌شود:

ارنست رنان، دانشمند فرانسوی نوشته است: «تاریخ قدیم شرق سراپا افسانه‌ای است. تاریخ سیاسی شرق بی‌معنی است. نتیجهٔ هوس خودکامگان پوچ و خونخوار، طغیان فرماندهان، و تغییر سلسله‌ها، تعویض پی‌درپی وزیر؛ انسانیّت به‌نحو کامل از آن غایب است، صدای طبیعت شنیده نمی‌شود و هیچ حرکتی واقعی از مردم به چشم نمی‌خورد. چه می‌توان کرد با این دنیای یخ زده؟»

در مقابل، کنت گوبینو، ایران‌شناس فرانسوی که چندی در ایران سفیر بوده چنین نوشته:

«همه چیز از آسیا سرچشمه گرفته است. هرچه در دنیا یافت شود از آنجا می‌آید. پس از آنکه از آنجا آمده، بهتر شده، تغییر یافته، بزرگتر شده یا کوچکتر شده، این افتخار دست دوم نصیب ماست، ولی ابداع است که زندگی در خود دارد.»

←

کمتر نیست. سفرنامه‌نویسان و ناظران خارجی - حتّی آنها که خالی از غرض نبوده‌اند - مقداری حرف درست دربارهٔ ایرانی نوشته‌اند، ولی در بررسی یا نقل آنها باید میزان اعتبار وانگیزهٔ حرفها را در نظر داشت، همچنین علل امور.

عمق تاریخ را باید نگریست. باید منطقه‌ای را در نظر آوریم که در چهار سوق جهان واقع بوده است، در معرض تاراج و کشتار مداوم قرار داشته. جنگهای فرقه‌ای و عقیدتی و شهربندان در آن قطع نشده. بروید بشمارید و ببینید چه تعداد جنگ در خاک ایران روی داده است و اکثر آنها به دست خودی: حاکمی بر ضدّ حاکم دیگر، عقیدهٔ موهومی بر ضدّ عقیدهٔ موهوم دیگر. شهرهایی چون ری و نیشابور و اصفهان باید چند بار در عمر خود دچار شهربندان و قحطی و غارت شده باشند؟

یک مثل فرانسوی می‌گوید:

Tout Comprendre c'est tout pardonner

«بقیّه را اهمیّت درجه دو است. آسیاییها، حرف نمی‌زنند، و شما را نگاه می‌کنند. شما آنان را ابله می‌انگارید و آنان شما را کور می‌پندارند ... برای این است که آسیاییها، آن‌قدر کم برای هوش اروپاییان ارزش قائل‌اند، آنچه آنها دارند ایمان است که در ورای عقل قرار دارد، و آن نقطه‌ای است که هوشمندی پریده رنگ می‌شود. ما گرایش به این پندار داریم که خارج از عقل جز خلأ چیزی نیست. من نمی‌خواهم بگویم که ما در اروپا بر نظر باطل هستیم، ولی وقتی خوب نگاه کنیم، این نیز واقعیّتی است که طبیعتِ ناعقل اندیش آسیایی و احساس غریزی او چیزهای بزرگی را در زمینهٔ مذهب، فلسفه و شعر به تصوّر آورده است که نحوهٔ دید آنان را به نظر من به همان اندازه قابل احترام می‌نماید.» (نقل شده در *یونانیان و بربرها*، متن فرانسه، ج ۱ ص ۱۶ تا ۱۸)

یعنی کسی که همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بخشد. ایرادهایی که به ایرانی گرفته‌اند اینهاست:

۱ ـ گفته‌اند که شاهان ایران ستمگر بوده‌اند، اجازهٔ آزادی به مردم نمی‌داده‌اند، فئودال و جابر و بهره‌کش وجود داشته. همهٔ اینها درست، از درست هم درست‌تر؛ ولی رسم دنیای قدیم و آیین بشری چنین بوده است که هنوز هم بقایایش به سبک دیگر در سراسر جهان ادامه دارد، و در هیچ کشوری از آن دوران، استثنائی برای آن دیده نمی‌شود. باز هم وقتی خوب نگاه کنیم فرمانروایان ایران اندکی بهتر از همسایگان و مشابهان خود بوده‌اند، و در نهایت آنچه موجب تأثر و شگفتی است آن است که پس از آنکه دنیا قدری جلو آمد، با آمدن بنی‌امیّه و بنی‌عباس، وضع در این نقطه از جهان از آنچه بود چند برابر هم بدتر شد، و مقدار خونریزی و ستم و بهره‌کشی و تحقیر بشری به درجه‌ای رسید که باید تاریخ بنشیند و از نو بررسی کند.

۲ ـ گفته‌اند که *ایرانی دستخوش تقیه و دورویی است*. تقیه و دورویی از جانب مردم نتیجهٔ ناامنی است، و ریا و تزویر از جانب حاکم و متشرّع، نشانهٔ سوءاستفاده از جهل عامّه، و این جوّی است که ایران در تاریخ خود هرچه جلوتر آمده، بیشتر در آن غوطه‌ور شده است.

چون بنابه دلایلی که می‌دانیم آزادی حکمفرما نبوده، مردم ناگزیر بودند خلاف آنچه را که در دل داشتند بر زبان آورند.

۳ ـ گفته‌اند که *ایرانی بیش از حد زورپذیر است، در برابر هر قدرتی*

سرخم می‌کند و هر فشاری *را پذیرا* می‌شود. درست است. ایرانی حکم کسی را داشته که یک قدح چینی گرانبها زیر بغلش بوده و همهٔ سرمایه‌اش همان بوده. می‌ترسیده که اگر بیفتد این قدح بشکند. به هر قیمت خواسته است آن را نگاه دارد. از این‌رو دست به عصا راه می‌رفته، با خود نگفته: «یازنگی زنگ، یا رومی روم» با خود نگفته «مرگ یک بار، شیون یک بار». این قدح عبارت بوده است از «موجودیّت ایرانی» که او می‌خواسته است حفظ کند. از قدیم گفته‌اند:

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

برای حفظ این امانت خود را به هر آب و آتشی زده است، به هر رنگی که لازم بوده درآمده: به رنگ عابد و مؤمن، درویش و قلندر، یاغی و گردنه‌بند، نوکر اجنبی، دلقک، لوطی و جوانمرد، جان بر کف و ابن‌الوقت، خلاصه از هر فرقه و گونه‌ای، و از همین روست که در تاریخ ایران بهترین انسانها دیده شده‌اند و بدترین نیز، بزرگترین مغزها در آن پدید آمده‌اند، و برای پرورش جهّال نیز استعداد عجیبی نشان داده شده است.

و باز از همین روست که می‌بینیم که گاهی ایرانی گفته است «ف» و مقصودش به هیچ وجه «فرحزاد» نبوده، و دیگران به اشتباه افتادند و تفسیرها بر آن نوشتند. همواره در کُنه خود چیزی پنهان داشته که به روی خود نمی‌آورده، و دیگران هم که می‌شنیدند و احیاناً متوجّه می‌شدند، آنها هم به روی خود نمی‌آوردند و جز با ایما و اشاره و چشم و ابرو از آن حرف زده نشده است. از «اشاره» و «راز» و «اسرار» که آن همه در ادب فارسی سخن به میان آمده، منظور همین است.

ایرانی بر مرز «نفی و قبول» نشسته بوده است؛ نه می‌توانسته جانب نفی را به تنهایی بگیرد و نه جانب قبول را. بنابراین همواره نمی‌توان این اطمینان

را داشت که «نه» و «آری» او همان معنا را می‌دهند که در قالب کلمه دیده می‌شوند.

از همین اشارهٔ کوتاه می‌توان دریافت که راه چقدر ناهموار و پر خطر بوده است، و او می‌بایست شخصیّت دوگانه به خود بگیرد: هم در راه باشد و هم در بیراه؛ هم همراه باشد و هم حریف. تمام نیروی این ملت نگونبخت در طیّ تاریخ به این نحو مصرف شده است: اینکه هم خود باشد و هم آنچه به آن واداشته می‌شده است باشد.

«دینامیسم» فرهنگی او نیز از همین خصوصیّت سرچشمه می‌گیرد. فرهنگ ایران، فرهنگ ناشی از دوگانگی و مقاومت است، و به همین سبب توانسته است فرهنگی بسیار نیرومند از آب درآید.

از ادب فارسی یک مجموعهٔ «امید و نومیدی» بیرون آمده است، که این دو در دو خطّ موازی جلو آمده‌اند. وقتی حافظ می‌گوید «کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»، و یا «رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند» و یا «در اندرون من خسته دل ندانم کیست ـ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست» و یا «مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم» و یا «مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید» یا «گفت آن یار کز او گشت سردار بلند ـ جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد» و نظایر اینها، تناوب امید و نومیدی و خطر «افشاء سرّ» و «هول زمانهٔ خونریز» را بیان می‌کند.

۴ ـ افراط و تفریط : افراط و تفریط که ممیّزهٔ دیگر ایرانی است او را از اعتدال که لازمهٔ زندگی آرام و بارور است دور کرده. این حالت یا او را در رکود نگاه داشته است یا در جهشهای تکان‌دهنده. هر دورانِ رکود، تکان به دنبال خود می‌آورد، و هر تکان، باز روی به رکود می‌برد. افراط و تفریط، چه

در افراد و چه در ملّت، موجب گشته است تا احساسها و انفعالها در خارج از موضع خود حرکت کنند، و حبّ و بغض، دو شریک همیشه حاضر در صحنهٔ قضاوتها باشند. فرد یا جمعیتی که دستخوش افراط و تفریط است، یا ستمکش می‌شود یا ستمگر، یا سر در گریبان فرو می‌برد یا رگهای گردن را کلفت می‌کند، و تا به اعتدال نیامده، این تناوبِ زور گفتن و زور شنیدن از او دور نمی‌گردد.

۵ ـ **فردگرایی**: گفته شده است که *ایرانی تکروست. در تنهایی فردی است قادر، ولی در همکاری با جمع کُمیتش لنگ می‌شود. از این‌رو کار دسته‌جمعی غالباً ناموفّق مانده است*. تا چندی پیش زندگی روستایی ایجاب کار دسته جمعی نداشته، اما اکنون که ازدحام و شهرهای بزرگ و جامعهٔ صنعتی و سازمان گروهی ایجاد شده، با ادامهٔ روش گذشته، چرخ زندگی به گِل می‌نشیند.

ایرانی جزء جزء استعدادهایش خوب است و شاید معدّل آن از بسیاری از ملّتها بیشتر باشد. از هوش و نیروی تخیّل و ظرافت و قریحهٔ طنز ... و غیره برخوردار است، ولی توانایی ترکیب در او ضعیف است، و این به سبب پراکندگی اندیشه است که خود از زندگی اجتماعی سرچشمه می‌گیرد.

از این‌رو می‌بینیم که استنباطهای او در اجزاء امور نادرست نیست، لیکن نتیجه‌گیری کلّی او غالباً لنگان است. علّتهای دیگرش آن است که قضاوتها اکثراً از روی مصالح آنی و شخصی شکل می‌گیرد، و این نیز ناشی از همان وضع اجتماعی بی‌ضابطه است که هر کسی را وادار می‌سازد تا همهٔ حواسش معطوف به حفظ موقع شخصیش باشد، یعنی در واقع کارگاه مغزیش بر گِرد زره دفاعی‌ای به کار افتد که او برای حراست از خود بر تن کرده است.

با آمدن صفویّه جریان تازه‌ای در زندگی ایرانی آغاز می‌شود. استقلال سیاسی و یکپارچگی به‌دست آمده است، لیکن تکاپوی فکری از او دور گردیده. خود شعر دوران صفوی که معروف به «سبک هندی» است این حالت را تا اندازه‌ای می‌نمایاند. شاعر در این زمان دستخوش گنگی و گره و ابهام است. صراحت ذهنی خود را از دست داده است.

از این زمان، عیبهای گذشته یعنی، ناایمنی، تزلزل روانی، ظاهربینی، اصالت فرع را جانشین اصالت اصل کردن، برجای می‌ماند، و بر همهٔ اینها عیبهای تازهٔ دیگر که رکود ذهنی و گذشته گرایی است، اضافه می‌گردد. بیش از همیشه خرافه بر دست و پای مردم می‌پیچد (باز یادآور دورهٔ ساسانی)، زیرا هر چه واقعیّات اجتماعی کمتر جوابگوی توقّع مردم می‌شود، و نیازهای روانی و جسمی نابرآورده می‌ماند، راه بر خرافه‌ها باز می‌گردد.

تکاپوی فکری هنگام برخورد ایران با تمدّن غرب از نو روی می‌کند. اما آن‌گاه دیگر بنیهٔ فکری کشور بسیار تحلیل رفته است، و از این‌رو دورهٔ قاجار که دورهٔ بیدارشدگی ایرانیان است، یکی از بی‌رمق‌ترین دوره‌های فکری می‌گردد.

مشکل دیگر ـ لااقل در پنجاه سال اخیر ـ منبعث از فاصلهٔ میان طبقهٔ «خواص» با عامّهٔ مردم است. هیچ‌گاه در تاریخ ایران یک چنین جدایی عمیق احساس نمی‌شده است. از زمان برخورد با تمدّن غرب، یک قشر با سواد و درس‌خوانده و فرنگی‌مآب در ایران پیدا شدند که بسیار با تفرعن و سنگدلی و بی‌اعتنایی به عامّهٔ مردم نگاه می‌کردند و خود را تافتهٔ جدابافته می‌دانستند. این طرز دید، عقده و کینهٔ پنهانی‌ای در مردم ایجاد کرد، تا بدانجا که به همهٔ مظاهر علم و درک و روشن‌بینی بدبین شوند.

حقیقت این است که روشنفکران یا به اصطلاح «طبقهٔ فاضله» (که دستگاه حکومت نیز از آنها منشعب می‌شد) در دوران اخیر، بخصوص این سی چهل ساله، بدترین رفتار را با مردم داشتند. آنها را به تمام معنی «عوام کالانعام» انگاشتند، که حقّی اضافه‌تر از حقّ «چریدن» و «بار کشیدن» ندارند. البتّه در مورد آنها هم شدّت و ضعف هست و عدّه‌ای از روشنفکران آبرومند و خوب را نمی‌توان استثنا نکرد، ولی با چند گل بهار نمی‌شود. این لکّه ننگ بر دامن «روشنفکرمآبان» ایران افتاد که عدّه‌ای از آنان به صفت «افتخارآمیز» «وطن در چمدان» موصوف شوند، و اینان، و عدّه‌ای از قماش اینان تنها پس از طرد از وطن متوجّه شدند که کشوری به‌نام «ایران» می‌توانسته است بر روی نقشهٔ جغرافیا وجود داشته باشد، و آن‌گاه به نوحه‌سرایی پرداختند، که این عبارت شکسپیر چه خوب مصداق حالشان می‌شود، آنجا که اتللو به دزد مونا گفت: «تو را کشتم تا سپس دوستت بدارم».

کسانی دیگر از این گروه، نقش دیگری را بر عهده گرفتند. کمر به کینه‌وری بستند. ایران و تاریخ و هر گونه اعتبار آن را انکار کردند. نشانهٔ «روشنفکری» را در نفی ارزشها دانستند. یکی از آنها، اینجا و آنجا در خارج به سخنرانی پرداخته و ادّعا کرده بود که نام ایران یک کلمهٔ جدید است و در گذشته بر این کشور اطلاق نمی‌شده است[1].

از همین رهگذر بود که ضحّاک اساطیری، بعد از چند هزار سال، آزادیخواه و مردم‌دوست قلمداد شد. نظایر این حرفها بسیار زده شده است، و

---

۱. دکتر جلال خالقی مطلق، و دکتر جلال متینی طیّ دو مقاله به این یاوه‌گویی پاسخ دادند، و سابقهٔ تاریخی بسیار کهن نام ایران را در آثار دوران پیش و بعد از اسلام بر شمردند. (مجلّهٔ *ایران‌شناسی*، شمارهٔ تابستان ٧١، و هستی شمارهٔ بهار ٧٢).

در لای ابرهای بی‌خبری، بی‌سوادی و عقده، شنوندگانی هم برای خود یافته است. حروف چاپ و بلندگو به هر فرصت‌طلبی مجال داده است که هرچه دلخواهش بود بگوید و بنویسد، و شما که خوانده‌اید، وقتی پر از بغض بودید، هرچه اندکی این بغض را فرو نشاند، آن را شاهکار می‌شناسید.

با ایران، با انصاف و تفاهم بیشتر روبه‌رو شویم، تاریخ را در قالب تنگ زندگی خود نگذاریم. مردم بسیاری در این مُلک زندگی کرده‌اند، و مردم بسیاری زندگی خواهند کرد، و هر نسل مسائل خاصّ خود را داشته است.

جهان چون شما دید و بیند بسی　　نخواهد شدن رام با هر کسی

«فردوسی»

اردیبهشت ۱۳۷۵

مشخصات چند اثر که در این مقاله مورد مراجعه بوده‌اند

تاریخ شاهنشاهی هخامنشی ـ تألیف اُمستد ـ ترجمهٔ دکتر محمّد مقدم ـ امیرکبیر

ایران از آغاز تا اسلام ـ تألیف ر. گیرشمن ـ ترجمه دکتر محمد معین ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب

میراث ایران ـ تألیف چند ایران‌شناس ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هستی (فصلنامه) ـ شمارهٔ ویژهٔ ایران و فردوسی و دوره سه ساله از ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۴

یونانیان و بربرها ـ دکتر امیرمهدی بدیع ـ دو جلد اوّل ـ ترجمهٔ احمد آرام، و دورهٔ کامل (متن فرانسه)

همهٔ راهها بسته است، مگر یک راه:
تغییر از پایه[1]

رزم تن به‌تن رستم و اشکبوس در شاهنامه یکی از صحنه‌های معروف است که بسیاری از کسان آن را خوانده و یا از زبان نقّالان شنیده‌اند. اشکبوس، پهلوان کشانی به کمک افراسیاب آمده و در سپاه ایران هیچ کس را یارایی مقابله با او نیست. همان زمان که ایرانیان نمی‌دانند با این مرد چه بکنند، از قضای اتفّاق رستم از راه می‌رسد و چون اسبش در راه آسیب دیده پیاده و بی‌سِلاح با دو سه چوبه تیر به جنگ او می‌شتابد. پهلوان کشانی که از هیئت نامجهّز رستم شگفت‌زده شده است، او را به مسخره می‌گیرد، امّا رستم

---

۱. ... انّ اللّه لا یُغیّرُ ما بقوم، حتی یغیّروا ما بَانفُسهم... (پروردگار به یقین سرنوشت قومی را تغییر نمی‌دهد مگر آنکه آنان نهاد خود را تغییر دهند (سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۱).

با یک چوبه تیر اسب او را از پای درمی‌آورد و با چوبهٔ دیگر خود او را. در یک آنْ کار تمام می‌شود.

لحظه‌ای تصوّر کنیم که جهان پهلوان شکست‌ناپذیری چون رستم اگر امروز می‌بود و پا به میدان می‌نهاد، و با یک سرباز ازکَش یا سومالی ـ که جزو وامانده‌ترین سربازها هم باشد ـ امّا مجهّز به یک پنج تیر (نه حتی کلاشینکف یا آر پی جی) روبه‌رو می‌شد، چه می‌کرد؟ تردیدی نیست که تا می‌آمد دست به کمر ببرد و تیر بکشد، سینه‌اش سوراخ سوراخ شده بود.

با این مثال خواستم بگویم که هر زمان اقتضایی دارد و چاره‌ای نیست جز آنکه حرمت اقتضای زمان نگاه داشته شود، وگرنه همان عارض خواهد شد که در این نبرد فرضی بر سر رستم دستان می‌آمد.

سرعت سیر حوادث در دوران ما به حدّی است که هیچ تخیّل پرّانی نمی‌تواند آن را دنبال کند. همین چند سال پیش چه کسی وقایع شوروی و اروپای شرقی را می‌توانست در خیال عبور دهد؟ غیر از آن، وجود بیماری «ایدز»، گزند سیگار، خطر آلودگی محیط زیست و پارگی پردهٔ اُزُن، تا بیست و چند سال پیش حرف هیچ یک بر سر زبانها نبود. اما امروز را ببینیم.

مورد دیگر: جمعیّت کشوری چون ایران که تا بیست سال پیش در حدّ اعتدال بود، اکنون در آستانهٔ آن است که به صد میلیون نزدیک شود (ده تا پانزده سال دیگر)، و این امری غافلیگرکننده و سخت مسئله‌آفرین خواهد بود. چه، چنین جمعیّتی باید در همان مساحت و در دایرهٔ همان امکانات زندگی کند که در آغاز قرن، بیش از دوازده میلیون را در برنمی‌گرفت. اگر افزایش سطح توقّع مردم را هم به حساب آوریم که همگی بهداشت و آموزش و غذای مکفی و سرگرمی و تحرّک می‌خواهند، باید این عدد را در مقایسه با گذشتگانِ کم تکلّف، لااقل پنج برابر کنیم و به پانصد میلیون برسانیم.

اکنون این سؤال پیش می‌آید که چه باید کرد و چه چیز باید تغییر کند؟ مساحت کشور همان است که بوده، تنها راهی که باقی می‌ماند افزایش میزان بهره‌وری و بازدهی آب و خاک و منابع است. این کار جز با توسّل به علم و فنّ جدید میسر نیست. علم و فن هم باید آموخته شوند، و برای آموختن وسایل کار و آمادگی روانی لازم است.

کاش قضیّه به همین‌جا ختم می‌شد. تنها وجود عدّه‌ای متخصّص و دانشمند کافی نیست که کشوری را در مسیر اقتضای روز بیندازد، زیرا بار یک مملکت بر دوش همهٔ مردم آن مملکت است، و در نتیجه‌گیری نهایی جز با دگرگونی در روحیّهٔ همهٔ مردم کاری از پیش نخواهد رفت.

ایرانی در گذشته با تفکّر و اخلاق و رفتاری زندگی کرده که چندان نامتناسب با زمان خود نبوده. خود را با روزگار طوری وفق داده بوده که هویّت ملی و زندگی کژدار و مریزی داشته باشد. لیکن چند دهه است که ارتباط جهانی و سرعت زمان آهنگ زندگی او را دچار تکانهایی کرده است. بحران آهسته آهسته از زمان قاجار شروع شد و به جنبش مشروطه منجر گشت. مشروطه شکست خورد و پهلوی که می‌بایست دست قوی باشد بر سر کار آمد. آن نیز به جایی نرسید و جنگ جهانی دوم بساطش را در هم نوشت. چند سالی به حرف و بحث و جنجال و تجمّع گذشت، و طیّ آن مقداری از عقده‌ها بیرون ریخته شد. آن‌گاه نهضت ملّی شدن نفت و دولت مصدّق پیش آمد که قدری امیدها را نوازش داد و آن نیز در کودتای ۲۸ مرداد غرقه گشت، و از پس آن دوران بیست و پنج ساله‌ای آغاز گشت که دروازه‌های «تمدّن بزرگ» را نشان می‌داد، ولی نتیجهٔ کارش طوری بود که به چیزی جز انفجار نمی‌توانست بینجامد: فرو ریخت به همان سرعت و غرابت که چند سال پیشش سقف فرودگاه مهرآباد ـ که ایران را به دنیای صنعت و تجدّد وصل می‌کرد ـ فرو ریخته بود. چرا همهٔ این تکانها و دگرگونیهای متوالی در زمانی

نزدیک یک قرن، هیچ یک گره گشا نشد؟

سؤالی قابل تأمّل است و چرایی بزرگ. پاسخ اصلی و عمقی را باید در روحیّهٔ مردم ایران جست و آن مشکل تطابق با زمان است. معروف است که می‌گویند «به شهر نی که می‌رویَ بأید نی سوار شد» در روزگار نی نیز چاره‌ای نیست جز آنکه خود را با نی دمساز کنیم. چه دوست داشته باشیم و چه نداشته باشیم، در کام تکنولوژی هستیم. وقتی آن را هر لحظه به کار می‌بریم، و اگر ساعتی از آن جدا بمانیم زندگی در سراسر ایران متوقّف می‌شود، چرا باید حکم کسی را داشته باشیم که چیزی را با دست جلو می‌کشد و با پا عقب می‌زند؟

اگر تکلیف خود را روشن نکنیم، نمی‌خواهم فال بد بزنم، آینده مصیبت‌بار خواهد بود. باید بپذیریم که موانع پایه‌ای داریم و آن در نحوهٔ تفکّر فرد فرد ماست. قصد آن نیست که ایرانی را سرزنش کنیم یا او را قصور کار بشناسیم. عوارضی است که بر اثر عوامل طبیعی و جغرافیایی ریشه‌دار و مصائب تاریخی بر او ورود کرده و او با همهٔ دست و پا زدنها نتوانسته است تحت تأثیر قرار نگیرد. اگر ملّت دیگری هم می‌بود نمی‌توانست بیش از آنچه او کرده است بکند. فردی که عارضه‌مند بود روا نیست که به علّت عارضه‌ای که خارج از اختیارش بر او فرود آمده سرزنش شود؛ امّا زمانی نابخشنودنی خواهد بود که دست روی دست بگذارد و در صدد علاج خود بر نیاید.

البتّه هیچ ملّتی نیست که مقداری نقص نداشته باشد، زیرا سرنوشت بشر چنین است. ما در اینجا نقص را آن خصیصه می‌گیریم که بر سر راه پیشرفت و زندگی سالم مانع ایجاد کند. همین خصیصه چه بسا که دویست سال پیش مشکلی پدید نمی‌آورد و حتّی شناخته نمی‌شد، ولی امروز باید آن را به چشم دیگری نگریست.

اگر بپذیریم که ارادهٔ انسان می‌تواند بر بسیاری از مشکلات فائق شود و

نیز بپذیریم که مسائلی که ما داریم هیچ کدام لاینحل نمی‌نمایند، می‌ماند این موضوع که یک تصمیم‌گیری قاطع و یک چاره‌جویی همه‌جانبه باید پا به میان نهد و مسیر را به طریقی مستقیمتر سوق دهد.

روی چند مورد انگشت بگذاریم:

۱ ـ **عدم موازنه در نحوهٔ تفکّر**: ایرانی مانند بعضی دیگر از ملّتهای مشرق‌زمین گرایش به تفکّر اشراقی داشته است، بدین‌معنی که جهشهای ذهن و تخیّل و احساس بیشتر از استدلال و منطق و ادراک بنای اندیشهٔ او را تشکیل می‌داده. این امری است که ریشهٔ کهن دارد، اما با گذشت زمان و بر اثر عوارض تاریخی هر چه جلو آمده بر غلظتش افزوده شده است. وقتی فکر بر پایهٔ استدلال و منطق حرکت نکند بی‌پایه و معلّق است، و حتّی اگر هم از نیّت خوب سرچشمه بگیرد در زمینهٔ اجتماعی نتیجه‌بخش نخواهد بود. اندیشهٔ اشراقی توانسته است بُعد معنوی قابل احترامی به ادب عرفانی و تفکر انسانی ایرانی ببخشد، ولی از جهت سازندگی و تجهیز اجتماعی مانع اوّل به‌شمار می‌رود. راه اصلاحش آن است که موضوع به موازنه نزدیک گردد، یعنی طبق یک برنامهٔ دقیق این کوشش به کار رود که ذهن راه خود را به جانب استدلال و منطق بکشاند.

این کار تهیّهٔ مقدّمات و تربیت دقیق می‌خواهد که باید از کودکستان شروع شود تا برسد به دانشگاه و مطبوعات و «رسانه‌های گروهی»، و خلاصه هرچه در فکر مردم تأثیرگذار می‌شود.

البتّه این یک مائدهٔ مجرّد نیست که از آسمان بیفتد. کلّ سامان اجتماعی و اقتصادی و اداری جامعه باید زمینه‌ساز رشد آن گردند و جریان امور طوری باشد که اندیشهٔ غیرمنسجمْ زیانبخش شناخته شود و کسی صرفهٔ خود را در کاربرد آن نبیند.

اندیشهٔ اشراقی که گفتم خواستم از نوع لطیف و عالی آن یاد کرده باشم، وگرنه این نوع اندیشه در درجهٔ پایین خود تا حدّ شلختگی فکر و بی‌محوری تنزّل می‌کند که بهتر است آن را فکر نامنسجم بخوانیم.

۲ ـ فرداندیشی و نه جمع‌اندیشی: فکر نامنسجم از آنجا که از احساس و متفرّعات آن، چون عاطفه یا میل شخصی آب می‌خورد، گرایش به آن می‌یابد که ناظر به فرد باشد و نه جمع؛ بدین‌معنی که اصول و ضابطه را کمتر موردنظر گیرد و در هر مورد برحسب ندای درونی خود قضاوت کند. حتّی می‌تواند دستورهای مذهبی و یا اصول مسلّم اخلاقی را هم تفکیک‌پذیر سازد و نتیجه‌گیری را به راهی که می‌خواهد بکشاند. فرداندیشی ملاط را از جامعه دور می‌کند. هر کسی می‌تواند برای خود انسان خوب یا بدی باشد، ولی شبکهٔ ارتباطی که لازمهٔ توفیق کار جمعی است وجود نخواهد داشت.

این است که ما وقتی به تاریخ این چند قرن خود نگاه می‌کنیم می‌بینیم که هر دستآورد تمدّنی و فرهنگی که بوده از طریق کار فردی بوده یا دستوری. دستوری بدان‌معنا که حاکم وقت کاری را خواسته و حکم او آن را به ثمر رسانده. اگر نوع عمل از جنس بناهای با شکوه اصفهان باشد، مقداری شوق دینی با حکم همراه شده و نتیجه‌بخش گردیده است، و اگر جز آن بوده، اثری پایدار از خود نگذارده است.

امّا فردی، از نوع کتابهای بزرگ شعر و نثر و نقّاشیها و تذهیبها و خطهاست که همگی حاصل کوشش انفرادی در انزوا و عشق هستند. به‌ندرت گروهی را می‌توانیم ببینیم که بخواهند با اتّکاء همدیگر کاری را از پیش ببرند و به شکست نینجامیده باشد.

عجیب است که عرفان که از اندیشهٔ اشراقی مایه می‌گیرد، آن همه فکر جمع‌کننده و کائناتی دارد و همهٔ آدمیان را از هر نژاد و آیین یکسان و برابر، و

رهرو یک راه می‌بیند، اما همین تیرهٔ فکر چون در کوچه و بازار و سیاست دستخوش انحطاط شده، جز پراکندگی و تک‌روی نتیجه‌ای به بار نیاورده است.

۳ ـ غلوّ، تملّق، سبک گرفتن معنی: غلّو خارج شدن از مرز شناخته شدهٔ یک مفهوم است، و تملّق از همان خانواده: صفت ناموجودی به چیزی یا کسی بخشیدن و یا آن را چندبرابر بزرگ کردن، و هر دو اینها باز می‌گردد به سبک گرفتن معنی کلمه.

کلمه از قدیمترین زمان در نزد بشر واجد حرمت بوده است، یعنی می‌بایست موضع آن را در کار بردن رعایت کرد و آن‌گونه که در خور مخاطب باشد به او اصابت داد.

بنابراین، استعمال بیرون از مقامش زخم‌دار کردن آن است که در نتیجه به اندیشه و شخصیّت انسان نیز که امانتدار کلمه است، لطمه وارد می‌آید.

غلوّ و تملّق در شعر فارسی از قرن چهارم به بعد رواج خارج از قاعده‌ای یافت و اندیشهٔ ایرانی را بی‌وزن کرد. موجبش شاعرانی بودند در خدمت امیران بی‌ریشه و خودکامه که اینان چون عاری از اصالت قومی و بار فرهنگی بودند، خودخواهی خود را از این کلمات نوازش می‌دادند. آغازگرش دربار محمود غزنوی بود و این سنّت ادامه یافت.

در دورهٔ قاجار نمود آن در نامه‌های رسمی و غیررسمی است و عنوانها و لقبهایی که بخشیده می‌شد. در این هفتاد ساله گرچه مکاتبه‌ها به سادگی بیشتر گراییده و آب و تابهای مُغلق و باورنکردنی کنار گذارده شده، باز روح غلوّ و چاپلوسی که قالب را از معنی تهی می‌کند از جای خود تکان نخورده، تا بدانجا که گاه از عبارتی جز معنی عکس چیزی تراوش نمی‌کند.

از آنجا که انسان منویّات خود را از طریق زبان به بیان می‌آورد و حرفْ

موجد عمل می‌شود، و عمل وقتی یکان یکان و جزء جزء بر هم سوار شد، برحسب ماهیّت خود نتیجه می‌بخشد، طبیعی است که این‌گونه تبیین اندیشه به تزلزل پایه‌ها منجر می‌گردد.

نتیجه آن می‌شود که مردم اعتماد خود را از همدیگر از دست بدهند، و هیچ کس دیگری را جدّی نگیرد، و برای رسیدن به مقصود تنها راههای انحرافی جستجو گردد؛ زیرا دیگر راه مستقیم کارگشا نیست.

۴ ـ تناقض و سیالیّت: کسی که در دنیای امروز زندگی می‌کند و کم و بیش ابزار جدید به‌کار می‌برد و خواسته یا ناخواسته با محصول علم سر و کار دارد ـ ولی در عین حال اندیشهٔ خود را با دقّتهای منطقی تطبیق نداده ـ ناگزیر درگیر تناقض و کشمکش درونی می‌شود. علّت آن است که دو عنصر متضاد نزد او یکدیگر را خنثی می‌کنند، که یکی انضباط علم باشد و دیگری لاقیدی اندیشه. بدین‌گونه آرامشی که تفکر سنّتی می‌بخشیده از اثر می‌افتد، و اندیشه‌ای که باید کار فنّی را به نتیجهٔ مطلوب برساند، آن نیز به‌نحو ناقص تأثیرگذار می‌شود.

این تناقض در سایر شئون نیز مشهود است. چون فکر تابع تسلسل منطقی نباشد، در معرض آن است که در دو یا چند مورد مشابه قضاوتهای متفاوت داشته باشد و این نتیجتاً مبانی را بی‌اعتبار می‌کند.

و امّا از سیالیّت منظور آن است که فکر لنگرگاه ثابتی نداشته باشد. از این‌رو می‌تواند این ساعت دربارهٔ امری قضاوتی بکند و ساعتی دیگر راجع به همین امر قضاوتی دیگر. در اینجا آنچه تغییر کرده است اصل موضع نیست، بلکه ذهن نظردهنده است. علّت آن است که چون ذهن تابع معیارهای محکمی نیست، به آسانی مانند ریگ روان تغییر موضع می‌دهد، و از آنجا که اتّکا و امید به اجرای قانون و حاکمیّت اصول ندارد، می‌خواهد کار خود را از

پیش ببرد، به هر نحو که شد، با مخالفت یا موافقت، درشتی یا نرمی.

برای مثال: آیا دیده‌اید این منظره را که دو اتومبیل به هم تصادم می‌کنند. راننده‌ها نخست با پرخاش روبه‌رو می‌شوند و هر یک گناه را به گردن دیگری می‌اندازد. پس از دو سه دقیقه آن یکی که می‌بیند کارش از راه تعرّض پیش نرفته، کوتاه می‌آید و سرانجام پس از مدتی بگو مگو دُشنام تبدیل می‌شود به ماچ و بوسه و دست به گردن.

گمان نمی‌کنم در کشوری که مردمش مقداری تابع منطق و اصول باشند چنین صحنه‌ای پیش آید. از دو حال خارج نیست: یا شخص حق دارد یا ندارد، و در هر حال قانون تکلیف را معلوم کرده است. بنابراین نه جایی برای دشنام اول می‌ماند و نه جایی برای ماچ و بوسهٔ آخر.

۵ـ جبرگرایی : موضوع جبر و اختیار یکی از مسئله‌های بسیار کهن بشر است، و در دنیای قدیم کم ملّتی بوده است که اعتقاد به جبر نداشته باشد، زیرا ناتوانی انسان در برابر نیروهای طبیعی و بی‌اطّلاعی او از علل حوادث، خواه ناخواه او را در برابر انبوهی از بیم و امید قرار می‌داد که نام آن را جبر می‌نهاد، و سرنوشت خود را از پیش رقم زده می‌پنداشت. بی‌تردید جریانهای پیدا و ناپیدایی در عالم هستی هست که نیرومندتر از تلاش انسان حرکت کرده‌اند، از جمله جرثومه‌های توارثی (ژنها) که ترکیب و کارکرد آنها خارج از ارادهٔ فرد است، همین‌گونه‌اند بعضی از جریانهای اجتماعی که باید آنها را «ژن»های اجتماعی نامید.

ولی علم هرچه جلو آمده و پردهٔ پندار از جلو چشم آدمی بیشتر کنار زده شده است، او خود را بیشتر بر زندگی خویش حاکم دیده. گرچه سهم عنصر دفاع ناپذیر را در زندگی نمی‌توان نادیده گرفت، با این حال در فرهنگهایی که گرایش به جبر موجب رکود اجتماعی و استعفا از وظیفهٔ انسانی بوده، البتّه

کار را به افراط کشانده است. ادبِ فارسی در دوران بعد از اسلام یک چنین گرایشی را ترغیب کرده و تقدیر را که عناوین سپهر و آسمان و گردون و چرخ و فلک و ستاره به او بخشیده شده، چون ابر نازایی بر فراز سر مردم معلّق نگاه داشته و عاقلانه‌ترین راهی که پیش پای آنها نهاده آن بوده است که در برابر نیروی قهّار گردون هر نوع دست و پا زدن را بیهوده بشمارند.

بی‌تردید کیفیّت طبیعی، حوادث تاریخی و نوع سامان اجتماعی، و اینکه چه مقدار قانون و هنجار بر جامعه‌ای حاکم باشد، در ضعف و شدّت بخشیدن به عقیدهٔ جبر تأثیر داشته، و نباید ملّتی را یکسره از این جهت تقصیر کار شمرد. معذلک وزنهٔ بیش از حد به جبر بخشیدن حاکی از پَر شکستگی یک ملّت است که در برابر حوادث، سر زندگی خویش را از دست داده و با زبان گشاده‌ای که دارد در پی آن است که تنبلی و رکود خود را توجیه کند. اندیشهٔ اشراقی خیلی آسانتر در برابر جبر کوچه می‌دهد زیرا از استدلال و ریشه‌یابی تن می‌زند، همان‌گونه که از سوی دیگر عوامل جبرانگیز نیز گرایش اشراقی را تقویت می‌کنند.

روحیّهٔ جبرگرایی در نزد ایرانی مانع دنیاداری نبوده، جمع ثروت و دنبال مقام دویدن طیّ تاریخ این چند قرن توانسته است با ادّعای درویشی و خصلت شاعرانه پهلو به پهلو گردد. این، از همان خصیصهٔ تلفیق‌گر ایرانی آب می‌خورد که توانسته است گاهی آب و آتش را با هم بیامیزد، که در عبارت ملایمترش مولوی آن را «آب و روغن» کردنی می‌خواند.

ولی همین روحیّه در وجه مثبت امور، که عبارت باشد از شکیبایی در جستجو و کشف و کنجکاوی در رموز طبیعت ـ که پایهٔ تمدّن غرب را تشکیل می‌دهد ـ دیگر کارساز نبوده. از سر مسائل دراز آهنگ سرسری گذشتن و تقدیر را به جای تدبیر نشانیدن روش مستمرّی بوده است که مردم را به همان پرداختن به حوایج روزمرّه ـ و نه بیشتر ـ قانع می‌داشته.

۶ـ **دوچهرگی:** دوچهرگی ایرانی که آن همه در ادبیّات از آن حرف زده شده است و نمونه‌های روزمرّه‌اش را هم زیاد می‌بینیم، از محیط ناامن سرچشمه گرفته است. یک رو را به ظاهر نشان دادن و در باطن چیز دیگر اندیشیدن، آن‌قدر طبیعی شناخته شده که کم کسی دربارهٔ آن تردید یا تعجّب می‌کند. ولی در هر حال این خصلت موجب کشمکش درونی گردیده و مقدار زیادی از نیرو و وقت و حواس مردم را به هدر داده.

تا زمانی که ایرانی دوچهرگی خود را تعدیل نکرده، دلیل برآن است که در عدم امنیّت روانی به سر می‌برد. با شمّ قوی‌ای که تجربه‌های تاریخی به او بخشیده آموخته است که باید کانون مغزش را به **بیرونی و اندرونی** تقسیم کند: یک در را باز نگه دارد و دیگری را بسته. حتّی مردم سادهٔ روستایی و ایلی هم نتوانسته‌اند بی‌کمک این دوچهرگی زندگی خود را به راه ببرند. به این حساب است که ما افراد را در محیط خصوصی و عمومی آن‌قدر متفاوت می‌بینیم. از خودی و بیگانه و محرم و نامحرم که در کتابها حرف به میان آمده، منظور آن است که در «مجلس خاص» (به قول حافظ) دوچهرگی به یک چهرگی تبدیل گردد.

حافظ دوچهرگی را درد بزرگ ایرانی خوانده و درست است. تا زمانی که چنین است تکلیف هیچ کس با جامعه روشن نیست، و می‌توان تصوّر کرد که در این وضع کار چندانی از پیش نرود.

۷ـ **علم نه برای علم:** جای دیگر سالها پیش نوشته بودم که ما فرزندان عصر حاضر نه به سبک غزّالی کار می‌کنیم و نه به سبک اوپنهایمر، نه عالِم ایرانی هستیم و نه عالِم فرنگی.

نظریّهٔ «هنر برای هنر» را که در قرن نوزدهم اروپا عنوان شد همه

شنیده‌اند. من گمان می‌کنم که هنر نمی‌تواند تنها به قصد هنر جریان یابد، زیرا مستقیماً سری به اجتماع دارد، زبان اجتماع است و به محض آنکه صادر شد، مخاطبی در برابر می‌بیند. امّا تصوّر علم برای علم آسانتر است، زیرا علم در نفس خود «کشف» است، آنچه از آن به اجتماع می‌رسد نتیجهٔ آن است، و نه اثر مستقیم آن.

بنابراین کسانی که در زمینه‌های علمی کار می‌کنند، میان خود و علم، ثالث و واسطه‌ای نمی‌بینند. هنرمند از اجتماع می‌گیرد و به اجتماع می‌دهد، اگر اثرش به اجتماع برخورد نکند پوچ و بی‌مادر می‌ماند. امّا نیاز به کشف که در وجود آدمی است، می‌تواند برای عالِم همان انگیزهٔ اوّل باشد، و انگیزه‌های فرعی دیگر به دنبال آن می‌آیند.

در نزد کسی که پژوهندهٔ علم است اگر انگیزه‌های فرعی، چون دریافت مزد، درجهٔ دانشگاهی، ارتقاء و تعیّن اجتماعی، برانگیزهٔ اصلی غالب گردند، نتیجهٔ مطلوب از آن گرفته نمی‌شود. کارهای بزرگ علمی در وضعی صورت گرفته‌اند که علم معشوق اوّل بوده.

تا زمانی که چنین زمینه و روحیّه‌ای برای عالمان پیدا نشده است، نخواهیم توانست به قافلهٔ علم بپیوندیم. متأسّفانه از آغاز آشنایی ما با تجدّد، علم در ایران با رتبهٔ اداری پیوند خورد، یعنی عالِم در وضعی قرار گرفت که می‌بایست امتیازهای اجتماعی خود را نه از علمش، بلکه از موقعیّت اداری و ارتباطش با دستگاه حاکمه بگیرد، و این خود مانعی بود که حاصلی جز لنگی نمی‌توانست داشته باشد.

۸ ـ **ارباب کیست: مردم یا حکومت؟** این سؤالی است که باید روشن شود. کسانی که در مشاغل مختلف هستند: روزنامه‌نویس، استاد، عالِم، پیشه‌ور ... حتّی کارمند دولت، باید دید که چه کسی را ارباب خود می‌دانند:

مردم یا دولت؟

تفاوت زیاد است، تا به حدّی که می‌تواند موجب ویرانی یا آبادانی یک کشور گردد. در نظامهای استبدادی، شواهد متعدّد حاکی است که گروهی که بر سر کار بوده مملکت را مِلک طلق خود می‌دانسته و همهٔ مردم را مزدورانی می‌پنداشته‌اند که از صدقهٔ سر آنها زندگی می‌کنند و باید به آنها حساب پس بدهند.

به مرور و در طیّ تاریخ، افراد هم ناگزیر به این وضع عادت کرده‌اند، تا بدانجا که مردم و مملکت فراموش شوند و هدف و غایت هر کار جلب رضایت و دلخواه حکومت گردد. به همین سبب در ایران شهروند را «رعیّت» می‌خواندند، و رعیّت در اصطلاح یعنی جیره‌خوار ارباب.

علّت روشن بود. حکومت همهٔ کارها را در قبضهٔ قدرت خود داشت و هر کس در هر زمینه که می‌خواست به راه خود ادامه دهد و دردسر برایش درست نشود، می‌بایست اصل اربابیِ حکومت را قبول کند.

زمانی که سازمان اداری جدید ایجاد گشت و دولت مالیات‌بگیر و حقوق بده شد، همین وضع با نام و صورت دیگری، سازمان یافته‌تر از پیش ادامه یافت. افراد باسواد و کسانی که معلوماتی کسب کرده بودند به استخدام دولت درآمدند که در اصطلاح به آنان «نوکر دولت» می‌گفتند و مرادف با «رعیّت» بود.

دولت همین اندازه که «مواجب» می‌داد توقّع اطاعت بی‌چون و چرا داشت. روشن است که از این طریق، اندیشه و استعداد و ابتکار فرد در خدمت دولت قرار می‌گرفت، و چنین کسی النهایه تبدیل می‌شد به موجودی سر به زیر و دست‌آموز که به او می‌گفتند «میرزابنویس»، و حتّی در مقامهای مسئول هم ماهیّت کارش بیشتر از میرزابنویسی نبود. این شخص می‌بایست مواظب زبان و حرکات خود باشد و هوش و اندیشه‌اش را بفروشد، در ازای

این دلخوشی که «آب باریکِ مواجب» قطع نشود.

در این وضع، مردم که کار می‌کنند و مالیات می‌دهند و صاحبان واقعی مملکت هستند و به‌نام آنها حکومت می‌شود، تنها به آلت‌های رأی‌دهنده‌ای تبدیل می‌گردند و آن‌گاه عجبی نیست که چون این حکومت ساقط شد (چنانکه در نظام پیشین شد)، به ناگهان کلّ آرتش فرو ریزد، کلّ دستگاه از هم بپاشد، دانشگاه و دادگستری که عنوان استقلال بر خود داشته‌اند، اعضایشان مانند کارگران یک کارگاه آجرپزی سر خود را در پیش افکنند، تا مبادا از جانب حکومتِ جانشین در مظان تمرّد قرار گیرند.

از حکومت که بگذریم، در خود اجتماع هم صاحبان نفوذ هر یک برای خود کانون قدرتی هستند. وقتی عادت شد که حق در برابر قدرت جا خالی کند، این یک اصل مملکتی می‌گردد و به همهٔ شئون تسرّی می‌یابد که هرچه از دهان صاحب نفوذ بیرون آید، حجّت باشد و بر کرسی حُکم نشیند.

شاید ناظر بوده‌اید که در یک مجلس رسمی که آن را «کمیسیون» می‌گفتند و امروز آن را «جلسه» می‌خوانند، عدّه‌ای نشسته‌اند و هر کسی راجع به موضوع مورد بحث اظهارنظر می‌کند. سرانجام رئیس، یعنی کسی که اهرم کار در دست اوست «رهنمودی» می‌دهد و ناگهان همهٔ عقیده‌ها برمی‌گردد، و چنانکه گویی الهام تازه‌ای به حاضران دست داده، همان رأی رئیس را بهترین راه حل می‌شناسند. ظاهراً کسی هم در درون خود شرمنده نیست، زیرا به این نتیجه رسیده‌اند که چیزی به نام حق وجود ندارد، حُکم وجود دارد.

۹ ـ اندازه‌نشناسی: تمدّنی در جهان نیست که اعتدال را توصیه نکرده باشد. از چین تا یونان و از کنفوسیوس تا سولون. اگر کیهان بر آهنگ می‌گردد، آهنگ بر اعتدال جریان دارد. با این حال، یکی از مشکلترین

کوششها برای بشر، حفظ موازنه و رعایت اعتدال بوده است. زیرا طبع فزون‌طلب او، او را به تجاوز از حد متمایل می‌کرده، و افراط گری عدّه‌ای، همواره واکنش و افراط گری عدّه‌ای دیگر را در جهت عکس به‌دنبال می‌آورده.

به هر حال نقش تخریبی افراط را در تاریخ نمی‌توان انکار کرد، و منشأ آن همان آز انسانی است، همان‌گونه که در مقابل، اعتدال از خرد سرچشمه می‌گیرد.

حتّی آدمی می‌تواند در زندگی مقداری بدی بکند (چنانکه اقتضای طبیعت اوست)، و آن بدی آثار سوء چندانی به بار نیاورد، به شرط آنکه از اندازه تجاوز نکرده باشد؛ تجاوز از اندازه می‌تواند خود نفس بدی بشود، ولو خوبی باشد. آنچه دیوانگی خوانده شده، تخطّی از اعتدال و متعارف است.

اقوامی که بیش از حد بر هیجان و احساس تکیه داشته باشند، خواه ناخواه افراط گرا می‌شوند، و این، روال معقول زندگی را بر هم می‌زند، و آن عاملی که تنظیم‌کنندهٔ روابط سالم اجتماع است، دستخوش اختلال می‌گردد.

۱۰ - **پرخاش به جای دلیل**: شاهنامه، با آنکه سرگذشت جنگهاست، کتاب اوّل زبان فارسی در راه و رسم زندگی نیز هست. آنچه در سراسر آن آموخته می‌شود، رفتاری است که باید متناسب با موقع و جایگاه خود باشد. اگر جنگ لازم بود، جنگ؛ در غیر این صورت همواره صلح ترجیح دارد. ایرج، یکی از فرزندان آراستهٔ ایران، با این توصیف ستوده می‌شود: که هم با شتاب است و هم با درنگ. رستم، پهلوان اوّل شاهنامه، به لشکریان خود توصیه می‌کند:

بی‌آزاری و خامشی برگزین   که گوید که نفرین به از آفرین؟

و همه جا آهستگی و گشاده‌نظری توصیه می‌گردد. در وصف سیاوش، که او

نیز یکی از مردان نمونه است، آمده:

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامُش نبود

خاموشی در معنای متانت و نرمی.

سعدی که بعد از فردوسی دومین آموزگار اخلاق است، همان معانی را تکرار می‌کند:

دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجّت قوی

می‌دانیم که یکی از موجباتی که ادب عرفانی را رونق داد، واکنش در برابر تعصّب و خشونت و تنگ‌نظری بود. گمان نمی‌کنم که هیچ مکتب فکری در جهان به اندازهٔ عرفان ایران، وسعت دید را توصیه کرده باشد.

البتّه آدمیزاد به قول معروف «شیرخام خورده» و در مواردی نمی‌تواند برافروخته نشود. جزو سیرت اوست، لازم است و عیبی ندارد. اما این بدان‌معنا نیست که روش زندگی بر آن قرار گیرد. از دیدگاه روان‌شناسی پرخاش و فریاد، نه نشانه قدرت و مقاومت، بلکه مبیّن ضعف است، و درجهٔ بالاترش مبیّن عدم تعادل روانی. نحوهٔ فکری که بر هیجان تکیه داشته باشد، یعنی در آن وزنهٔ هیجان بر تعقّل بچربد، هیچ کاری را از پیش نمی‌برد، نه سازندگی و نه تمدّن. اینکه گفته‌اند «حق گرفتنی است، دادنی نیست» درست است، ولی گرفتنی که بخواهد راهش را از هیجان صِرف عبور دهد، ممکن است به پاکباختگی بینجامد. ملّتی مانند ایرانی که آن همه تاریخ را پشت سر نهاده، سرد و گرم چشیده، و آن همه آثار انسانی برای او به ارث نهاده شده، چرا باید موازنهٔ میان عقل و شور را از دست بنهد؟ اگر جوهر فرهنگ خود را به یاد آورد، با خود خواهد گفت «چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانی است».

آنچه گفته شد چند نمونه بود گویای آنکه جهان‌بینی مندرس و تفکّر خارج از اقتضای زمان، می‌تواند به بیراهگی بیفتد. اینها علائم و فروع‌اند.

اصل، تفکّر است. جهت زندگی باید طوری قرار گیرد که به جانب «حقِ زندگی ادا کردن» پیش رود. همان‌گونه که اشاره کردیم، هر تغییر در عمق اجتماع و روح مردم، مستلزم پی افکندن «سامان» تازه است. هرز استعداد، هرز وقت، و هرز نیرو، تنها زمانی می‌تواند قابل تحمّل باشد که در یک «شهر خیالی»، میراث هنگفت پایان ناپذیری پشتوانهٔ تکاهل قرار گیرد. ولی در دنیای امروز هر تفنّنی تبدیل به ضرورت شده است، و گیتی حکم «آبگینهٔ حصاری» پیدا کرده که هیچ مأمن امنی، برای هیچ قومی جز هوشیاری و کوشش خودش وجود نداشته باشد. در سفر پرماجرایی که هر قوم به قعر دنیای جدید در پیش دارد ـ و اگر بخواهد مضمحل نشود به این سفر ناگزیر است ـ باید تجهیز کافی با خود داشته باشد، و اولیّن تجهیز آماده کردن روان کاروان است. سایر امور: اقتصادی، نظم، امنیّت و بارآوری، از این روان فرمان خواهند گرفت.

در گذشته حلم تکیه گاه قرار می‌گرفت و مولوی درباره‌اش می‌گفت:

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر　　　بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ولی اکنون دیگر از این کیمیا خبری نیست. رگبار نیازها و توقّعهای بیدار شده، از رگبار مسلسل هم کاریتر است.

اسفند ۱۳۷۱

مشکل جوان بودن

بنا به حکایت آمار، ایران یکی از جوانترین کشورهای دنیاست، و بیش از نصف جمعیت شصت میلیونی آن زیر بیست و پنج به سر می‌برند. این می‌تواند یک مشکل باشد یا نباشد، بسته به آنکه چه روشی در پیش گرفته شود. در گذشته پیری مسئله‌انگیز بود، و اکنون جوانی نیز می‌تواند مسئلهٔ خاص خود را داشته باشد. در ادب فارسی، از رودکی تا ایرج میرزا، از رنج پیری و امتیاز جوانی حرف زده شده است، ولی آیا این تازگی ندارد که جوان، در عصر حاضر، نداند که با جوانی خود چه کند؟

به‌طور کلّی آینده ابهام‌آمیز شده است؛ در بعضی کشورها بیشتر و در بعضی کمتر. در کشورهای نظیر کشور ما، یک علّتْ افزایش ناگهانی جمعیّت است که هجوم به طرف آموزش را با خود آورده و به همراه آن، نیاز جستجوی فرهنگی تازه که متناسب با زمان باشد.

جوان امروزی که علی‌الاصول طالب کسب آموزش پیشرفته است، اگر تخصّص و مهارتی به هم نزند، آزرده و پژمرده خواهد بود، و نخواهد توانست در جامعه سامانی بر وفق توقّع خود بیابد. حتّی آن عدّه که با زحمت زیاد اقبال ورود به دانشگاه را می‌یابند، بی‌درنگ با این سؤال روبه‌رو می‌شوند که با چه مقدار توانایی و دانندگی از آن بیرون خواهند رفت، و چه آینده‌ای در انتظار آنان خواهد بود.

از قدیم اصطلاحی بوده است که می‌گفتند: «نیم خواندگی بدتر از ناخواندگی» است، زیرا عنوان یا مدرک تحصیلی، توقّعی برمی‌انگیزد که دارندهٔ آن به هر کار سر فرود نیاورد، و بخصوص مشکل افزون می‌شود، آن‌گاه که آنچه وقت بر سر تحصیل آن گذارده شده، کاربرد عملی نداشته باشد.

متأسّفانه یک خطر بزرگ دست کم گرفته می‌شود و آن افزایش کمّی شاخه‌های دانشگاه و کانونهای آموزشی است، بی‌آنکه محتوای بارآوری داشته باشند. این درست همان وضعی است که «نیم خواندگی» را گسترش می‌دهد، و در آینده چه مشکلهایی که به بار نخواهد آورد. نباید از نظر دور داشت که هر تحصیل کنندهٔ امروزی یک طلبکار فرداست، و بحق از جامعه انتظار دارد که شغل و موقعیّتی که در خور باشد به او ارزانی دارد؛ امّا اگر نتوانست و نکرد چه؟ آن‌گاه آشوب است. بنیه و ظرفیّت هر کشور حدّی دارد، تا دیرزمانی نمی‌تواند از کیسه بخورد، یا از نفت انتظار معجزه و انبان جادویی داشته باشد.

طبیعی آن است که هر فرد باید در اشتغالی قرار گیرد، که قدری بیشتر از آنچه می‌گیرد، فایده برساند، تا از این طریق جبران کار نکردن عدهٔ دیگری بشود.

اکنون این سؤال پیش می‌آید که چه آموزش و فرهنگی باید به جوان

داده شود؟ چون فاصلهٔ نظر با عمل بسیار زیاد است، آنچه در اینجا آورده می‌شود، رنگ آرزو دارد و آن اینهاست:

۱ ـ اینکه آموزش طوری باشد که نوعی مهارت عملی به جوان بیاموزد، در امر کشاورزی، صنعت و به‌طور کلّی تولید، بدان‌گونه که او صبح که از خانه بیرون می‌رود و عصر باز می‌گردد، در فاصلهٔ این چند ساعت، کاری انجام داده باشد که بشود آن را «سودمند» خواند.

۲ ـ اینکه تعدادی معلّم خوب پرورده شوند، خوب، بدان‌معنا که به کار خود وارد باشند، و وجدان کار داشته باشند و در شغل خود دلگرم بمانند. در میان کارمندان میزنشین، معلّم مفیدترین و مؤثرترین «بدنه» است.

۳ ـ اینکه در زمینه‌های مختلف تعدادی، متخصّص و پژوهنده و عالِم درجهٔ یک پدید آیند. این عدّه باید در میان استعدادهای برجسته انتخاب شوند و وسایل لازم در اختیار آنان قرار گیرد، و تا حدّ نهاییِ آموزش پیش بروند، و هنگام کار در موضع درست قرار گیرند، به‌نحوی که کشور بتواند دارای یک «هستهٔ متفکّر» بشود. بی‌این «هستهٔ متفکر» امکان همقدمی با دنیا نخواهد بود، و کشور رانده خواهد شد به واپسگاهی که دستِ گیرنده‌اش در قرن بیستم، و مغزِ دهنده‌اش در «قرون ماضیه» باشد.

۴ ـ بیاییم بر سر فرهنگ. فرهنگ را به معنای عام آن بگیریم که نوع جهان‌بینی و طرز برخورد با زندگی را جهت می‌دهد. نخست از «موازنه» یاد کنیم که جایش خالی است: موازنه در میان نیازهای مادّی و معنوی، جسم و روح، آسایش و تکاپو، قناعت و بسندگی.

یکی از بلایایی که می‌شود آن را «بلیّهٔ قرن» خواند، فزون‌طلبی است. فزون‌طلبی البتّه همواره در نزد بشر وجود داشته، ولی با شیوع فرهنگ صنعتی به عدّهٔ زیادی سرایت نموده، و بخصوص در کشورهای موسوم به «جهان سوم» طبقهٔ نوخاسته‌ای را گرفتار خود کرده، که جوان هم در میان آنها کم نیست. باید آموخته شود که جز رفاه مادّی خوشبختی‌های دیگری هم هست.

بی‌شک از جوان نباید انتظار داشت که زندگی زاهدانه در پیش گیرد و به تنگی معاش خرسند باشد. سرکوبی نیازهای اولیّهٔ مادی، فقر روحی نیز می‌آورد، و موجب پرورش عقده می‌شود. جوابگویی به خواست معقول جسم و روح هر دو، به‌نحوی که سرمایهٔ وجودی انسان در بارآوری قرار گیرد، شرط سلامت جامعه است.

فخرالدین گرگانی دستور یک زندگی طبیعی خوب را در این بیت خلاصه کرده است:

جهان نیمی ز بهر شادکامی است   دگر نیمی ز بهر نیکنامی است

نیم اوّل ناظر به جذب مواهب مادّی زندگی است که «مائده‌های زمینی» خوانده شده است، و نیم دوم، نیاز معنوی را برآورده می‌کند و آن یک سلسله برخورداری‌هاست که لازمهٔ زندگی انسانی شناخته شده.

در آنچه سهم جسم است، باز پای انتخاب در میان می‌آید و آن عبارت است از ورزش، اعتدال، سادگی در خوردن و سبک زندگی، که بتوان گفت مشی سالم در پیش گرفته شده است؛ امّا بهرهٔ روان از طریق آموزش و دریافت تأمین می‌گردد: هنر و زیبایی و طبیعت و داشتن یک پل ارتباطی با مردم، چهار ضلع غنی‌کنندهٔ زندگی هستند و همهٔ اینها باز می‌گردد به «هنجار» یعنی خطّی که استعدادهای فرد را با امکانات دنیای خارج تطبیق می‌دهد. این خط مهم است، زیرا ترسیم حدّ ظرفیت و قابلیّت شخص با اوست، و مانع می‌شود که هرز استعداد پدید آید.

اگر بخواهیم الگوی یک جامعهٔ پیشرفته، متمدّن و متوازن را در نظر آوریم، باید دست روی جامعه‌ای بگذاریم که بیشترین زمینهٔ مطلوب را برای بالاندن یک چنین افرادی در خود ایجاد کرده است.

نتیجهٔ آموزش آن است که فرد «کارآمد» تربیت کند، وگرنه مدرسه و کلاس و جزوه و امتحان، به خودی خود قالبهایی بیش نیستند. در کنار رشته‌ای که آموخته می‌شود، مقداری تعالیم پایه‌ای نیز ضرورت دارد که هم در محیط آموزشی و هم در اجتماع باید تأمین گردد، و آن مستلزم موجود بودن یک فضای بارآور است: دید وسیع، تربیت اجتماعی، قدری آزادگی، استعداد بهره‌وری از فرهنگ و هنر و منطق و... اینها هستند چیزهایی که فضای کشور باید به جوانان القا کند. اُنسِ با هنر نقش بسیار مهمّی دارد، زیرا هنر روح را تلطیف و انسانی می‌کند. اگر علم دامنهٔ مادّی زندگی را گسترش می‌دهد، گسترش روان از طریق هنر به‌دست می‌آید، و اوست که یک نیاز مرموز و پنهانیِ وجود به «بَر شدن» را، به «ناکجاآباد» ره یافتن را برآورده می‌سازد.

دستیافت به دید وسیع با مطالعهٔ تعدادی کتاب به‌دست می‌آید. از این‌رو به اعتقاد من، وجود تعداد لااقل چهارصد کتاب در زمینهٔ تاریخ و اجتماع و فکر و سیاست و فلسفه، که به زبان ساده نوشته شده باشند و نیز شاهکارهای ادبی ایران و جهان را در بربگیرند، ضرورت تام می‌یابد که در اختیار جوانان باشد، به منظور آنکه آنان را در حیطهٔ فرهنگ متعالی نگاه دارد. گذشته از آن، این کتابها می‌توانند احتیاج افراد دیگری، چون طبیب و مهندس و حقوقدان، و خلاصه همهٔ کسانی را که در رشتهٔ خاصّی کار می‌کنند و نیازمند به اطلّاع زُبده‌ای از معارف انسانی هستند، برآورده کنند. به نظر من هیچ طبیب، مهندس، حقوقدان، عالم یا متخصّص نمی‌تواند وظیفهٔ خود را در رشتهٔ خاص خود به‌درستی ایفا کند، مگر آنکه مقداری از فرهنگ عمومی اجتناب‌ناپذیر را کسب کرده باشد.

از همهٔ اینها گذشته، جوان احتیاج دارد که «ایدآلی» در برابر خود داشته باشد، دلخوشی و ریسمان کَشنده‌ای که او را به جلو براند. این کَشندگی عبارت است از دلبستگی و اعتقاد به استواری زمینی که بر آن پای می‌نهد، وجود خود را در دیگران پخش می‌کند و می‌تواند در حدّ خود مثمر ثمری باشد. این، لازمهٔ اصلی یک زندگی ارزنده است که اگر نباشد، تنها آویختگی به زندگی است، زندگی کردن است برای آنکه کار دیگری نمی‌توان کرد. «ایدآل» عبارت از داشتن یک «مشی» است که با آن احساس می‌کنید که به جلو می‌روید، روبه‌روی شما باز است، این اطمینان‌خاطر برای شما هست که کار شما ولو نفع مادّی چندانی هم عاید نکند، ارزش دارد، شما بَرَنده‌اید. به زحمت کشیدنش می‌ارزد. سهم خود را ادا کرده‌اید، و در این بُرهه از زمان که فرصت زیستن یافته‌اید، عاطل و طفیلی نمانده‌اید.

و سرانجام باید به جوان حق داد که بخواهد پنجره‌ای روبه وزش اندیشه و گفت و شنود داشته باشد. این، برای او لازم است که ذهنش بیم‌زده و تقلیدگر بار نیاید. اگر چنین شد، همواره خود را مغبون و سرخورده می‌بیند و نخواهد توانست شهروند مؤثّر، مبتکر و چاره گری برای کشورش بشود، و روز مبادا میدان را رها می‌کند. بهترین نوع اثبات برحق بودن یک سیاست آن است که ابا نداشته باشد که با نظر معارض روبه‌رو شود.

جوان وقتی خواست وارد زندگی شود، البتّه باید وسایل زندگی، یعنی مسکن و گذران معاش در اختیار داشته باشد. این در صورتی میسّر است که شغلی با درآمد معقول در دسترس باشد ولی هر اشتغالی، شغل نیست. اشتغالهای لنگلی، دلّالی، و واسطگی، و به‌طور کلی کسبهایی که واجد جنبهٔ «فزایندگی» نیستند، نمی‌توانند به حساب مثبت گذارده شوند. بهترین شغل آن است که هم رضایت‌خاطر شخص را فراهم کند، و هم برای جامعه

سودمند باشد. رابطهٔ میان علاقه و اشتغال بسیار مهم است، زیرا کار را از قید منحصرِ به شرط مزد کردن می‌رهاند. تمدّن و پیشرفت در سایهٔ شوق و نظم ایجاد شده است.

یک گره کور، بریدگی نسل جوان کنونی ایران از فرهنگ ملّی است. فرهنگ ملّی، یعنی اطلّاع اجمالی بر تاریخ ایران، ادب فارسی و سیْر فکری در این سرزمین، که البتّه در پی آن باید بهره‌ای از فرهنگ به‌طور کلّی به‌دست آید. و این واجد چهار نتیجه می‌تواند باشد:

۱ ـ ادب فارسی و تاریخ ایران، ذهن را گشایش می‌دهد، تسلّای خاطر می‌بخشد؛ مطّلع می‌کند که گذشتگان ما چه غم و شادیهایی داشته‌اند و این کشور از میان چه ماجراهایی عبور کرده است.

۲ ـ فرهنگ ملّی مانند شیرِ مادر است. استخوان‌بندی روحی می‌دهد، سنگ‌پایه است، بی‌دریافت آن، کسب هیچ فرهنگی، چنانکه باید، میسّر نخواهد بود.

۳ ـ دلبستگی به سرزمین را تحکیم می‌کند. ایران بخصوص کشوری است که از طریق شناختِ درست می‌شود او را پذیرفت، وگرنه جوانب دلسردکننده زیاد دارد، و تنها با دلبستگی است که بشود دل به کار داد و ثمربخش واقع شد.

۴ ـ کانون همدلی و وجه تفاهم ایجاد می‌کند. با آن همهٔ تشتّتی که در جهان کنونی است، و وسوسه‌هایی که دائماً به تشویق جدایی‌طلبی در میان اقوامْ کوشاست، محکمترین پیوند، زبان فارسی، تاریخ مشترک و اشتراک فرهنگ است، به شرط آنکه وجود زنده و پویای این فرهنگ محور قرار گیرد.

متأسفانه کتابهای درسی، فرستنده‌ها، و حتّی بخشی از تدریس

دانشگاهی از این نکته غافلند و بر فرسوده‌ها می‌تنند. دلیلش هم شکستی است که از چند ده سال پیش به این سو در امر آموزش ادب و فرهنگ دیده می‌شود. چیزی که باید مهمترین و پرکشش‌ترین مادّهٔ معرفت باشد، به یک شاخهٔ طفیلی و تفنّنی تبدیل شده است.

اینکه از نفوذ فرهنگ غرب بر جوانان اظهار نگرانی می‌گردد، باید دید علّت چیست. تا زمانی که بنیهٔ جوان ایرانی از لحاظ فرهنگ ملّی محکم نیست و به آن با چشم اعتماد و احترام نگاه نمی‌کند، به جستجوی فرهنگ دیگری خواهد رفت، و آن هم از نوع سبک آن. او مقداری نیاز فرهنگی دارد و هر فرهنگی ـ شبه یا اصل ـ آن را برآورده کند، به آن روی خواهد برد. چرا باید مهمان را ناخوانده بخوانیم، در حالی که میزبان خود به دنبال او فرستاده است؟ ما وقتی نتوانیم خود جوابگو بشویم، دیگری هست که جواب بدهد.

دست روی موضع درد بگذاریم. جوان تابع زمانی است که باید در آن زندگی بکند. ضرورت حیات به او اجازه نمی‌دهد که بر فرهنگی که خارج از حیطهٔ زمان است و بوی «نا» می‌دهد تکیه کند. طبیعت بشر آن است که تابع خواستهایی باشد. این خواستها را نمی‌توان زدود، ولی می‌توان تلطیف کرد و در مسیر متمدّنانه انداخت. حتّی فردی چون باباطاهر عریان هم ادّعا نداشت که از عطش چشم و هوس دل برکنار است و می‌گفت:

بسازم خنجری نیشش ز پولاد　　زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

راه چاره آن است که قضیّهٔ فرهنگ پراکنی در کشور آن‌گونه بشود که برای جوان قابلیّت جذب بیابد. اگر این کار نشود، از آنجا که فکر جوان محور نمی‌یابد، هیچ سدّ سکندری مانع نخواهد شد که کشیده شود به جانب هرز رفتن، یا بیراهه‌هایی که نتیجه‌اش بر هوت یا انحراف اندیشه است.

اگر بپذیریم که بر هیچ سرمایه‌ای، نه نفت، نه میراث گذشته، نه مواهب طبیعی یک کشور نمی‌توان تکیه کرد، و تنها منبع قابل اتّکا نیروی مغز و

بازوی مردم آن کشور است، تبخیر عمر جوانان فاجعه‌بار خواهد بود.

کلید با فرهنگ است، یعنی نحوهٔ تفکّری که هدف و شوق را برانگیزد. ورود به هر دانش و تخصّص، راهش از این مسیر می‌گذرد.

سه عامل: رشد جمعیت، تراکم در شهر، و بیداری خواستها ـ که دیگر هر کس به هر چه داشته و دارد قانع نیست ـ در کار آنند که دنیای حال را در برابر آزمایشی بزرگ قرار دهند. در کشورهایی که برخورد تجدّد با سنّت گرماگرم است، بحران به مرحله‌ای حادّتر پای نهاده، زیرا نوعی رها شدگی روحی حکمفرماست، مانند ارواح گناهکارِ داستانی که در هیچ نقطه نمی‌توانند مأمنی بیابند؛ حالتی از صحرای محشر که تفسیر آیهٔ ۹۹ سورهٔ کهف، وصفش را بدین‌گونه آورده:

«بگذاریم ماخلقان را در آن روز که این سدّ شکسته گردد، و قیامت نزدیک شود، بعضی از ایشان به بعضی آمیخته گردند، و بهری به بهری دیگر در شده، و چون موج دریا مضطرب و مختلط شوند. دیوان و پریان و آدمیان و وحوش و سِباع به هم درآمیزند؛ زنان با مردان، و هر جنس با جنس خود؛ همه حیران و سرگشته از دهشت آن روز ...»[1]

یک نگاه اجمالی بر سراسر جهان می‌نماید که در بسیاری از کشورها ـ در بعضی کمتر و در بعضی بیشتر ـ نوعی تزلزل روانی، بی‌تکلیفی، سستی اعتقاد و اعتماد در حال پیشروی است و در نتیجه دولتها را تا سرحدّ عجز و بی‌عملی فرود آورده است، و عجز و بی‌عملی خود منجر به تخریب و سوء عمل شده است.

آیا در برابر این جریان نوظهور، باید دست روی دست گذاشت و ناظر و

۱. تفسیر گازر، به تصحیح و تعلیق میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدّث)، ج ۵، ص ۴۳.

نگران بود، تا آنچه در راه است از راه برسد، و یا آنکه مقابله‌ای از خود نشان داد؟ آنچه مسلّم است نباید قضیّه را دست کم گرفت، و وقت تنگ است. وقتی به سرمایهٔ وجود انسانی نگاه کنیم، می‌بینیم که راه حلّ دیگری جز توسّل به آموزش و اخلاق نیست. اخلاق، نه در معنای پیش پا افتادهٔ آن که عبارت باشد از: نصیحت، تکرار، بافندگی، تشویق به ریا و تقیه، بلکه ایجاد زمینه‌هایی که محیطی مساعد برای رویش فکر کارآمد فراهم می‌کند. اخلاق نه از آسمان می‌افتد و نه در خلأ می‌روید: تابع نیاز انسان است، نیاز تربیت شده و سر برآورده از سامان و حساب و قانون. اگر چنین بود در مسیر درست می‌افتد، وگرنه در راههای دیگر حرکت می‌کند.

انسان مکلّف است که زندگی خود را به راه برد، و اجتماع و حکومت به او جهت می‌دهند. اینکه در قدیم می‌گفتند «که به آن دست که می‌پروردم، می‌رویم» و منظور جبر خلقت و سپهر بود، اکنون بهتر است ردّ پایش را در مرجعی نزدیکتر که همین اجتماع باشد، بجوییم.

و امّا آموزش که در گذشته یک «زینت» بود، اکنون «ضرورت» است، یعنی بی‌آن جامعهٔ بشری منقرض خواهد شد. انسان کنونی همهٔ سرمایهٔ خود را یک کاسه کرده و در گرو دانستن گذارده است. در گذشته همان مقدار اندک دانش تجربی کفایت می‌کرد. می‌کاشتند و می‌خوردند و زندگی مدار عادی خود را داشت و طبیعت آن را تنظیم می‌کرد. در دوران جدید، هستی دو مهاره شده است: یکی را طبیعت در دست دارد، و دیگری را انسان خود به‌دست گرفته. اینکه انسان «خلیفةالله» خوانده شده بود، مفهومش امروز بیش از همیشه صدق می‌کند، زیرا رشته‌ای از اختیار و مسئولیت جهان به دوش خودش افتاده. ادّعایش آن است که قیمومت طبیعت را بر سرنوشت خود سست کرده است، و اکنون که از طریق علم به مرز نیم خودمختاری رسیده، جز این چاره‌ای ندارد که عواقب آن را هم بپذیرد. مسئولیّت بزرگی

است. آیا خواهد توانست؟ او در آستانهٔ یک آزمایش خطیر قرار گرفته است و باید نشان دهد که تا چه اندازه لایق این ارمغان است؛ پرنده‌ای است که مادرش او را پرواز داده، در حالی که گربه‌ها هم در کمین‌اند.

انتخاب طریق به کمک یک «جهت‌یاب» صورت می‌گیرد و آن تشخیص درست است که نام دیگرش فرهنگ است، یعنی مجموع دانسته‌ها و دریافتها و گرایشهای تقطیر شده. بنابراین آموزش که سهم عمده‌ای در آماده کردن ذهن دارد، درجهٔ ثمربخشیش در آن است که «فرهنگ‌زا» باشد یا نباشد.

در پی آموزش، کار مطرح می‌شود. انسان موجود کارکننده است، اعمّ از آنکه این کار مغزی باشد، یا بدنی یا هر دو. تنها در شرایط استثنائی و در جوامع راکد، کسانی پیدا می‌شوند که عاطل بمانند. از آنها که بگذریم، هر کس به سنّ کار کردن رسید، به نوعی در کارگاه عظیم جهان، سهمی بر عهده می‌گیرد. اگر جز این بود جامعهٔ انتظام یافته او را از خود طرد می‌کند. بنابراین هر اجتماع و هر کشور در جهان کنونی بر سه رکن: **دانش، کار، اخلاق** تکیه‌گاه می‌یابد، و توفیق و استحکام آن بستگی خواهد داشت به اینکه این سه عامل در هماهنگی و زایایی به سر برند یا نه. این سه به هم وابسته‌اند و هر یک دیگری را تغذیه می‌کند.

آیا ملّتها هم پیر می‌شوند؟

آیا ملّتها نیز مانند آدمیان پیر می‌شوند، یعنی همان عوارض سالخوردگی چون ضعف قوای دماغی و جسمی و کاهیدگی و وسواس بر آنها عارض می‌گردد؟ مولوی دربارهٔ پیری داستانی دارد که خوب است پیش از ورود به مطلب آن را ببینیم:

پیرمردی نزد طبیبی می‌رود و دردهای خود را یک یک برمی‌شمارد. طبیب در برابر هر عارضه نظر می‌دهد که علّت از پیری است. مرد سرانجام خشمناک می‌شود و او را دشنام می‌دهد. طبیب می‌گوید: این غضب هم از پیری است.

اکنون از زبان شیرین مولوی بشنویم:

گفت پیری مر طبیبی را که من

در زحیرم از دِماغ خویشتن

گفت: از پیری است آن ضعف دماغ
گفت: بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت: از پیری است، ای شیخ قدیم
گفت: پشتم درد می‌آید عظیم
گفت: از پیری است، ای شیخ نزار
گفت: هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت: ضعف معده هم از پیری است
گفت: وقت دَم مرا دَم گیری است
گفت: آری انقطاع دَم بود
چون رسد پیری دو صد علّت شود
گفت: ای احمق بر این بردوختی
از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مَدمّغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت: ای عمر تو شصت
این غضب، وین خشم هم از پیری است![1]

آیا ملّتها هم همین سرنوشت را می‌یابند؟

در تاریخ سه نوع زوال دیده شده است که حساب آنها از هم جدا می‌شود: حکومتها، تمدّنها و ملّتها.

حکومتها ساقط می‌گردند و سلسله‌ها فرو می‌افتند. صدها نمونه از این‌گونه داریم: روم غربی و شرقی، هخامنشی، ساسانی، رومانف‌ها در روسیه

۱. مثنوی، چاپ نیکلسن، دفتر دوم، ص ۴۳۰.

و منچو در چین ... تمدّنها نیز یا مضمحل می‌شوند یا تغییر مسیر می‌دهند و جای خود را به جانشینی می‌سپارند، چون تمدّن کهن مصر و یونان ... همچنین، دیده شده است که ملّتها نیز نام و نشان خود را از دست بدهند، مانند هیتی، هوری، آشوری، لیدیایی و دهها قوم کوچک و بزرگ دیگر.

در اینجا حرف ما بر سر ملّتهایی است که از زمانهای دیرینه فرود می‌آیند؛ جابه‌جا می‌شوند، ولی همان‌گونه به سیْر خود ادامه می‌دهند، مانند رودی که تغییر مسیر بدهد. دربارهٔ آنها آیا می‌شود گفت که حکم طبیعتِ گیاهی جاری می‌گردد که از بهار به خزان می‌افتد، اما از نو روییده و نوشونده می‌شود؟

تاریخ نمونه‌های متفاوت نشان می‌دهد: هم اضمحلال، هم جابه‌جا شدگی و هم اُفت و خاست. نوع چهارم آن، زندگی لنگ لنگان است.

در میان کشورهای دیرینه سال، ایران سرنوشتی خاصّ خود داشته است. هیچ یک از مصادیق شناخته شده به تنهایی در حقّ او صدق نمی‌کند، در حالی که هر یک از آنها اندکی شامل حال او هم هست. با لااقل سه هزار سال عمر مستمرِ متشکّلِ تاریخی، جزو سه چهار ملّتی است که هنوز بر سر پایند. اما گاه به گاه دربارهٔ او شنیده شده است که گفته‌اند: فرسوده و خسته است، و دیگر بنیهٔ کافی برای جمع و جور کردن خود ندارد. این بیشتر در لحظات بدبینی گفته می‌شود. ولی عجیب است که تاکنون هر بار که این علائم خستگی نمود کرده است، جهشی کرده و خطر اُفت را از سر گذرانده.

آنچه خالی از شگفتی نبوده، استعداد مداومت این کشور است که بیشتر به جان سختی شبیه بوده. نام ایران نزدیک همان سه هزار سال است که به صورتهای گوناگون بر زبانها می‌گذرد و طیّ این مدت او نقشی کم و بیش پررنگ در صحنهٔ جهان بر عهده داشته. چین و هند تنها دو کشوری هستند که از لحاظ مداومت بتوانند با او در مقایسه قرار گیرند، ایتالیا دیگر آن روم قدیم

نیست و یونان هم از یونانیّت گذشته نشانهٔ چندانی ندارد.

وقتی مصری به «اُقصر» یا «اسوان» می‌رود یا از معبد کارناک (Karnak) یا ابوسمبل (Abou - Simbel) دیدار می‌کند، چه رشته خاطره‌ای در او به حرکت می‌آید؟ چه چیز ذهن او را به خلجان می‌افکند؟ تقریباً هیچ. یا عراقی به بابل و نینوا. ولی ایرانی در تخت‌جمشید یا بیستون کرمانشاه یا کاخ تیسفون (ایوان مدائن)، وضع دیگری دارد. یک فوج یاد با همهٔ دگرگونیها، آگاه و ناآگاه روانه می‌شوند، رشته قطع نشده است. نامها را در نظر بگیریم: شیرین و خسرو، بهرام، رستم، سیاوش، جمشید، کتایون، فریدون، فرامرز، گردآفرید ... نامها نشانهٔ یادها هستند. نامهای هخامنشی که طیّ قرنها فراموش شده بودند، با بازشناخت تاریخ گذشته، چون بازیافتگان به سینه‌ها باز گشتند.

خاطره داشتن نشانهٔ سالخوردگی است. در یکی از دهات ایران شاید دیده باشید پیرمردی را که زمستان، پشت به دیوار، سینه کش آفتاب در رهگذر می‌نشیند، و خود را گرم می‌کند و گذشته‌ها را در سر می‌گذراند. یک پایش در امروز است و یک پایش در قرون. می‌تواند هم راست قامت باشد و هم خمیده. از دوران الاغ به دوران «جت» انتقال یافته و از این هم فراتر، بار تاریخ بر پشتش است. چینهای صورتش را ببینید. پوست سوخته از آفتاب. چشمان سوسو زن همیشه نگران. حالت شکّاک و وسواس. حذرکننده از هر چه غریبه، و در عین حال آماده به پذیرش نامنتظر و نامترقّب. نرم مانند موم، و ناپزا چون خروس پیر. به هرجا او را بکشید، لاستیک‌وار می‌آید، ولی چون رهایش کنید، به اصل خود باز می‌گردد. به قول بودلر که می‌گفت: «من آن‌قدر خاطره دارم که گویی هزار سالم است.» او مرد چند هزار ساله است. لازم نیست تاریخ را بشناسد، تاریخ در یاخته‌های گمشدهٔ مغز اوست.

از او بگذریم. آیا توجّه کرده‌اید به بچّه‌ای که از حمّام بیرون آمده و لباس نو پوشیده و بر سر سفرهٔ هفت‌سین می‌نشیند؛ در روزی که نوروز «جمشیدی»

خوانده شده است؟ او از گذشته یا اسطوره خبر ندارد، ولی برق ناآگاهانه‌ای در صورت و نگاهش هست که به او گفته است که «امروز روزِ روزهاست، با روزهای دیگر تفاوت دارد». مهم آن نیست که آن لحظه آفتاب به برج حمل می‌رود، یا روز و شب برابر شده‌اند، مهم آیین است، یعنی این روزی است که هزاران سال پیش، نیاکان او، همین لحظه همین احساس را می‌داشتند.

و آن‌گاه سیزدهٔ فروردین. یک رسم ساده. ولی آن روز سبزه و آب و صحرا شخصیّت دیگری به خود می‌گیرند. آمیختگی و مؤانست میان طبیعت و انسان است؛ بازشدگی، رهاشدگی، آزادی. از فروبستگی و ترشرویی زمستان رها گشتن. زفاف انسان با بهار می‌شود که روییدگی و جوانی در خود دارد؛ فصل نوعروس، با پستانهای پر شیر شونده و زهدان بارآور. در همهٔ اینها مفهوم معنوی مطرح است.

می‌خواهم از یک نمایهٔ دیگر از رسوب تاریخ یاد کنم و آن چشمان زنان ایرانی است. زنان را شاخص گرفتم برای آنکه بیش از مردان در انعکاس دادن تپشهای تاریخ حساسیّت داشته‌اند. علاوه بر اشتراک در مصائب عمومی، گونهٔ اضافه‌ای از محرومیّتهای روزگار بر دوش آنان بوده، که مردان از آن بر کنار می‌ماندند. در این چشمان اگر دقّت کنید نوعی هجران و حسرت و حرمان و ژرفی دیده می‌شود که نظیرش در چشم زنِ هیچ قوم کم تاریخ‌تری ـ یا با تاریخ متفاوت ـ مشهود نیست. چشم دریچهٔ روح است و بازتابانندهٔ آنچه در عمق وجدان آگاه و ناآگاه می‌گذرد، و از این‌رو، بخصوص در نزد آن عدّه از زنان که هنوز به تجدّد غربی آغشته نشده‌اند، و عیار ایرانیّت دست نخورده‌تری دارند، این سایهٔ حلقوی تاریخ بهتر نمود می‌کند. به همین جهت بر اثر قانون واکنش و به موجب همین بار تاریخی، سایه‌ای از اراده و مقاومت و ایثار، بیشتر از آنچه در نزد مردان مشهود باشد، در این چشمان انعکاس دارد، زیرا مسئولیّت بزرگ ادامهٔ نسل و الزام امانتگری تاریخ در نزد آنان

دوش به دوش گردیده. در یک کلمه می‌توان آن را «مهجوری و مشتاقی» خواند. خوب، اینها هست، و دهها علامت دیگر، چون سنّت و باور و تناقض و وسواس که در مویرگهای فکری ما رسوخ دارد. اینها می‌نمایند که ما از لحاظ عمر تاریخی پیر هستیم، ولی از لحاظ نیروی ذاتی و استعداد چطور؟ آیا قومی هستیم گراینده به قانون گیاهی که می‌تواند از خزان به بهار افتد، و یا تابع قانون فرتوت شوندگی بازگشت‌ناپذیریم؟

جواب دادن به این سؤال آسان نیست. این معنی‌دار است که در ادب فارسی حسرت گیاه بودن بارها تکرار شده است، بیش از همه در خیّام:

کاش از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

از زمانهای کهن در بابل این حسرت به صورت عزای بزرگ ابراز می‌گشت و هر ساله در تابستان به نام «مرگ تموز» ماتم گرفته می‌شد، که تموز یک ایزد گیاهی بوده. «سوگ سیاوش» و «خروش مغانی» در ایران نیز متأثر از همان آیین است. سرو که درخت نمادی ایران بوده، برای آن انتخاب شده که بی‌خزان است. همیشه سبز. در مورد فرد، بازگشت عمر در مرحلهٔ آرزو مانده، ولی راجع به ملّتها وضع می‌تواند تفاوت کند.

برای آنها نیز پیری البتّه هست، و امید نو شدن در گرو این اصل، که چه مقدار استعداد تجدید حیات در آنها بر جای مانده باشد.

مشکل فرهنگی و تاریخی است، یعنی نحوهٔ تفکّر و واکنش و خصلت و منش که به مرور فرسوده شود، و بر اثر تراکم سختیها و سرخوردگیها، در طیّ قرون متمادی بنیهٔ زایندگی و استعداد تطابق را در خود تحلیل برد. تجدید آن، اگر هنوز رمقی باقی باشد، یک تکان لازم دارد، و تصمیم و همبستگی و ایثار. نه آن است که شدنی نباشد، ولی این شدن باید با کوشش فوق عادی همراه گردد.

نخستین قدم، مرحلهٔ زدودن است، یعنی دیدن آنکه چه‌ها را باید رها کرد، و چه‌ها را نگاه داشت.

شواهد بسیار بدیهی و روشن در تاریخ ایران هست حاکی از آنکه مردمش در معرض آزمایشهای طاقت‌فرسایی بوده‌اند. این وضع دو نوع واکنش ایجاد می‌کند: یکی منفی و دیگری مثبت. منفی نتیجه‌اش تسلیم شدن و کوتاه آمدن و خمیدن است، به امید از سر گذراندن حوادث. مثبت عبارت است از ایجاد نیروی مقاومت در خود، به منظور از پا در نیامدن. این دو نوع واکنش، تا حدّی متعارض، در ایرانی کارکرد داشته‌اند، و نمودش به نحو متناوب به صورت عقب‌نشینی یا تعرّض بروز کرده. چند حالت روی می‌نماید:

۱ ـ واکنش برحسب مقتضیّات، ملّت را از خطّ مستقیم و مشی ثابت دور می‌کند و ایجاب دارد که گاهی نرم و گاهی درشت باشد، گاهی این‌سو گاهی آن سو.

۲ ـ رویدادهای نامطلوب پیاپی، تقلّایی بیش از طاقت می‌طلبند.

۳ ـ گرایشهای متعارض که رودررو قرار گیرند، کشاکش درونی ایجاد می‌کنند.

نتیجهٔ همهٔ اینها تقویت تفکّر احساسی، گذرا و هیجانی، به زیان تعقّل و چاره‌جویی درازمدّت خواهد بود. انحطاط که در درجهٔ نهایی خود می‌تواند به انقراض بینجامد، بر اثر کاهیدگی نیروی کار و خلاقیّت یک ملّت سر برمی‌آورد. در این صورت، جسم و دماغ، کشش کافی از خود نشان نمی‌دهند. ممکن است فعالیّت بدنی یا صَرف وقت صورت گیرد، ولی کارایی نیست، زیرا جریان در مسیر نیست. اصل آن است که کنش هرز نرود و واکنش نومیدانه نباشد. تمدّن و شکفتگی حتّی در جنگ و تخریب توانسته است ادامهٔ حیات بدهد، در دلمردگی و بی‌هدفی هرگز.

به علّت کمبود مدرک از دورهٔ ساسانی اطّلاع قابل اعتمادی در دست نداریم که نحوهٔ تفکّر و وضع اجتماعی چگونه بوده. البتّه به‌نحو کلّی از انحطاط اواخر این دوران باخبریم. هزار سال ابرقدرتی و مسئولیّت ادارهٔ نیمی از جهان، مردم را فرسوده کرده بوده. مداخلهٔ ناهنجار موبدان در همهٔ شئون و بستگی طبقاتی، رکودی بر جامعه افکنده بوده که حتّی لولیان هندی بهرام گور هم نتوانستند نشاط را به آن باز گردانند. بنابراین ظاهراً جز به جایی که کشید، نمی‌توانست کشیده شود.

با آمدن اسلام جنب و جوش تازه‌ای سر برآورد. نخست حرف بر سر آن بود که دین تازه را چگونه بپذیرند و با مهمانان جدید که زیردستان دیروز و زبردستان امروز بودند، چگونه رفتار کنند. بنا به شواهد تاریخ، تصمیم نهایی آن شد که دین جدید پذیرفته شود، بی‌آنکه ایرانیّت از دست برود. اگر ایران به صورتی که در گذشته بود دیگر نمی‌بود، جوهرهٔ آن را می‌شد در شکل دیگری نگاه داشت. من گمان می‌کنم که تاریخ این هزار و چهارصد سالهٔ ایران بر روی این تصمیم حرکت کرده است. ضرورت اُخت کردن گذشته و حال، نوعی تحرّک (دینامیسم) و پویش در ایرانی برانگیخت که منشأ آثار مهمّی گشت، ولی در مقابل، فرساینده هم بود، بدین‌معنی که قوای او را متفرّق کرد و او را بر آن داشت تا حالت دفاعی به خود بگیرد.

وزنهٔ زندگی بر فرهنگ افتاد. چون سیادت سیاسی از دست رفته بود، استعداد ایرانی می‌بایست در جبههٔ دیگری، که جهانگیری فرهنگ باشد، به کار افتد. معاوضهٔ بزرگی صورت گرفت. دیگرها را داد و فرهنگ گرفت. این فرهنگ دارای سه خصوصیت بود: ۱ ـ تلفیقی بود، یعنی از چند عنصر متفاوت و گاه متعارض ترکیب می‌یافت. ۲ ـ کلامی بود، یعنی تکیهٔ اصلی بر ادبیّات و بخصوص شعر داشت. ۳ ـ نه از کنش، بلکه از واکنش نیرو

می‌گرفت؛ یعنی حالت دفاعی در او بود. ایرانی با گرهی و مشکلی روبرو بود و برای بازیافت خود، تلاش خویش را در جهت تعدیل این مشکل به کار انداخت، و گشایش آن را در فرهنگ جست.

برای شناخت جامعهٔ ایرانی ناگزیریم، کمتر از تاریخ (که در گفتن محظور داشته و کمتر به مسائل اجتماعی پرداخته) و بیشتر از ادبیّات، که مهمترین تیرهٔ فعالیّت ذهنی او و بازگوکنندهٔ احساس و اسرار اوست، کمک بگیریم.

شاخه‌های مهمّ اندیشهٔ ادبی ما چیست؟ از زمانی که زبان فارسی دری به کار افتاده، یعنی از قرن سوم هجری، تا به امروز، ادب فارسی حاکی از آن است که ایرانی یک قوم ناآرام بوده و در جستجوی مأمن فکری است. تعداد کتابها و آثار دیگر از هزاران در می‌گذرد، ولی همان چند ده کتاب که در رأس‌اند، بر این معنی گواهی بسنده دارند. تیره‌های عمدهٔ فکر را طیّ این دوران به این صورت می‌بینیم.

۱ ـ ادبیّات غم‌آلود و شادخوار دورهٔ سامانی. اغتنام وقت و خوش زیستن، از جمله توصیه‌هاست. ولی در این دعوت به شادی سایهٔ اندوهی هم هست: همین زمان شهید بلخی می‌گوید:

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه

خودِ دم زدن از عیش و نشاط، و حتّی روی بردن به آن، نشانهٔ وجودِ بنیادی اندوه است. دورانی است که ایرانِ تازه نفس سامانی از وضع برزخی بیرون آمده، و با سازش با خلافت بغداد، می‌کوشد تا سامانی در درون خانه بگذارد، بدان امید که مردم واجد زندگی آرام و قابل تحمّلی بشوند. اسماعیل سامانی می‌آید سرِ چهارراه می‌ایستد تا داد مردم بدهد، که این گوشه‌ای از نظم نوشیروانی را یادآور می‌گردد.

اما این تعبیهٔ لرزان که در گوشه‌ای از ایران پا گرفته، دیری نمی‌پاید. ایران به حکم جغرافیا و به حکم سرنوشت باید در معرض حوادثی قرار گیرد که بر سر هم آب خوش از گلوی مردمش پایین نرود.

مرزهای شرق و شمال که طیّ هزار سال با چنگ و دندان نگاه داشته شده بود، اکنون باز است. ترکها سرازیر می‌شوند، نخست با مسالمت و سپس با قهر. وضع ایران چنان در هم ریخته است که کسانی که به غلامی آمده بودند، به چیزی کمتر از حکومت کردن راضی نمی‌شوند. طبیعی است که یک گروه متّحد و جنگاور، بر انبوه پراکنده و روحیّه باخته غلبه کند. تاریخ ورود ترکها را باید تاریخی به یادماندنی و مهم گرفت، زیرا از این تاریخ ایرانی طریق مماشات پیشه می‌کند، و این، در حکومت شوندگی، خصلت او می‌گردد، و در واقع بخشی از انحطاط اخلاقی از این تاریخ آغاز می‌شود. ترکها مسلمان شده‌اند، و پذیرش تسلّط مسلمان بر مسلمان، از هر نژاد و ملیّتی که باشد، توجیه‌پذیر است.

۲ ـ **تیرهٔ مدح و تملّق**: یعنی خصوصیّت ادبیّات عصر غزنوی، که حضور خود را در سراسر ادب فارسی حفظ می‌کند. ستایشگری شاعران به این صورت و با این درجه از غلظت از چه آب می‌خورد؟ از سه سرچشمه: یکی ناایمنی، نبودن پناهگاه و مرجع، و لزوم توسّل به مرکز قدرت. دوم، روحیهٔ عیش‌طلبی که اکنون (قرن چهارم)، از ظرافت سامانی خود خالی و به عیّاشی سُبک تبدیل گردیده است، و این می‌بایست اعتبار مالیش را در ارتباط با حکومت و خزانه فراهم کرد. باز در اینجا هم پای ناشادی عمومی و گسیختگی اجتماعی در کار است که به سوی «وقت‌پرستی» می‌راند. سوم تزلزل اعتقادی و اخلاقی که آن نیز ناشی از سرخوردگی از اوضاع است؛ بدان‌گونه که سُست‌منش‌ها، وا می‌دهند و خود را به جریان روز تسلیم

می‌کنند. در این تیره از جهان‌بینی، قدرت، مرادف با حق می‌شود، هر کس آن را در دست گرفت، فرض بر آن است که به‌حق نیز دست یافته.

۳ ـ تیرهٔ سوم، اندیشه‌ای است که در **شاهنامه پرورده شده**: مقابلهٔ نیکی و بدی در پیکاری پایان‌ناپذیر. در این کتاب دورنمای محکم و روشنی از ایران کهن به نمود می‌آید، و این البتّه پاسخ و واکنشی است در برابر انحطاط زمان، نشانه‌ای از نبردی که ایران در آن روزگار برای احیاء شخصیّت خود در آن درگیر بوده است.

اندیشهٔ شاهنامه‌ای از حدود دویست سال پیش از آن، یعنی از استقرار بنی‌امیّه شروع به جوانه زدن کرده بود، و طی این مدّت پخته می‌شد.

شاهنامه «آوا در سکوت» بود، «آتشفشانی گل‌افشان»، یعنی در دورانی که تناقض و تعدّد مرام و برداشتها، فرقه بازی، هفتاد و دو ملّت‌گری، هم دلمردگی و هم تعصّب، روبه گسترش نهاده بود، او تنها یک ندا بلند کرد، ندای «انسانیّت»: زبان راستگوی و دل آزرم‌جوی ... شاهنامه اولیّن و آخرین کتاب در زبان فارسی دری شد که می‌گفت: راست بایستیم. با گردن افراخته بر خاک حرکت کنیم.

بعد از او ناصرخسرو با بیانی دیگر و در مسیری دیگر، همین معنا را تکرار می‌کند.

۴ ـ تیرهٔ چهارم، سترک و پهناور، **عرفان** است. شعر عرفانی، از جهتی مکمّل شاهنامه است، و از جهتی مغایر با آن. مکمّل است زیرا حماسهٔ ایران بعد از اسلام را می‌سراید، مغایر است زیرا از زمین دل کنده است و خمان خمان پرواز می‌کند.

آن نیز، چون شاهنامه، حاوی تفکّر واکنش است، در برابر وضع بدِ زمان

و سوءاستفاده از دین. ادب عرفانی شورش دوگانه‌ای است، بر ضدّ سرنوشت خاکی آدمی، و بر ضدّ تعبیهٔ اجتماعی ناسازی که انسان به دست خود کرده است، ولی چون دل کنده و نومید از راه حلّ زمینی است، رستگاری بشر را لااقل در بخشی از خود، به «ترک» حواله می‌دهد که با طبع خلقت سازگاری چندانی ندارد، امّا در بخش دیگرش، بلندترین ندایی است که برادری و برابری و محبّت و لطافت را می‌ستاید، و در مجموع مایهٔ افتخار قوم ایرانی است که در برابر بستگیها، دریچه‌ای به سوی پهنهٔ بی‌مرز گشوده است، و عشق را به‌عنوان «خورشید معنوی» همپایهٔ خورشید آسمان و به همان اندازه زندگی‌بخش شناسانده است.

۵ ـ تیرهٔ پنجم را برای سهولت اصطلاحی، «**تیرهٔ خیّامی فکر**» بنامیم، زیرا نام‌آورترین نمایندهٔ بیان آن، حکیم عمر خیّام نیشابوری است. و آن اندیشه‌ای است که به اغتنام وقت و بهره گرفتن از مواهب حیات دعوت می‌کند. چنانکه دیدیم در ادب عصر سامانی همین معنا تراوش داشت، و در شاهنامه نیز؛ که یادآوری تکرارآمیزش از نوع زندگی پهلوانی و ریشهٔ باستانی این فکر حکایت می‌کند. جدّی گرفتن زندگی و سبک انگاشتن مشکلهایی که جزو طبیعت آن است، جهان‌بینی پایه‌ای شاهنامه را تشکیل می‌دهد.

تیرهٔ فکر خیّامی که بعد از خیّام نیز با آن همه آب و تاب و تکرار در ادب فارسی دنبال می‌شود، مبیّن آن است که تکیه‌گاه اجتماعی، پایهٔ محکمی ندارد و شخص خود باید گلیم خود را از آب بکشد، و حقّ عمر را ادا کند.

۶ ـ **حسرت گذشته**: این را نیز شاید بشود تیره‌ای از اندیشهٔ شناخت: روبه گذشته داشتن و حسرت گذشته خوردن.

هر دوران حسرت دوران پیش از خود را بر زبان می‌آورد. کم و بیش در

هر نسل این باور دیده می‌شود که نسلهای گذشته از او خوشبخت‌تر زیسته‌اند؛ و در مجموع، با شگفتی، به اشاره‌های متعدّد مُشعِر بر حسرت روزهای گمشدهٔ باستانی برمی‌خوریم. اگر این اشاره‌ها بخواهند از کتابهای شعر و نثر فارسی بیرون کشیده شوند، خود کتابی می‌شوند. تنها از یک نمونه اسم ببریم و آن قصیدهٔ ایوان مدائن خاقانی است. گمان نمی‌کنم معادل و مشابهی برای آن در ادب هیچ تمدّن منقرضی، نه روم، نه یونان، نه مصر و نه سرزمین دیگر بتوان یافت، آیا این بدان‌معنا نیست که هر دوره از دورهٔ پیش دشوارتر می‌شده است؟

۷ ـ **عشق و دلدادگی**: همه می‌دانند که زبان فارسی جزو پرشعرترین زبانهای دنیاست، و بخش عمده‌ای از این شعرها ناظر به بیان عشق و شیفتگی است. شاخ و برگها و تعارفها را که کنار بگذاریم، در عمق این آرزومندیها، عطش و محرومیّت نهفته است. وضع اجتماعی و عرف به گونه‌ای بوده که عالَم مرد را از عالَم زن جدا نگاه می‌داشته. زن، تنها وسیلهٔ اطفاء نیاز شناخته می‌شده، نه معاشر. همین دوری از مصاحبت زنانه، نظربازی با ساده‌رویان مرد را یک مضمون رایج شاعران کرده بوده. در عصر سامانی و غزنوی، شعر عاشقانه، در اکثریّت خود، محصول تجربهٔ دست اوّل بود. در دوران بعد، بخصوص از مغول به این سو، بسته‌تر شدن اجتماعی و تا حدّی هم فقر مالی شاعران، امکان برخورداری و کامجویی را کم کرد و بر کاربُرد تخیّلها افزود. از این‌رو غزل عاشقانه بیشتر از خیال سرچشمه گرفت، و البته در خیال سوز و گداز و مبالغه خیلی بیشتر است. از آنجا که حرف زدن مایه‌ای نمی‌برد، در مواردی معشوق به صورت یک بُت عجیب‌الخِلقهٔ دست نیافتنی درآمد.

گذشته از نوع اجتماع، آب و هوای ایران و خشکی دامنه‌دار ـ که در همه چیز تأثیر می‌گذارد ـ این عطشانی ذاتی را تقویت می‌کرده، که طبایع حسّاس

جز آنکه آن را در کلمات غلیظ غلّوآمیز بگنجانند، راه دیگری نداشته‌اند.

غزل فارسی و ترانه‌ها خیلی بیشتر بیان هجران و حرمان دارند، تا کام و وصال، حتی در نزد شاعرانی که علی‌الظاهر رفاه نسبی جنسی داشته‌اند. از این‌رو به نظر من، این اظهار عشق کام نیافتهٔ سیری‌ناپذیر، به نیاز جسم به جسم دو موجود محدود نمی‌گردد، بلکه ترجمان مهجوری و حرمان بزرگ ریشه‌دار قومی است، یک جدایی بزرگ، که مولوی در دیباچهٔ مثنوی با آب و تاب از آن یاد کرده، و حکایت از غربتی دارد، که شخص حتّی در کاشانه و وطن خود هم نمی‌تواند خود را بیگانه نبیند.

۸ ـ **تیرهٔ اندرز و تحذیر:** این نیز جای نمایانی در ادب فارسی دارد. چون سامان اجتماعی درستی برقرار نبوده و مرجع و دادرسی اطمینان‌بخشی وجود نداشته، تربیت فردی مورد توجّه معلمان اجتماع قرار می‌گرفته. می‌بایست هر کسی خود را درست کند تا بلکه انتظامی در جامعه پدید آید. ریشه‌ها و شبکهٔ ارتباطی امور مطرح نبود، توصیه به ایثار و اصلاح شخصی بود، و این البتّه به جای چندانی نمی‌رسید، زیرا ناهنجاری اجتماع کوشش فرد را کم اثر می‌گذاشت. گاهی توصیه‌های ناظر بر تهذیب نفس و ایثار توقّع می‌داشت که شخص از نیازهای طبیعی خود چشم بپوشد، و این، یا کار را به پنهان‌کاری و تزویر می‌کشاند و یا سنگ بزرگ را علامت نزدن می‌کرد.

۹ ـ **پناه بردن به کنایه:** اگر از کسانی که آشنایی جدّی با ادب کشورهای مختلف دارند بپرسیم: آیا می‌شناسید زبان دیگری را که به اندازهٔ زبان فارسی دری در آن کنایه و مجاز و استعاره و ایهام و رمز و نماد به کار رفته باشد؟ به احتمال زیاد با جواب نه روبه‌رو خواهیم شد. این سؤال عمده‌ای است که چرا ایرانی، بخصوص از قرن پنجم به بعد، آن همه خود را در رمز غرقه کرده

است؟ چون گرایشها و سبکهای ادبی تأثیرپذیر از تاریخ و اجتماع هر قوم است، پاسخ سؤال را باید از این دو جست. توضیح کلّی آن، آن است که جامعهٔ ایرانی ناگزیر شده است دو رویه‌ای باشد. وقتی اختناق و تعصّب دائرمدار شد و فضای فکری ناامن گشت، نوعی اندیشهٔ زیرزمینی شروع به رشد خواهد کرد تا آنچه اندیشیده می‌شود بتواند، نه با کلمات خود، بلکه با جانشینهای پوشیده‌اش به بیان آید، و یا برعکس، به کلمات معنایی غیر از آنچه واجد آنند، الحاق گردد.

تاکنون از سر این کنایه‌ها تا حدّی سرسری گذشته شده است، ولی کاوش عمیق در مبنای آنها برای کشف حقایقی که در بطن روح ایرانی و سرگذشت تاریخی اوست، اجتناب‌ناپذیر می‌نماید.

۱۰ ـ **حزن، درماندگی و انکسار**: در مجموع، در شعر فارسی، بخصوص از بعد از مغول، حالت غم، استعفا و انکسار دیده می‌شود. ملالی فراگیر بر آن سایه‌افکن است. اینکه تا چه اندازه بیان و تکرار اندوه، واقعی و ملموس بوده، و چه اندازه از عادت و رسم شاعری سرچشمه می‌گرفته، بحثش در اینجا مجال ندارد. ولی خود عادت و حتّی مُدگرایی هم ریشهٔ اجتماعی دارند. تا اندازه‌ای با اطمینان می‌توان گفت که زندگی فروبسته و سخت مردم، کدورتی داشته که سایهٔ خود را بر شاعران می‌افکنده، و غزلها و ترانه‌ها را به صورت یک نالهٔ حزن‌آلود مکرّر درمی‌آورده، و از سوی دیگر سخن حزین کالایی بوده که خریدار داشته، زیرا خاطرِ حزینِ خواننده، آن نوعش را می‌پسندیده.

اما مثلهای فارسی که شمار آنها به هزاران می‌رسد، بهترین مبیّن روحیّه و وضع و سلوک مردم ایران در طیّ تاریخ خود هستند. کافی است که مراجعه به آنها بشود، در آنها تأمّل شود، و از روی آنها یک تاریخ اجتماعی کم و بیش مطمئن نوشته گردد. ما برای آنکه بدانیم که هستیم و چه هستیم، پیش از آنکه

نیازی به دایرةالمعارفهای متحدالشکل داشته باشیم، خوب است که یک دفترچهٔ خلاصهٔ این مثلها را در بغل نگاه داریم، و گاه به گاه نگاهی به آن بیندازیم.

اکنون اشاره‌ای هم به تاریخ داشته باشیم. با باز شدن مرزها، نخست غزنویها می‌آیند و سپس سلجوقیان و خوارزمشاهیان، و آن‌گاه مغول و ایلخانی. صفویه و قاجار نیز به نوع دیگر.

هر یک از اینان چندین نشان فرسایش بر چهرهٔ ایرانی افزودند. یک موضوع این بوده که حکومت به راه خود می‌رفته و مردم به راه خود، زیرا تفاهم و بستگی میان حکومت و مردم تنها در باریکترین رشتهٔ «ضرورت» پیوند می‌خورده. شاه عبّاس که بزرگترین پادشاه صفوی بود، مرحوم نصراللّه فلسفی شرح قساوتهایش را نوشته است، به‌نحوی که چون می‌میرد، از بیم خشم مردم، نهانی او را به خاک می‌سپارند که گورش نامعلوم است.

نادر که کشور را از چنگ خفّت‌بار قندهاریان نجات داد، و آغامحمّدخان قاجار که یکپارچگی کشور را تأمین کرد، و هر یک از جهتی به ایران خدمت کردند، با این حال، چنان شقاوتی از خود بروز دادند که تاریخ جز به بدنامی نمی‌تواند از آنان یاد کند. به‌طور کلّی در همهٔ این دوره‌ها یک جریان بی‌تعادل و متزلزل، جامعهٔ ایرانی را در خود می‌فشرده و از آنجا که ناهمواری اجتماعی چاره‌جویی بی‌تعادلانه از جانب مردم می‌طلبیده، این خود منجربه وضعی ناسالم می‌گشته.

مردم نه تنها در ناایمنی مداوم به سر می‌بردند، بلکه می‌بایست نوعی «بندبازی اجتماعی» برای گذران زندگی خود به کار بندند، که منش انسانی را به فقر می‌کشاند. بی‌فردایی، خمان خمان راه زندگی سپردن، اطاعت بی‌چون و چرا از کسی که زورمندتر بود، سیرْ عمر را در یک مسیر راکد می‌افکند، و

چون نیروهای فعّالهٔ وجود: مغز، احساس، نیروی درّاکه به بطالت و انفعال عادت کنند، و برای دور کردن خطر در شخص، به انعطاف بی حدّ و مرز بیفتند، و مَثَل «هر که دَره ما دالونیم، هر که خَره ما پالونیم» شعار چاره گشای آنان گردد، علائم پیرشدگی بروز کرده است، و عیب دیگر این می‌شود که سرخوردگی و فروافتادگی، بر اثر فشاری که تحمّل شده است، در لحظات خاصّ رهاشدگی، می‌تواند به انفجار تبدیل گردد و واکنشهای شوریده‌وار و خشونت‌آمیز از خود نشان دهد، که آن نیز بهتر از انقیاد نیست.

در این صورت یک «دوْر باطل»، که ناشی از به هم ریختگی انتظام فکری است شروع می‌شود، و معلوم نیست که برای رهایی از کجا باید آغاز کرد.

بارزترین نشانهٔ عدم سلامت چنین وضعی این می‌شود که هر کسی به فکر خود باشد و چاره‌جوییهای صرفاً فردی به کار افتد. به فکر خود بودن، مستلزم به فکر دیگران نبودن است، و از آن بیشتر، از دیگران به جانب خود کشیدن، و این یادآور اتوبوسهای سابق تهران می‌شود که هر کسی هُل می‌داد تا زودتر سوار شود.

از این مقدّمه، ناگزیر باید نتیجه‌ای بگیریم. تکرار کنیم: آیا همان‌گونه که بعضی عقیده دارند، ایرانی پیر شده است و دیگر کار چندانی از او ساخته نیست؟ این سؤال مهمّی است و برای آنکه ریا نورزیده باشیم، خوب است آن را برخورنده نینگاریم. یک عارضه‌مند از پنهان کردن عارضهٔ خود نتیجه‌ای نمی‌گیرد. با همهٔ علایم منفی‌ای که در لحظات بدبینی در برابر چشم می‌گذرد اگر این سؤال را از من بکنند، صمیمانه می‌گویم که هنوز زمینه‌ای در قوم ایرانی هست که بتواند خود را فرا بکشد. وقتی می‌شماریم و جلو چشم می‌آوریم از همهٔ آنچه را که داشته‌ایم و داریم، دلمان روشن می‌شود. وقتی گاهی، تک تک، به جوانان و پیران و زنان و مردانی برمی‌خوریم که واجد

صفات انسانی امیدبخشی هستند؛ و وقتی خیل جوانان را می‌بینیم که سواد و انسجام فکری چندانی ندارند، ولی جرقهٔ هوش، سرزندگی، کنجکاوی، نیروی بدنی، حسّ ایثار و ابتکار از وجودشان می‌تراود، دلگرم می‌شویم. لیکن همواره این خواهش، فریاد و استرحام در درون ما هست که نگذارید اینها هرز بروند. ایران بر مرز فرتونی و جوانی نشسته، می‌تواند به آن سو بیفتد یا به این سو، وقت بسیار تنگ است، نسلی نباشیم که ناظر و مسئول آن سویی شدن او باشیم. دو کشور دیگر، چین و هند نیز که دارای همین خصوصیّت می‌باشند، باید دید که چگونه از این آزمایش بیرون می‌آیند.

مرداد ۱۳۷۲

اگر معیار نباشد ...

اگر «معیار نباشد ...» چه خواهد شد؟ پرسشی است نه خالی از غرابت، زیرا تردید در موضوعی که از کهنترین زمان تا به امروز ابهامی در معنایش نبوده، و نظام هستی، سیْر کائنات، تمدّن و جامعهٔ انسانی را بر سر پا نگاه داشته، قدری سبکسرانه می‌نماید. با این حال تجربهٔ روزانه، ساعت به ساعت، به ما یادآوری می‌کند که نباید این سؤال را نابجا انگاشت، زیرا در دوران تزلزل سنجشها و ارزشها، بازاندیشی بسیاری از مفاهیم ضرورت یافته است. درست است که همه چیز روشن است و از صبح که از خواب برمی‌خیزیم تا گاه خفتن، یعنی از خواب تا خواب، با نیاز به معیار - چه ارادی و چه طبیعی - روبه‌رو هستیم؛ از خرید میوه تا ستارهٔ دنباله‌دار «کفشدوزک» که چندی پیش با مشتری اصابت کرد. اگر به زمین خورده بود چه می‌شد؟ شاید این کرهٔ خاک آنچه هست دیگر نمی‌بود. با این وصف، حضور دایم

معیار نباید ما را از نبودش غافل نگاه دارد. آن را مانند هوا بگیریم که در همه جا هست و کسی از آن یاد نمی‌کند، در حالی که هم‌اکنون آلودگیش مسئله برانگیز شده است.

کشفدوزک به مشتری خورد، زیرا انحرافی در نظم فضایی پدید آمده بود. دو اتومبیل که به فاصلهٔ چند سانتیمتر از کنار هم می‌گذرند، همان فاصلهٔ اندک فرمان مرگ یا زندگی را صادر می‌کند. شما که بر لب پرتگاهی ایستاده‌اید، یک قدم جلو بگذارید و دیگر نیستید. وقتی یک بستهٔ چای می‌خرید، پول دو بسته نمی‌پردازید. لحظه‌ای که باید به قطار رسید، خود را می‌رسانید، که اگر نرسید آن را از دست می‌دهید. همهٔ اینها، خطیر یا پیش پا افتاده، با معیار تنظیم می‌شوند.

تجربه و هوش بشر به او آموخته است که چگونه رفتار کند تا نابود نشود. در مسائل جزئی و روزمرّه این دانش به کار برده می‌شود، ولی در مسائل کلّی و مهم چطور؟ در قضاوتهای عقلی، ادّعاهای روشنفکرانه، در سیاست، اقتصاد، فرهنگ، مصلحت اجتماعی؟

اینجاست که اختلاف پیش می‌آید که معیار کدام است، و این اختلاف تا آن حد جلو می‌رود که گاهی حتّی نَفْس قضیّه مورد غفلت قرار گیرد، یا فدای خودبینی‌ها بشود.

دنیای گذشته معیارهای خاصّ خود را داشته، هر چند هرگز نتوانسته است از جنگ و آشوب جلو گیرد. دنیای معاصر با وضع تازه‌ای روبه‌روست، و آن برخورد قدیم و جدید است، که ارزشها را در هم ریخته و این بهانه را به دست داده تا معیارها خانه به دوش شوند.

در این حرفی نیست که جهان امروز نیازها و اقتضاهای خاصّ خود دارد، ولی آیا بشر همان بشر و زندگی همان زندگی نیست؟ مشکل در «همان بودن» انسان، و «دیگر بودن» آهنگ جهان است. با این حال، نباید از محور

خارج شد، و از آن بدتر، نباید در صدد سوء برداشت برآمد، زیرا این بازی می‌تواند باخت همگانی داشته باشد.

خروج از محور یعنی چه؟ یعنی آنکه بخواهیم آنچه هستهٔ حیات است دستکاری کنیم، سیرِ تاریخ را از یاد ببریم، و یا این تعادل لرزان و بسیار ظریف را که میان درخواستهای جسمی و روانی بشر است به هم بزنیم. هر یک از این دو خطرناک است: نه می‌شود زندگی این جهان را در ازای زندگی جهان دیگر زیرپا نهاد، و نه اعتلاجویی انسانی را که جزو ذات اوست، در پای لذایذ جسمی و شهوتِ برآورده شده، قربانی نمود.

ستیزه و اختلاف در تاریخ بدان سبب بوده است که یک قوم در میان خود، و یا قومهای مختلف، نتوانسته‌اند بر موازین مشترکی اتفّاق‌نظر بیابند و هر گروه (یا فرد) خواسته است به جانب خود بکشد و یا خواست خود را بر دیگران تحمیل کند. ظاهراً نوع بشر هرگز نخواهد توانست ـ و نباید هم ـ به این مرحله برسد که در اشتراک نظر کامل به سر برد. اختلاف رأی در میان انسانها جزو ذات زندگی است، و موجب تحرّک، تنوّع و پیشبرد فرهنگ می‌شود. اجتماع انسان نمی‌تواند به صورت چوب پنبهٔ بی‌طعم و بی‌آزار درآید، ولی در عین حال زندگی جهتی دارد. آنچه مهم و لازم است آن است که اختلاف دید باشد، ولی جهت فراموش نشود.

جهت آن است که جامعهٔ بشری، و یا هر ملّت، روبه بهتر شدن و پیشرفت داشته باشد. زیرا دانش او در مورد شناخت کیهان و طبیعت افزونتر شده است. اگر بخواهد در جهت غیر از این حرکت کند، علایم بیماری از خود نشان داده است. این جهت‌شناسی فرع بر انتخاب معیار است در هر زمینه؛ یعنی شاخص اندازه گیری که چه باید کرد و چه نباید کرد و تا چه اندازه باید کرد.

منبعی که از آن شاخص اندازه گیری گرفته می‌شود، یکی علم است و

دیگری فرهنگ. علم به ما می‌آموزد که با چشم باز و توانایی هرچه بیشتر با دنیای پیرامون خود روبه‌رو شویم. امّا فرهنگ نتیجهٔ حاصل شده از دانشهای ماست، تطبیق وجود ما با دنیای خارج است. فرهنگ یک وجه متغیّر دارد و یک وجه ثابت. وجه ثابت وجود جسمانی انسان است که از اجزاء خاصّی ترکیب گرفته و امکانات خود را در دایرهٔ معیّنی به کار می‌اندازد. وجه متغیّر، اوضاع و احوال بیرونی و اجتماعی است. این یک برحسب تغییری که بیابد، فرهنگ را تحت تأثیر می‌گیرد.

بنابراین معیار را از علم و فرهنگ هر دو می‌گیریم. در اینجا با برخورد دو عنصر کهن و نو سر و کار پیدا می‌کنیم. علم نو است، و هر روز بر دامنهٔ نوی آن افزوده می‌شود، کشف تازه‌ای پا به میدان می‌نهد و ابزار تازه‌ای به کمک انسان می‌شتابد. ولی فرهنگ ریشه در سنّت و عادت دارد، در دستاوردهای عاطفی بشر: هنر، ادبیّات، معتقدات دینی، که تنیده از غریزه، رؤیا و آرمان بوده‌اند؛ ترکیبی از عقل و احساس، و همان‌گونه که جاذبهٔ زمین پای جسمانی ما را بر خاک محکم می‌دارد، پای معنوی ما از طریق فرهنگ بر زندگی استقرار می‌یابد.

اکنون سؤال این است که چون فرهنگ سررشتهٔ خود را در گذشته و در کهنگی دارد، چگونه آن را با درخواستهای جدید و با علم اُخت کنیم. آیا گاهی این دو در تعارض قرار نمی‌گیرند؟ چرا. بنابراین راهی که برای هر ملّت و برای جهان باقی می‌ماند آن است که دست به یک انتخاب باریک و دقیق بزنند. آن را «فرهنگ پالایی» بنامیم. جرئت داشته باشیم که با چشم باز به چیزهایی که تاکنون برحسب عادت و یا کاهلی، در هالهٔ مصونیّتی بودند، ولی امروز مندرس و متروک شده‌اند، بنگریم.

علم و فرهنگ باید دوش به دوش و در توافق به سر برند. اگر فرهنگ میدان را خالی کند، و صحنه را سراپا به علم واگذارد، علم به تنهایی قادر

نخواهد بود که برای خود تعیین جهت کند. از سوی دیگر، فرهنگ نباید به بهانهٔ آنکه وجود محترمی است و «پدربزرگ» است، راه را بر پیشرفت دانش ببندد. موضوع آن است که اگر فرهنگی، در تراکم ناپالودگی خود، جلو علم را گرفت، خود نیز از فرهنگ بودن می‌افتد. بیرون راندن شریک از سر خوان، معنیش آن نیست که خود فربه و سرحال خواهد ماند.

نبود یا ضعف معیار، همین جا این تناقض را پیش می‌آورد که ما ابزار علم را، یک یک به کار ببریم، ولی بر وفق علم نیندیشیم. اگر ابزار علمی را به کار می‌بریم، به‌نحو ضمنی پذیرفته‌ایم که آن، محصول یک سلسله تجربه‌های دقیق و منطقی است که بر روی همین خاک و به نیروی مغزِ بیدار صورت گرفته‌اند. اما همان لحظه در کنار آن، به محض آنکه پای معنی زندگی، هستی و نظام اجتماعی به میان می‌آید، خود را به ابرها می‌آویزیم، و در میان دود مه‌ها گم می‌شویم.

باروری و زایندگی فکر مستلزم آن است که در همهٔ شئون و همهٔ زمینه‌ها نوعی ارتباط و تناسب برقرار بماند. مجموعیّت سلامت فکر تجزیه‌ناپذیر است. یک شاعر یا شیمیدان خوب اگر ناگهان و بی‌جهت دوات را از روی میز بردارد و بر سر مخاطب خود بکوبد، دیوانه خوانده خواهد شد، ولو شاعر یا شیمیدان نام‌آوری باشد.

کسانی به یاد دارند که دو سال پیش سریالی در تلویزیون نشان داده می‌شد به نام «آیینهٔ عبرت». این سریال از این جهت قابل توجّه بود که قهرمانان آن همگی می‌خواستند تقلّب بکنند و به‌نحوی ساده‌لوحانه و تا حدّی ابلهانه سر همدیگر را کلاه بگذارند. ولی عجیب این بود که بازیگر اصلی که فرد معتاد مفلوک زنده‌دلی بود، به نام «آتقی» جلب عطوفتی کرده بود (شاید برای آنکه او را قربانی اجتماع می‌دانستند) بدان‌گونه که روز بعد از مرگ سینمائیش، در یکی از دبیرستانهای دخترانه،

دخترها به شوخی به خانم معلّم گفته بودند: «خانم، درس را تعطیل کنید، امروز ما عزاداریم»، و چون معلّم پرسیده بود: «چرا»، گفته بودند: «برای آنکه آتقی فوت کرده!» و گویا روزنامهٔ «سلام» متن تسلیت‌نامه‌ای را منتشر کرده بود که کسانی به علّت درگذشت این مرد نوشته و برای همدیگر فرستاده بودند.

این، به جای خود. خواستم این را بگویم که تلویزیون درست پس از نشان دادن این سریال، بی‌درنگ برنامه‌ای داشت که آخرین کشفها و اختراعها را در جهان اعلام می‌کرد، در زمینهٔ پزشکی، فضا و غیره ... این دو را که در کنار هم می‌گذاشتید ـ با فاصلهٔ یک دقیقه ـ نمی‌توانستید از حیرت خودداری کنید که چگونه بیننده از منقل «آتقی» و جنبل و جادوی گنجنامه و توطئه سر به نیست کردن شریک، پرتاب می‌شد به یک اختراع فوق‌العاده پیچیده که حاصل سالها پژوهش علمی می‌بود.

عنوان کردن یک چیز و درست ضدّ آن را در کنارش نهادن، حکایت نمی‌کند مگر از عدم احترام به ضابطه و معیار. این طبیعی است که گفته شود آب تر است، ولی چون کسی برای جواب دادن زبانش بسته بود، این را هم می‌شود گفت که «آب تر نیست» و ساعتها در قبولاندنش حرف زد، و حتّی در تأیید آن به سبک شعر نو عبارتهایی را ردیف نمود و بالحن سوزناک خواند.

زندگی آن‌گونه که نظام هستی حکم آن را مقرّر داشته است، شوخی‌بردار نیست. اگر فرد یا قلندری بخواهد متنفنّنانه با آن روبه‌رو شود، اشکالی ندارد، ولی در مورد یک جامعهٔ انبوه، این شوخی سر به فاجعه خواهد زد.

گم شدن معیار، نه‌تنها در مسائل اجتماعی، اقتصادی و انتظام فکری هرج و مرج پدید می‌آورد، بلکه در شئون ذوقی و هنری و زیبایی‌شناسی نیز تمیز را فرو می‌کشاند.

زبان در دهان ای خردمند چیست؟
کـلید در گـنج صـاحب هـنر
چو در بسته باشد، چه داند کسی؟
که گوهر فروش است یا پیله‌ور
(سعدی)

فضای ناهنجار فکری، با درِ باز و چشم باز، پیله‌وری را به جای گوهرفروشی می‌نشاند. اصولی که معیار شناخته می‌شوند، هر یک باید از منشأیی سرچشمه گرفته باشند. ادبیّات، سیاست، روان‌شناسی اجتماعی، هنر، و خلاصه هر آنچه جزو فعالیّت ذهنی انسان است، هر یک ملاک ارزشیابی خود را از تودهٔ متراکم دستاوردهای بشری در همان رشته می‌گیرند، که هر رشته بهترین استعدادها را پشتوانهٔ خود داشته است. هیچ چیز ارزنده‌ای ارزان به‌دست نیامده است، و پشت پا زدن به آنچه علم و تاریخ بر آن صحّه می‌نهند: سرِ رشتهٔ خویش گم کردن است.

علم، یعنی آنچه از طریق آن خاصیت طبیعت بر ما مکشوف می‌شود؛ درس تاریخ، یعنی آنچه گذشتگان ما آزموده‌اند و اشتباه نبودن آن به اثبات رسیده است.

ما از اکنون تا صد سال دیگر، اگر بخواهیم در راهی حرکت کنیم که رو به زندگی داشته باشد، باید به این مقدار شناخت سر فرود آوریم که بدانیم هر شیء، هر فکر، و هر شخص چه مقدار ارزش دارد. آن را به عیار بزنیم، برحسب اصول، و نه به سائقهٔ خودخواهی، فرقه‌نگری، اکنون‌بینی و جانبداری همهٔ آنچه به جای کعبه به ترکستان راه می‌برد.

بد نیست که پایان این مقاله با این تمثیل مولوی مزیّن گردد که هم حکایت از سنجش دارد و هم از دورنگری:

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت: خواجه رو مرا غلبیر نیست
گفت: میزان ده بدین تسخر مایست
گفت: جارویی ندارم در دکان
گفت: بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده
خویشتن را کر مکن، هر سو مَجه
گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم
تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم، لیک پیری مرتعش
دستْ لرزان، جسم تو نامُنتَعِش
و آن زر تو هم قراضه، خُرد و مُرد
دست لرزد، پس بریزد زرّ خُرد
پس بگویی خواجه جارویی بیار
تا بجویم زرّ خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری
گوییم غلبیر خواهم ای جری
من از اوّل دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو از این جا والسلام

(مثنوی، چاپ نیکلسن، دفتر سوم، ص ۹۴)
آذر ۱۳۷۲

دنیا را به خودی و بیگانه تقسیم نکنیم
به عیار ارزش انسانی بسنجیم

اینکه در جهان باستان به دو گوهر متعارض ـ پروردگار نیکی و پروردگار بدی ـ قائل بودند، برای آن بوده است که دو وجه خوب و بد در زندگی دیده می‌شده است؛ آنچه را به طبع آدمی موافق می‌آمده، به ایزد خوبی نسبت می‌داده‌اند، و آنچه ناموافق به اهریمن، که آفرینندهٔ گزند و پلشتی شناخته می‌شد.

برای انسان روزگاران کهن، این مستقیمترین و طبیعیترین تصوّری بود که نسبت به نظام هستی به ذهن می‌آمد، زیرا انتساب بدیها نیز به همان مبدأ واحد ـ که می‌بایست او را مبدأ خیر شناخت و به او امید بست و از او حساب برد ـ برخلاف منطق، خلاف رحمانیّت و حتّی اهانت پنداشته می‌گشت. یونانیان که جسمی‌اندیش‌تر و مادّی‌اندیش‌تر بودند، این دوگانگی را در

وجود خدایان متعدّد تجسّم می‌دادند، و آنان را واجد همان صفات خوب و بدی می‌انگاشتند که آدمیزاد داراست، منتها با توانائیهای پهناورتر. این خدایان مانند بشر حتّی از عارضهٔ نابودی نیز در امان نبودند.

تقسیم الوهیّت به نیکوکار و بدکار، منبعث از همان فکری بود که جهانیان و عناصر طبیعی و اجتماعی را به دشمن و دوست تقسیم می‌کرد. چون با عوامل طبیعی، از نوع صاعقه و سیل و زلزله و خشکسالی، و یا پیری و بیماری و مرگ، نمی‌شد درافتاد، دفع بدی و جذب خوبی، به همان نبرد میان خود آدمیان محدود شد، و بدین‌گونه فرقه‌ها و قبیله‌ها و ملّتها پدید آمدند، و نتیجه آن شد که جنگ جزو ناموس زندگی و مهمترین پشتوانهٔ تاریخ گردد. امّا جنگ برای آنکه نیروی محرّکی در خود داشته باشد، می‌بایست توجیه شود. از این‌رو کوتاهترین کلمه به کار برده شد و آن این بود که «ما بر حقّیم و دیگران بر باطل» و تحت این شعار بازار معرکه گرم ماند، هرچند در پس آن اقتصاد، بلندپروازی، کینه، قصد غارت، خودخواهی و یا پوچی قرار داشت.

اندیشهٔ آفریدگار یکتا که بر اثر سیْر تاریخ پدید آمد، تکلیف بدیها را که بر آفریدگان عارض می‌گردد روشن نمی‌کرد، بنابراین آن را به حکمت یزدانی که کُنه آن بر بشر خاکی آشکار نیست حواله دادند.

ولی اندیشه از پویش باز نمی‌ماند، و بدین‌گونه متفکّران جهان در پی آن برآمدند که توجیهی برای برخورد اضداد بجویند. یگانگی و تجزیه‌ناپذیری عالَم خلقت، مستلزم آن بود که تعبیری برایش یافته شود، و چون پایه‌ها، یعنی روال طبیعت را نمی‌شد تغییر داد، چنین عنوان گردید که ضدها، نه رو در رو، بلکه متکامل یکدیگرند و وجود تضاد لازمهٔ ادامهٔ حیات است. این نظر نخست به هراکلیت یونانی نسبت داده شده است، آن‌گاه مولوی و هگل به آن پرداختند، و کلّ عالَم هستی از زایش جاندار و گیاه قیاس گرفته شد که در آن دو عنصر ضد، یعنی نر و ماده در کار

می‌شوند. با این تلقّی، ضدها در آشتی و سیْر و خلاقیّت قرار می‌گیرند، نه در تعارض.

بزرگترین بیانگر این نظر در ادب فارسی مولوی است که فلسفهٔ کائناتی او بر گرد این مدار می‌چرخد. عرفان ایرانی که عمدتاً واکنشی در برابر خودخواهیها و شقاوتهای زمان بوده، با بسط این نظر مرزهای عقیدتی را در هم می‌شکند. مولوی به صراحت می‌گوید:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارد آشتی
(۸ـ ۷۶۴۲/۱)

کیْ ببینی سرخ و سبز و فوُر را   تا نبینی پیش از این سه، نور را
نیست دیگر رنگ، بی‌نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون

امّا باید هشیار بود که رنگ مانع تماشای نور نشود:

لیک چون در رنگ گُم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

ولی خوشبختانه سرانجام سایه‌ها در نور حقیقت محو می‌گردند:

صد هزاران سایه، کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند، نه کوته، نه پهن   گونه گونه سایه در خورشیدْ رهن
(۶ـ ۳۷۹)

آنگاه می‌رسیم به مورد دوم که برخورد ضدهاست:

مولوی به تکرار، این اصل را بیان می‌کند که کائنات یک کلّ است، و آنچه عرصهٔ ضدها می‌نماید، نه رو در رو، بلکه متکامل هستند. بدون برخورد ضدها، زندگی از سیْر خود باز خواهد ماند:

هیچ بانگ کف زدن ناید به دَر
از یکی دست تو، بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آب خوار؟
جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
راست همچون کهربا و برگِ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن، در خرد
هرچه آن انداخت، این می‌پرورد
(۳۵۱/۳)

خاصیت اشیاء جز به ضدّش شناخته نمی‌شود:

چون نویسی کاغذ اسپید بَر
آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش، گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و، معنی‌ای نداد
(۴۳۷/۲)

و این ضرورتی است:

این عجب نبود که میش از گرگ جست
ای عجب کاین میش دل در گرگ بَست

زنـــــدگانی آشـــتی ضـــدهاست
مرگ آن، کاندر میانشان جنگ خاست
(۷۹/۱)

برخورد اضداد می‌تواند آبادانی بیاورد یا تباهی، بسته به آنکه انسانها چه جهتی را اتّخاذ کنند:

این جهان جنگ است کلّ، چون بنگری
ذرّه بـــا ذرّه، چـــو دیـــن بـا کـافری
آن یکـــی ذرّه هـــمی پـــرّد بـه چپ
و آن دگـــر ســـوی یـــمین انـدرطلب
ذرّه‌ای کـــان مـــحو شـــد در آفـتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
(۲۷۳/۶)

نزاع میان آدمیان که «هفتاد و دو دیوانگی»[1] را پیش آورده به سبب آن است که تنها به سود و زیان خود می‌اندیشند:

پس بـنای خـلق بـر اضـداد بـود
لاجرم ما جنگی‌ایم از ضرّ و سـود
چونک هر دم راه خود را مـی‌زنیم
با دگر کس سازگاری چون کـنیم؟
مـــوج لشکـرها ز احـوالم بـبین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
(۲۷۳/۶)

و مولوی انحطاط زمان خود را نشانه‌ای از آن می‌گیرد:

---

۱. با دو عالم عشق را بیگانگی است ـ وندر او هفتاد و دو دیوانگی است.

ایـن زمـان سـرها مـثال گـاو پـیس[1]
دوک نطق اندر ملل[2] صد رنگ ریس
نـوبت صـد رنگـی است و صـد دلی
عـالَم یک رنگ کـی گـردد جـلی؟
نوبت زنگی است، رومـی شـد نـهان
این شب است و آفتاب اندر رهـان[3]
نوبت گرگ است و یوسف زیر چـاه
نوبت قبط است و فرعون است شـاه

و سرانجام با خوشبینی به پیروزی نهایی انسانیت امید می‌دهد:

جوهر انسان بگیرد برّ و بحر پیسه گاوان، بسملان روزِ نحر

جنگ فرقه‌ای و اختلاف میان دینها را از دوبینی و چندبینی می‌شناسد، بدان سبب که نظرها بر فرع است:

گر نظر در شیشه داری گُم شوی ز آنکه در شیشه است اعداد دوی
ور نـظر بـر نـور داری وا رهـی از دوی، و اعـداد جسـم منتهی
از نـظرگاهست ایـن مـغز وجـود اخـتلاف مؤمن و گـبر و جـهود
(۷۱/۳)

در آن سوی پردهٔ پندار، کفر و ایمان به هـم مـی‌رسند؛ دوبـینی‌ها نـاشی از حجاب کوته‌بینی است:

کفر و ایـمان نـیست آن جـایی کـه اوست
زانکه او مغز است، وین دو، رنگ و پوست

---

۱. یعنی گاو لکه‌دار و چند رنگ.
۲. ملل در معنای مذاهب.
۳. رهان در معنای قید.

این فناها پردهٔ آن وجه گشت
چون چراغ خفته اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است
پیش این سر، آن سر تن کافر است
(۴۳۳/۲)

در نتیجه می‌رسیم به **چگونگی انسان**، که در آن دو نوع **کامل** و **ناقص** دیده می‌شود:

گروه نخست کسانی هستند که از مرز چون و چرا و امر و نهی گذشته‌اند. بر فراز قواعد و شرایع ره می‌سپرند. مولوی، از آنان به‌عنوان «صاحبان دل» و «کاملان» یاد می‌کند. اینان کسانی هستند که در برابر بدی مصونیّت یافته‌اند، تندرستانی که نیاز به **پرهیز** ندارند.

گروه دوم **ناقصان**‌اند، نااهلان، نادانانی که باید پیوسته مراقبشان بود که در چاله نیفتند و یا خرابی به بار نیاورند:

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحّت یافت وز پرهیز رست
طالب مسکین، میان تب در است

از «**کامل**»، نباید از کفر و ایمانش پرسید. او، کمالش دینش است، و ناقص، نقصش، کفرش:

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر بُرد خاکستر شود
دست ناقص دست شیطان است و دیو
زانکه اندر دام تکلیف است و ریو

جـــهل آیـــد پـیش او دانش شــود
جـهل شـد عـلمی کـه در نـاقص رود
هــر چــه گــیرد عــلّتی، علّت شود
کــــفر گــیرد کــاملی، مــلّت[1] شــود
(۹۹/۱۱)

کامل، نیازی به واسطه و راهنما ندارد:

چونکه با معشوق گشتی هـمنشین
دفع کـن دلّالگـان را بـعد از ایـن
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نــامه و دلّاله بــر وی سـرد شـد[2]
نــامه خــوانــد از پــی تــعلیم را
حــرف گــوید از پــی تــفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خـطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست[3]
(۳۹۹/۴)

۱. ملّت در معنای مذهب.
۲. نظر کامل و ناقص به نحو دیگر در تفکر «اخوان‌الصفا» مطرح بوده است. از زبان مقدسی (یکی از اخوان‌الصفائیان) آورده شده است که گفت:
«شریعت، طبّ بیماران است، فلسفه طبّ تندرستان. پیامبران (ع) بیماران را درمان می‌کنند تا بیماری ایشان افزون نگردد، و نهایت آنکه سلامتی با از میان رفتن مرض به‌دست آید، اما فلاسفه تندرستی را در بدن نگاه می‌دارند تا هرگز مرضی عارض آن نشود، بنابراین میان درمان‌کنندهٔ بیمار و نگاه‌دارندهٔ سلامتی، تفاوت آشکار است».
۳. شعرها از مثنوی، چاپ نیکلسن.

سایر بزرگان ما نیز بر همین اندیشه بوده‌اند که گویا ریشه در تفکّر باستان قوم ایرانی داشته باشد. این بیت سعدی شاید معروفترین شعر جهان شده باشد:

بنی آدم اعضای یکدیگرند　　که در آفرینش ز یک گوهراند

و هم او در سرزنش به تفرقه‌افکنیها می‌گوید:

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

و حافظ با طنز خاصّ خود، جوش و جلا بر سر فرقه گرایی را «افسانه» می‌خواند:

جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند[1]

---

۱. این فکر بلندنظرانه که در سراسر تاریخ ایران، در کنار تعصّب، حرکت کرده است، گویاترین تبرّز خود را در آثار عرفانی و رسائل «اخوان‌الصفا» یافته است. اینک دو نمونه از رسائل:

«... برای برادران ما چنین سزاوار است که هیچ علمی را دشمن ندارند و هیچ کتابی را کنار نگذارند، و در میان یک مذهب از میان دیگر مذاهب تعصب نورزند. مذهب ما همهٔ مذهبها را در بر می‌گیرد و همهٔ علم‌ها را گرد می‌آورد». (*رسائل*، ج ۴، ص ۴۱ و ۴۲) و جای دیگر:

«کسانی از مردم هستند که معتقدند در دین و مذاهب آنها ریختن خون هر کس که مخالف مذهب ایشان باشد، حلال است. بعضی دیگر با توجّه به دین و مذهب خود اعتقاد دارند که نسبت به همهٔ مردم باید رحمت آورده مهر ورزند و باید گناهکاران را به نیکی یاد کرد و برای آنها درخواست آمرزش نمود و نسبت به هر صاحب روحی از موجودات زنده مهربان بود و برای همه نیکی خواست. آنچه اینان می‌گویند راه و روش نیکان و زاهدان و صالحان از مردم با ایمان است و ←

در همین دوران معاصر، مثال چند شکست تاریخی در این زمینه، در برابر ماست:

یکی ادّعای نژاد برتر، که جنگ جهانی دوم و تباهیهای بی‌حساب را با خود آورد و سرانجام به سقوط و محاکمهٔ نازیها منجر گشت. دوم، تقسیم‌بندی انسان به درجهٔ یک و دو (و بی درجه) در نظام سوسیالیستی دوران استالینی و روزگاری در چین مائویی، که این هر دو نیز به عقب‌گرد جانانه‌ای روی برد، و آثار سوء و واپس‌افکنیهایش را در روسیّه و جمهوریهای جنوب، هم‌اکنون ناظر هستیم. نمونهٔ سوم، پایان نژادپرستی در افریقای جنوبی است، که ضرورت زمان و اندکی تعقّل، سرانجام به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز آن را به سامان رساند.

ما حق داریم که مفهوم عرفانی هفتصد سال پیش شعر مولوی و بزرگان دیگر را تا به اکنون فرود آوریم، زیرا ماهیّت انسان تغییری نکرده است، و شایسته است که از آن درسی که باید بیاموزیم، بیاموزیم. بخصوص امروز که حرف از دهکدهٔ جهانی و پوشش ماهواره‌ای در میان است، و جهان می‌رود تا جمعیّتش به شش میلیارد سر بزند، و با غوغاهایی که با افروخته شدن توقّع‌ها برانگیخته شده است، بیش از همیشه احتیاج است که نظرها گشایشی متناسب با فشرده شدن جهان بیابند.

چنین می‌نماید که وقتی مولوی از «نور» از «کاملان» و از «کلّ» حرف می‌زند، نظر به جوهر واقعی انسانیّت دارد، و آن چیزی است که، از نظر او، فوق ملیّت و قوم و شرایع و فرقه حرکت می‌کند. هر یک از اینها جدایی‌انگیز

چنین اعتقادات و رفتارها، مذهب برادران گرامی ما می‌باشد». (*رسائل*، ج ۲، ص ۴۴).

(مطالب برگرفته شده از رسائل، از مقالهٔ پر مغز استاد علی‌اصغر فقیهی تحت عنوان «*رسائل اخوان‌الصفا*» نقل شد. مجّلهٔ گلچرخ، شمارهٔ ۱۰).

بشوند، انسانیّت را محو یا منغّص می‌دارند.

جوهر واقعی انسانیّت از طریق منطق، تجربه و تاریخ شناخته می‌شود، و درخواستش آن است که آدمی که از گوهر خرد و «تمیز» برخوردار است، تا اندازه‌ای بتواند حقّ زندگی را ادا کند. زندگی انسان، به معنای واقعی انسان، به همان عمر چند ده ساله محدود نیست که بیاید و برود، بلکه او حلقه‌ای از زنجیرهٔ تاریخ است که گذشته را در خود داشته و در آینده نیز سیّلان خواهد داشت. این، رشتهٔ تمدّن و آگاهی است؛ امانت انسانی، که از قدیمترین زمان سر بر می‌زند، و تا آینده‌ای که پایانش معلوم نیست، ادامه خواهد یافت.

اگر تاریخ بشریّت را بخواهیم بفشاریم و در یک مفهوم بگنجانیم، حاصلش **نوسان میان پستی و بلندی** است. این تاریخ با همهٔ زیر و بمها و حوادثی که از سر گذرانده، اصولی را ممتاز شناخته که چکیده و جوهر آن می‌شود «خرد جهانی»، و آیینها، فرهنگها و فضایل، شاهکارهای فکری و هنری آن را تسجیل کرده‌اند. فرهنگ ملّی هر کشور جزئی از آن است، ولی «خردجهانی» بر فراز فرهنگ ملّی جریان می‌یابد.

نشانه‌هایش آن است که فطرت انسان را به «تمدّن» فرا می‌خواند، روبه روشنی و پیشرفت دارد، و توازن و اعتدال مورد توصیه‌اش می‌باشد.

دنیای کنونی و آینده که محتاج چاره‌جویی همگانی است، اگر بخواهد در درجه‌ای ویرانگرانه دستخوش اغتشاش، تروریسم، و احیاناً نابودی نشود باید به خرد جهانی روی برد. دیرتر یا زودتر، واقعیّتهای نیرومندی، سازمان ملل، دولتها، ملّتها و گروهها را به این نتیجه خواهند رساند که جز این راهی نیست، زیرا تجربه‌های ممتدّ نشان داده است که تفرّقها و افتراقهای دینی، ملّی، نژادی و تمدّنی، صف‌آراییهای تازه‌ای را به صحنه خواهند آورد که چه بسا دیگر کرهٔ زمین بنیهٔ تحمّل آن را نداشته باشد. وقت آن نزدیک می‌شود

که هر ملّت و به‌طور کلّی جامعهٔ بشری، میان سلامت نسبی و فنا یکی را انتخاب کند.

خرداد ۱۳۷۳

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت
«سعدی»

اندیشهٔ گراینده به اشراق و اندیشهٔ گراینده به خرد[1]

منظور از اشراق اندیشه‌ای است که برحسب یک بارقه یا تابش احساسی بر مغز ایجاد می‌شود و کمتر تابع استدلال و ضوابط علّت و معلول است، و در زبانهای فرنگی می‌توان intuition یا illumination را با آن برابر نهاد؛ در حالی که خرد، اندیشهٔ سنجیده و متعقّل (Rational) مبتنی بر تجربه

۱. متن سخنرانی‌ای است که در سیرا ـ CIRA ـ (مخفّف Center for Iranian Research & Analysis) (مرکز تحقیق و تحلیل مسائل ایران)، در تاریخ ۸آوریل (۱۷ فروردین ۱۹۷۴) در شهر کولومبوس ایالت اوهایو امریکا ایراد گردید.

است که از این تجربه‌ها یک سلسله موازین علمی استخراج می‌شود. اندیشهٔ اشراقی در ادبیّات، تجلّی خود را بیشتر به صورت شعر یا شعرگونه بروز می‌دهد، نه به‌صورت تسلسل منطقی مفاهیم.

از این‌رو عنوان نخست این سخنرانی به این صورت بود «چرا در ایران بعد از اسلام، تفکّر شاعرانه بر تیره‌های دیگر اندیشیدن غلبه یافت؟» منظور آن است که چرا ایرانی در دوران بعد از اسلام، بیشترین استعداد و تعمّق و نبوغ خود را در شعر به کار انداخت؟

چند سؤال مطرح کنیم:

۱ ـ چرا از دوران پیش از اسلام شعر چندانی سراغ نداریم؟ در هر حال مقدار آن نسبت به دوران بعد از اسلام ناچیز است، در حالی که در دوران بعد، با انبوهی از شعر و از جمله تعدادی شاهکار روبه‌روییم.

۲ ـ چرا تفکّر شاعرانه در همهٔ شئون، حتی در نثر و زندگی عادی ایرانی نفوذ کرده است؟

۳ ـ در زندگی جاری نیز، نثارالقاب و تعارف، فقدان منطق، حواله به ناپیدا، تفکر فرد ـ خدایی، یعنی پرستش فرد در حد الوهیّت ـ بسیار رایج بوده است. حتّی نزد کسانی که خود را روشنفکر و آشنا به تفکّر علمی می‌دانند، بُت‌سازی و عصبیّت نمودهای فراوانی داشته است.

لازم نیست که همهٔ مردم شاعر باشند، یا شعر خوانده باشند. گرایش به نحوهٔ شاعرانهٔ تفکّر، کم و بیش در خصلت ایرانی هست، چه چوپان باشد و چه زارع، چه پیشه‌ور و چه عالِم، و از این‌رو در عُرف عامیانه ایران را «کشور گل و بلبل» خوانده‌اند.

در طیّ تاریخ، به وعظها و منبرها نگاه کنیم که آغشته به شعر بوده است. در وعظهای مشابه بودایی یا مسیحی، چنین امری دیده نمی‌شود.

چرا این موضوع ؟ پیش از آنکه وارد بحث بشویم، باید بگوییم که به چه علّت این موضوع را برای طرح در این مجمع انتخاب کردیم. برای آنکه خواستیم از پایه شروع کنیم. باید بنیادها را دریافت. برای آنکه نسبت به امروزِ خود روشن بمانیم، باید دیروزها را بشناسیم. ما دستخوش «ژنهای» تاریخی خود هستیم، هر ملّت دیرینه سالی چنین است. اگر به بنیادها که شخصیّت هر ملّتی را تشکیل می‌دهند، و رواها و نارواهای امروز نیز متأثّر از آنهاست، نیندیشیم، از شناخت راه درست فرو خواهیم ماند.

تجربهٔ این یکصد ساله باید برای ما به قدر کافی روشن‌کننده باشد. چرا مشروطه تا حدّ زیادی ناکام گشت؟ چرا دورهٔ رضاشاهی که می‌خواست با دست قوی کشور را اداره کند، در هم پیچیده شد؟ چرا دوران آزادی نسبی و نیم بندِ میان سالهای ۳۲۰ تا ۳۳۲ به هرج و مرج بدل گشت؟ چرا تجربهٔ ملی مصدّق که می‌خواست راهی بگشاید، در مرداب ۲۸ مرداد فرو رفت؟ چرا دوران ۲۵ سالهٔ بعد که دوران «تمدّن بزرگ» و دوران تجدّد و پیشرفتش می‌نامیدند، مانند برف آب شد؟ آیا کسی حساب کرده است که طیّ این مدّت دراز چه مقدار هرزِ وقت و استعداد و نیرو و سرمایه در این کشور بوده است؟

پاسخ چراهایی که آوردیم آن است که بنیادها مورد نظر گرفته نشده بودند. ما هزاران کارخانه وارد کشور کرده‌ایم، ولی به کارخانهٔ وجود انسان نیندیشیده‌ایم که باید درست کار بکند. همهٔ تغییراتی که صورت گرفته در سطح بوده، به قول مولوی:

گفت آن دارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

منظور از شناختِ پایه‌ها آن است که هر کشورِ آگاه و مسئول باید خود را طوری بسازد و طوری آماده کند که به مقتضیّات دنیای کنونی جوابگو باشد. این مسئله که مقتضیّاتِ زندگی امروز چیست، محتاج بحث مفصّلی است که اگربخواهیم پیش آوریم، از موضوع اصلی خود دور خواهیم ماند.

همین اندازه بگوییم که در هر نظام و موقعیّتی، سرشت انسان و ظرفیّت جذب انسان نباید از یاد برده شود. چین دورهٔ انقلاب فرهنگی آن را از یاد برد، و اکنون پشیمانی دارد. روسیّه نیز بهای همان غفلت را می‌پردازد. بیش از این نیازی نیست که از تاریخ معاصر گواه بیاوریم.

گفتیم که در دوران بعد از اسلام، وزنهٔ تفکّر ایرانی بر شعر قرار داشته و نبوغ و جوهر وجودی خود را در آن به بروز آورده است. بهترین تجلّی تفکر شاعرانه در عرفان نمود کرده، که از آن یک تیرهٔ فکری اشراقی ساخته است، در مقابل تیرهٔ عقلی. از این‌رو، در عالَم تصوّف، عشق در مقابل عقل قرار گرفت، و عقل مردود شناخته شد. در اینجا دو نوع عقل مورد هدف بود: یکی عقل مورد تعلیم کسانی چون ابن‌سینا، بیرونی، رازی و منطق‌گرایانی که تحت تأثیر حکمت یونانی بودند.

دوم عقل تشریعیِ مورد تعلیم و تبلیغ عالمان دین.

یک علّت آن بود که اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی ایجاب می‌کرد که اندیشهٔ تعقلّی و منطقی چندان باب طبع متفکّران ایرانی نباشد. عامل مؤثّر دیگر نفی و منع موسیقی و نقش بود که موجب گشت تا کلّ نیاز هنری به جانب شعر رانده شود.

عالِم دین می‌خواست که همه چیز در دایرهٔ موازین تشرّع و بر وفق معیار تشرّع حرکت کند، که مجموع آن را عقل تشرّعی نامیدیم.

عرفان، پهناور و بی‌مرز می‌اندیشید، و موازین را در هم می‌شکست. مولوی بی‌رنگی را در برابر رنگ می‌نهاد که در آنجا موسی و فرعون برابر می‌شدند.

کشمکش پنهانی میان عرفان و تشرّع، منجربه مقابلهٔ میان عشق و عقل شد. ایرانی می‌خواست در اندیشهٔ خود احساس آزادی بیشتری بکند، و عرفان را در خود رشد داد. هر ایرانی مسلمان، نیمه مذهبی و نیمه عرفانی است. به

قول مولوی نیمیش ز ترکستان، نیمیش ز فرغانه ... باز در عمق، موضوع دیگری هم بود، و آن حفظ ایرانیّت بود. ایرانی می‌خواست با احتیاط و تا حدّی که به اسلام او ایرادی وارد نشود، از عرب‌مآبی دور شود و ایرانیّت خود را نگاه دارد. این مهمترین تلاش و دلمشغولی او در طیّ قرون متمادی بوده است. آزادی و ایرانیّت برای او تا حدّی ملازم هم قرار گرفتند.

ایران پیش از اسلام

گرایش به تفکّر اشراقی خاصّ دوران بعد از اسلام نیست. از قدیمترین زمان این آمادگی در ایرانیها وجود داشته است، منتها در هر دوره در درجهٔ متفاوت و به‌صورت متفاوت بروز و نمود کرده است. به‌طور کلّی در نزد ملّتها و قومهای مختلف دو نوع گرایش فکری هست: گرایش اشراقی و گرایش تعقّلی، یعنی یکی از این دو غلبه دارد. معروف است که گرایش اشراقی و احساسی در شرق چیرگی داشته است، یا لااقل بخشی از شرق. غرب، برعکس، معروف به پیروی از تفکّر عقلی بوده است، نمونه‌اش یونان باستان، سپس روم و اکنون اروپای غربی.

البتّه، معنایش آن نیست که هر قوم به‌نحو خالص تابع این تیرهٔ فکری یا آن تیرهٔ فکری باشد. به‌طور کلّی سرشت آدمی آن است که هر دو تیره را در زندگی به کار گیرد. فرق معطوف به چیرگی است نه یکپارچگی. عقل‌گرایان هم قدری احساساتی هستند و نمی‌توانند نباشند؛ احساس‌گرایان هم مقداری تعقّل در زندگی به کار می‌برند، وگرنه نمی‌شود ادامهٔ حیات داد. بعضی اقوام هم هستند که به نسبت متعادلی عقل و احساس را در خود دارند، یا آنکه بهتر می‌دانند عقل را کجا و احساس را کجا به کار ببرند، و هر یک به چه میزان.

گفتیم که در نزد ایرانیان پیش از اسلام همین گرایش احساس و جرثومه‌های شاعرانه وجود داشته، منتها برحسب اوضاع و احوال خاصّ آن

زمان به‌نحو دیگری بروز می‌کرده.

اوضاع و احوال چنان بوده است که ایرانیان پیش از اسلام در میان مرزهای حراست شده، در امنیّت نسبی، و ثبات نسبی زندگی کنند. ایران نزدیک هزار سال ابرقدرت شرق بود و طبیعی است که تحت چنین حکومتی فکر مردم سیْر آرامی داشته باشد، و از جهشها و تکاپوهای خاصّ جامعه‌های متلاطم برکنار بماند. طیّ این هزار سال، ایرانی ملّتی است که نیاز معنوی او از طریق مذهب اقناع می‌گردد، و سادگی دین که نبرد خوبی و بدی را شامل است، پیروان خود را به منظور کمک به پیروزی گوهر خوبی، به کار و تلاش و خوشبینی و امید تشویق می‌کند. بدین‌گونه، آسمان با زمین پیوند خورده است. ایرانی طوری است که سر به آسمان دارد و پای بر زمین، و استعداد و نیروی خود را در دو جهتِ آبادانی و دفاع از مرزهای کشور به کار می‌اندازد. از این طریق نوعی تعادل میان کردار و معنا، و دین و دنیا برقرار شده است.

گرایش اشراقی، همواره معنایش آن نیست که عدّهٔ زیادی در زبانی شعر بگویند. ظاهراً ایرانیان باستان کارهایی واجب‌تر از شعر گفتن داشته‌اند. ولی با این حال سروده‌های زرتشت هست در «*گاتاها*»، منسوب به خود زرتشت، زمزمه‌های موبدان نیز هست که موزون بوده و به «*زَندخوانی*» معروف شد، و «*گلبانگ پهلوی*» که بعدها در شعر فارسی هم آمد، دنبالهٔ همان است. کتابی که نیبرگ، ایران‌شناس معروف سوئدی نوشته، و آقای دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی آن را تحت عنوان «*دینهای ایران باستان*» ترجمه کرده است، بسیار بر جنبهٔ شاعرانهٔ تفکّر مزدایی تکیه کرده است. سروده‌های مانی نیز نمونهٔ دیگری است، و سروده‌های پراکندهٔ دیگر که از آن زمانها بر جای مانده.

نحوهٔ تکوین تفکّر یک قوم، زاییده عوامل ثابت و متغیّری است که به مرور، آن را به صورت یک گرایش درمی‌آورند.

از دو عامل مهم، **موقع جغرافیایی و اقلیم** باید نام برد.

نخست جغرافیا را ببینیم. ایران در مرکز معتدل نیمکرهٔ شمالی قرار دارد. تکیه روی **معتدل** کردم، زیرا سرزمینهای اعتدالی تمدّن‌زا بوده‌اند. ایران در حدّ فاصل و رابط میان آسیا و اروپاست، میان شرق و غرب. فاصلهٔ مرکز ایران که مثلاً اصفهان باشد، از شرق به شانگهای، و از غرب به لیسبون تا اندازه‌ای یکسان است؛ شمال و جنوب نیز بر همین سان.

شاید بشود گفت که هیچ کشوری در جهان یک چنین موقعیّت حسّاس جغرافیایی را واجد نبوده است. به این سبب در طیّ تاریخ، مزایا و معایبی عایدش شده و تمدّنش شکل خاصّی به خود گرفته.

نخستین اثرش آن بود که از چهار طرف در معرض فشار باشد: از شمال، به علّت آنکه دارای اقلیمی معتدلتر و سرزمینی بارورتر بوده است، هجوم اقوام شمالی را به سوی خود محرّک می‌شده.

از شرق، اقوام صحرانشین آسیا، با تمدّنی پست‌تر و سرزمینی ناآبادتر، از نوع هیتالیان و ترک و غز و مغول و ازبک به او روی می‌آوردند.

از جانب غرب نخست آشور، بود و آنگاه یونان که رقیب ایران هخامنشی قرار گرفت. بعد، اسکندر و سپس روم که جنگ و ستیز را تا پایان دورهٔ ساسانی دوام داد، و از جنوب، تازیان، که سرانجام شاهنشاهی ساسانی را از پای درآوردند، و از آن پس ایران به مرحلهٔ تازه‌ای قدم نهاد.

مسئلهٔ **همسایگی** برای ایران همواره یکی از مهمترین مسئله‌ها بوده است. آیا می‌توانیم گفت که ایران یکی از بدهمسایه‌ترین کشورهای دنیا بوده است؟ بر اثر این وضع خاصّ جغرافیایی می‌بایست پیوسته یک هشداری خاص و یک سیاست دفاعی قوی داشته باشد. بنابراین ایران از همان آغاز تاریخ خود یک سرزمین دفاع گر شد، و همین معنا موجب گشت که امپراتوری هخامنشی، به‌عنوان نخستین امپراتوری جهان پدید آید: یا

می‌بایست نیرومند باشد و بایستد و یا مضمحل شود.

اوّلی را برگزید. اگر ایران پیش از اسلام هزار سال ابرقدرت جهان باقی ماند، برای آن بود که می‌خواست نابود نشود. سرانجام چون پیر شده بود، مانند چناری که از تو خالی شود، با بادی از پای در افتاد؛ به قول بهار:

ما کهنه چناریم که از باد ننالیم بر خاک بیالیم
لیکن چه کنیم؟ آتش ما در شکم ماست از ماست که برماست

ولی باز خاصیت قُقنُس پیدا می‌کند و از خاکستر خود برمی‌خیزد.

چه اوستا، چه تاریخ، و چه شاهنامه، همگی حکایت دارند از وضع دفاعی‌ای که ایران همواره داشته است. از آنجا که تاریخ ایران بر خطّ دفاعی جریان داشته، تمدّن ایران، بخصوص در دوران بعد از اسلام، از واکنش شکل گرفته است. بنابراین این دو کلمهٔ دفاع و واکنش را از یاد نبریم.

در کنار جغرافیا از اقلیم گفتیم. اقلیم ایران نیز، یعنی چگونگی آب و هوا، آفتاب و خشکی، در طبیعت ایرانی خیلی اثرگذار بوده است. البتّه سرزمین ایران آب و هوای متفاوت و متنوّعی را شامل می‌گردد، ولی یک نوع روال کلّی، بخصوص بر مناطقی که بیشتر تمدّن‌زا بوده‌اند، حاکم است. به‌طور کلّی اقلیم ایران دم به خشکی می‌زند، فصول منظّم دارد و بارِش نامنظّم. آفتاب فراوان، آسمان روشن و خیال‌انگیز. در آن عناصر مساعد و مخالف به هم درآمیخته شده‌اند. این آمیختگی موجب گشته است که تمدّن خاصّی در این سرزمین پدید آید و این تمدّن به علّت وضع خاصّ جغرافیایی جنبهٔ تلفیقی به خود بگیرد و به علّت عدم حفاظ و امنیّت، جنبهٔ دفاعی. وسعت خاک، وجود عناصر فشار، ترکیبی از پراکندگی و پیوستگی، که خاصّ آبادیهای درّه‌ای و دامنه‌ای است، جوی و قنات، موزائیک خاصّی از تمدّن در او ایجاد کرده‌اند.

این دو خصوصیّت، یعنی اقلیم و جغرافیا، عامل مؤثّر سومی را ماهیّت

می‌بخشند و آن تاریخ است، تاریخ ایران از این دو عامل، تأثیر گرفته است.

ایران از همان آغاز، گویی نوعی مأموریّت تاریخی بر عهده‌اش گذارده می‌شود. یکی آنکه چون بر سر راه است، باید از دیگران بگیرد و به دیگران بدهد. دوم آنکه حایل میان شرق و غرب باشد، و در این مأموریّت بیشترین نقش را ایفا می‌کند که شرق، شرق بماند، و غرب، غرب. تا زمانی که سد نشکسته است، از هجوم اقوام بیابانگردِ شرق به غرب جلو می‌گیرد، و بدین‌گونه غرب تا حدّی دست نخورده می‌ماند. در مقابل، هجوم غرب به شرق را نیز ـ که تشنهٔ گنجهای شرق بودند ـ مانع می‌شود.

نخستین جنگ بزرگ شرق و غرب میان ایران هخامنشی و یونان اتّفاق می‌افتد، و بر اثر آن یونان در نفوذگستری خود متوقّف می‌ماند. پیش از آن آشور و بابل از میان رفته‌اند. اسکندر که می‌خواست تا اقصای شرق برود، در ایران از نَفَس می‌افتد. اگر در جوانی نمرده بود، چه بسا که ایرانی‌مآب می‌شد.

رومیان هرگز نتوانستند به این سوی فرات راه پیدا کنند، و امّا تازیان چون به ایران رسیدند، تغییر حالت یافتند. ثروت ایران و فرهنگ ایران جریان را عوض می‌کند، اسلام خلیفگی، اسلامِ امپراتوری می‌شود.

ایران، ناخواسته، اسلام تعیّن و اشرافیّت را پایه‌گذاری می‌کند. جای دیگر نوشته بودم که «اگر اسلام، ایران را گرفت، ایران هم اسلام را گرفت»، یعنی اسلام بعد از فتح ایران دیگر آنچه بود، نماند.

از سوی دیگر ایرانی، پیش از هر کشور دیگرِ فتح شده، در برابر انحرافهای عارض شده بر اسلام می‌ایستد. مبارزه با بنی‌امیّه طولانی و دردناک است، تا سرانجام منجربه سقوط آنان به‌دست ابومسلم خراسانی بشود. کشمکش با بنی‌عبّاس نیز تا پایان کارشان ادامه دارد. این بار نیز خواجه نصیر در کار است.

ایران تنها کشور فتح شده‌ای بود که در زبان و فرهنگ عربی مستهلک

نشد. بعد از او همهٔ سرزمینهایی که از طریق ایران، به‌دست مسلمانان گشوده شدند، آنها نیز کم و بیش همین خصوصیّت را حفظ کردند: پنجاب، بنگال، کشمیر، آسیای مرکزی و فرارودان، تا برود به ترکستان و سرحدّ چین و اندونزی و مالزی. در میان آنها هیچ کشور عرب‌زبان نمی‌بینید، ولی وضع سرزمینهای دیگر که اسلام آنها از طریق ایران نگذشته بود، متفاوت شد.

دوران بعد از اسلام

فروپاشی ساسانی ایرانیان را در حیرت و تکان فرو برد. یک سلسله مقاومت، همراهی، یا خیانت درکار آمد، آن‌گونه که پس از یک تغییر بزرگ حادث می‌شود. ایران تا دو سه قرن کورمال کورمال می‌کرد که چگونه خود را از نو راه بیندازد، تا آنکه در قرن سوم زبان فارسی دری ایجاد شد و بر اثر آن تا حدّی روشن گشت که چه باید کرد. می‌بایست اَبَرقدرت فرهنگی جانشین اَبَرقدرت سیاسی بشود. اندیشهٔ ایرانی که در تکاپوست، تا قرن پنجم نوسان میان اشراق و عقل دارد و *شاهنامه* مرز را معیّن می‌کند. شاهنامه کتاب خرد است. ابن‌سینا، بیرونی، رازی و چند دانشمند دیگر، هنوز خردگرا و منطق‌پسند هستند. از شاهنامه به این سو، پس از استقرار تُرکان غزنوی وضع روبه نشیب می‌نهد. میان مرگ فردوسی و امام محمد غزّالی حدود ۹۰ سال فاصله است (اوّلی در ۴۱۴ و دومی در ۵۰۵). سنایی، نخستین شاعر عارف، صدوبیست سالی بعد از فردوسی می‌میرد. ناصرخسرو، شاعر اندرزی ـ دینی (وفات ۴۸۱) به سبک خود خردگرای است. خیّام نیز (وفات، ربع اوّل قرن ششم)، به نحو دیگر و سبک دیگر. اینان همگی معاصر سلجوقیان هستند. امام محمّد غزّالی، همشهری فردوسی، حجةالاسلام لقب دارد، و خیّام، حجّت‌الحق. هر یک از این چند بزرگ، مبیّن وضع زمان خود هستند؛ دقیقتر بگوییم، همهٔ آنان هر یک به روش خود، تفکّری را ابراز می‌دارند که ماهیّت

واکنش دارد.

در این میان اخوان‌الصفا و اسمعیلیّه را از یاد نبریم، که آنان نیز، هر یک به صورتی و در قالب دین، خردگرای می‌شوند، و این خردگراییها با **ایرانگرایی** رابطهٔ مستقیم می‌یابد، **و عجب آنکه عرفان** نیز، که با مکتب عقل در تقابل قرار می‌گیرد، آن نیز ایرانیّت را در خود می‌پرورد.

با این حال، آمیختگی اندیشه‌ها به حدّی است که آدم حیرت می‌کند. غزّالی یکی از نمونه‌هاست که در *احیاءالعلوم* عرب‌مآب است و در *نصیحةالملوک* ایرانگرای. مولوی می‌گفت: «چاره اکنون آب و روغن کردنی است»، اندیشهٔ ایرانی هرگز از «آب و روغن کردنی» خود را معاف نیافته است، یعنی دو چیز نامتجانس را به هم آمیختن، و این یکی از موجباتی است که این همه مسائل ادبی و تاریخی را در ابهام گذارده است.

دویست سال از مرگ فردوسی تا مرگ فریدالدین عطّار فاصله است، و در پایان این دویست سال اندیشهٔ اشراقی به اوج خود رسیده. عطّار که در فرجام دورهٔ تُرک سالاری، و آستانهٔ یورش مغول به سر می‌برد، *تذکرةالاولیاء* را می‌نویسد که دایرةالمعارف صوفیان است. اندکی پیش از او ابوسعید ابوالخیر بوده است (صوفی رندمآب در مفهوم حافظانه‌اش، که همواره بر سر منبر قول و غزل می‌گوید).

وضع اجتماعی و سیاسی موجب رشد تفکّر صوفیانه می‌شود. در دورهٔ غزنوی و سلجوقی، مواضعهٔ تُرک و بغداد به اوج خود می‌رسد. کوشش یعقوب لیث و بویه‌ای‌ها در براندازی عباسیّان به جایی نمی‌رسد. مخالفت الموتیان و اسمعیلیّه تشنّج آفرین هست، ولی در هم شکننده نیست. در این میان دو گویندهٔ بزرگ خارج از خطّ صوفیانه حرکت می‌کنند، یکی به سائقهٔ سیاست و دیگری به سائقه روشن‌بینی، اوّلی ناصرخسرو است و دومی خیّام، ولی آن دو نیز هر یک به شیوهٔ خود بیانگر اعتراض می‌شوند.

با شعر و نثر عرفانی، میداندار بزرگ، کنایه‌هاست. این کنایه‌ها، استعاره‌ها، مجازها، فوجی از سؤال می‌آورند. در کشوری و دورانی که شرع با آن همه صلابت حاکم است، این کلمات چه معنا دارند؟: بت، صنم، باده، مغ، خرابات، میخانه، زنّار، کفر، پیر مغان، پیر می‌فروش، مغبچه، کُنِشت و ... و دهها امثال اینها، یا هزاران عبارت و اصطلاح، که ایجاد معمّا می‌کنند، و با خود، معمّای تاریخ ایران و تاریخ فکر را می‌آورند. تا مفهوم واقعی این کلمات و عبارات و شطحیّات صوفیانه (که شبیه به سوررئالیسم اروپایی هستند) روشن نشود، نمی‌توانیم بگوییم که سیْر فکر و گذشتهٔ این مردم را می‌شناسیم.

کنایه‌ها تنها در شعر و نثر عارفانه می‌توانستند به‌کار روند، یعنی در سخن شعرگونه. به سبک دیگر امکان‌پذیر نبوده که نظیر این معانی ابراز گردد. با این حال، سه شهید نام‌آور در این حوزه می‌شناسیم: حسین منصور حلّاج، شهاب‌الدین سهروردی و عین‌القضات همدانی.

سوءتفاهم پیش نیاید که خواسته‌ام قدر عرفان را بشکنم. ادبیّات عرفانی ایران در لطافت، آزاداندیشی، انسان‌دوستی و پرواز فکری، نظیری برایش در جهان نیست. اگر عرفان از طریق آن همه سخنان نغز در رگ و ریشه‌های ایران راه پیدا نکرده بود، معلوم نبود ایرانی چگونه می‌توانست در جوّ مستبدّانه‌ای که با مزاجش سازگار نبود جان به در برد. عرفان، زمین را با آسمان رایگان کرد، مرگ را از هیبت و زشتی بیرون آورد، و حماسهٔ اعتلای انسانی را سرود.

آنچه می‌خواستم بگویم دو نکته است: یکی آنکه هر پدیدهٔ فکری می‌تواند شیب انحطاط بپیماید و نیز مجال سوءاستفاده به قدرتها بدهد. دوم آنکه هر اندیشه، هر چند مقبول، گنجانیده در زمان خود است، و چه بسا که اقتضاهای زمان دیگر را برنتابد. ما همین امروز هم باید کوشش داشته

باشیم که رشحه‌ای از جهان‌بینی عرفانی را در خود نگاه داریم، زیرا آرامش خاطر و گشایش روح می‌دهد، ولی نه به‌نحوی که راه را بر اندیشهٔ تعقّلی ببندد.

برگردیم بر سر شعر. سنگر شعر، ایرانی را کمک کرده است که منویّات نهانی، سرائر نگفتنی و خارخار درونی خود را به بیان آورد، و انبان وجدان ناآگاه یا نیم‌آگاه خود را خالی کند. شعر زرهی بوده است بر تن ایرانی تا در برابر تیرهای بیرون، زخمهای کاری برندارد.

فشار دنیای بیرون، واکنشی ایجاد کرد، و تعبیه و ترفند را سامان داد، تا در نتیجه یکی از بزرگترین گنجینه‌های شعری جهان به دنیای کلام اهداء گردد. فراموش نکنیم که هر زبان و ملّت بزرگی عادتاً تنها یک گویندهٔ جامع دارد که نمایندهٔ نبوغ ملّی و شاخصیت قومی او باشد: یونان باستان **هومر**، ایتالیا **دانته**، انگلستان **شکسپیر**، روسیّه **پوشکین**، آلمان **گوته**، ... ولی زبان فارسی از چهار گویندهٔ جامع برخوردار است: فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ، که هر یک به نوعی و در زمانی، کلّ جوهر وجودی او را در کلام جای می‌دهند. این، یک امر استثنائی است، و همین خود می‌نماید که شعر چه مقام بی بدیلی در ایران پیدا کرده و اندیشهٔ مردم این سرزمین را تا چه حد در سیطرهٔ خود گرفته است.

من این را نه به‌عنوان یک جَزم و یقین، بلکه به‌عنوان یک حدس و پندار، اظهار می‌کنم که هیچ نکته‌ای از نکات زندگی و مرگ بشری نیست که از جانب سخنوران بزرگ ایران به بیان آورده نشده باشد. منظورم آن است که هر چه در آثار حکیمان و فیلسوفان و اندیشه‌وران کشورهای دیگر گفته شده است، حتّی در دوران جدید، یعنی قرنهای هیجده و نوزده و بیست که عصر روشنگری و شکوفایی فکر است، معادلش در آثار فارسی نایاب نیست. منتها تفاوت در این است که در اروپا و دنیای صنعتی، مسائل از دیدگاه علمی و

تعقّلی دیده شده، و در ایران از دیدگاه اشراقی، و چه بسا جوابهایی که برای آنها یافته شده، در انتها به یک سرچشمه برسند؛ زیرا موضوع، انسان است و ابتلاها و امکانهای او. وقتی شما فی‌المثل مثنوی مولوی را می‌خوانید، به بسیاری از نکته‌یابی‌ها برمی‌خورید که علمِ جدید در کشفهای خود به همان نتیجه‌گیری رسیده است. ظرایف عشقی مطرح شده در *ویس‌و رامین* فخر گرگانی، حاوی دقیقه‌های روان‌شناسی‌ای است که مشابهش را در رمانهای جدید و داده‌های روان‌شناسی می‌توانیم یافت.

اگر بخواهیم از ادّعا بگذریم، و قدری به شواهد آشکار نزدیک بشویم، خوب است یک «فرهنگ متوازی اندیشهٔ ایران و جهان» تنظیم گردد، حاوی دو ستون: در یک ستون، آنچه در زبان فارسی روی‌آور شده، و در ستون دیگر آنچه در تأمّل و تفکر کشورهای دیگر آمده. بدین‌گونه، کانت، هگل، فیخته، اسپینوزا، روسو، نیچه، برگسون، دانته، شکسپیر، تولستوی و عدّه‌ای دیگر از سرآمدان فکر جهان، چکیدهٔ نظریّاتشان بیرون آورده شود، و از آنِ ایرانیان نیز در برابرش قرار گیرد. آن‌گاه نمودار می‌گردد که در زبان فارسی، ذرّه‌ای از ذرّات چگونگی زندگی و مرگ نیست که اندیشیده نشده باشد.

چشم‌اندازها یکی است، زاویهٔ دید میان شرق و غرب فرق می‌کند. برای آنکه نمونه‌ای نشان داده شود دو مثال می‌آوریم: چندین سال پیش طیّ مقاله‌ای نوشته بودم که حافظ پانصد سال پیش از مارکس گفت: ساقی به جام عدل بده باده تا گدا ـ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند.

همان زمان یکی از مارکسیستهای متعصّب اعتراض کرد که مارکس کجا و حافظ کجا؟ به او برخورده بود که نظر عرفانی شاعر ایرانی را در کنار «سوسیالیسم علمی» مارکس نهاده بودم.

منظور من هم البتّه این نبود که حافظ را در تحلیلها و استدلالهای مارکس پیشقدم یا شریک بدانم، ولی آن بود که همین یک بیت چکیده و نتیجهٔ

همان فلسفه را در بردارد. در هر حال دیدیم که سوسیالیسم علمی شکست برداشت و حافظ برجای است.

مثال دیگر راجع به فروید و مولوی است. مولوی چنانکه می‌دانیم، پیچیده‌ترین مسائل بشری را در تمثیلهای ساده، و به زبان عامّه‌پذیر بیان می‌کند که خود می‌گوید: چونکه با کودک سر و کارت فتاد ـ پس زبان کودکی باید گشاد.

از سوی دیگر همه کم و بیش با نظریهٔ لیبیدو (LIBIDO) فروید، و نقش نیاز جنسی در زندگی انسان که از جانب او تشریح شده با خبر هستند. اکنون به این چند بیت مولوی بنگریم که ششصد سال پیش از دانشمند اطریشی بیان گردیده است:

ای بسا از نازنینان، خارکَش
بر امید گلعَذار ماه وَش
ای بسا حمّال گشته پُشت ریش
از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
زانک سروی در دلش کرده است بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود
آن به مِهر خانه شینی[1] می‌دود
هر که را با مُرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

۱. خانه‌شین، مخفف خانه‌نشین، همسر.

آن دروگر[1] روی آورده به چوب
به امید خدمت مه روی خوب
(مثنوی چاپ نیکلسون، دفتر سوم ص ۳۱)

باریک‌اندیشیهایی که در شعرهای معروف به سبک «هندی» یا «اصفهانی» آمده است، آنها نیز به مقدار قابل توجّهی دقایق روان‌شناسی و اجتماعی را در خود بیان می‌کنند، که تنوّع و جولان مارپیچی فکر را در زبان فارسی می‌رساند.

* * *

اندیشهٔ اشراقی در زندگی بشر همان وزنه را داشته است که اندیشهٔ استدلالی، منتها با پرش بیشتر، که همین او را از توجّه به زمین باز داشته. چون نامنسجم و رهاست، نمی‌توانسته است منجربه قاعده‌بندی دریافتها و در نتیجه، ایجاد فرمولهای علمی و تکنولوژی بشود. تا زمانی که دنیا بر روال روستایی حرکت می‌کرد، حرفی نبود و اشکالی پیش نمی‌آمد. مردم رابطهٔ مستقیم و کم ابزار با طبیعت داشتند و گلیم خود را از آب می‌کشیدند، ولی از زمانی که دنیای غرب پا به دایرهٔ صنعت نهاد، و آثارش را به قسمتهای دیگر جهان نیز دوانید، وضع فرق کرد. تصوّر کنید که جاذبهٔ زمین تغییر کند، آیا نباید انسان، برای آنکه ادامهٔ زیست بدهد، خود را با آن تطبیق دهد؟ ورود تکنولوژی در زندگی آدمی، نظیر همان دگرگونی را ایجاد کرده است. همین ایرانِ آغاز این قرن چقدر بارش سبکتر از ایران کنونی بود: دوازده میلیون جمعیت، با زندگی دهقانی و مصرف انرژی نزدیک به هیچ؛ نه قرص و واکسن، نه مدرسهٔ بچّه، نه مینی‌بوسِ دودزا، نه حساب بانک برای دریافت جایزه، و نه آرزوی شهرنشینی. اکنون که جمعیّت کشور از شصت میلیون در گذشته، با هفده میلیون دانش‌آموز، و نحوهٔ معیشتی که اخیراً یکی از مقامهای

---

۱. درودگر

رسمی گفت که مصرف انرژی در ایران چهار برابر ترکیه است، آیا باید به همان چشمِ صد سال پیش به او نگاه کرد؟ آیا نباید گفت که اکنون که ما خواسته و نخواسته در چنبرهٔ تکنولوژی افتاده‌ایم از لحاظ فکری نیز باید خود را قدری جمع و جور کنیم؟ آن عدّه از کشورهای شرق که مصرف‌کنندهٔ تکنولوژی باقی ماندند، برای آن بود که نتوانستند فکر خود را به همراه مصرف تغییر دهند. از سوی دیگر آن هم نتوانستند که از عوارض صنعت زندگی خود را برکنار نگاه دارند. واکسن و دارو آمد و جمعیّتی راکه طیّ قرنها متعادل مانده بود، با سرعت غافلگیرکننده‌ای افزایش داد. وسایط نقلیّهٔ سریع آمد و روستاها را به شهر وصل کرد و هجوم به شهرها آغاز گشت. توقّعها و انگیزه‌ها برای استفاده از ابزارِ ساخت دست فرنگی، عمومیّت یافت. ترانزیستور هر بی خبرِ آسوده‌خاطری را خبرگیر ساخت. زندگی ابزارگری بر مردم تحمیل شده بود، امّا در مقابل، اندیشهٔ ابزارساز و بنیادشناس نبود. بنابراین مسئلهٔ بزرگ این شده است که چگونه این خندق میان نیاز و امکان پر شود.

اینها راکه گفتیم نه برای آن است که بخواهیم نفی تمدّن جدید بکنیم. فعلاً آمده و هست و مزایایی دارد و عیبهایی هم با خود آورده است. منظور آن است که اکنون که در آن هستیم باید کاری کنیم که جوابگوی آن بشویم، تا به فلاکت نیفتیم. ما اگر غیرت انسانی داشته باشیم باید در مقابل نسلهای آینده نیز خود را مسئول بدانیم. نباید بگوییم که ما خودمان گلیممان را از آب کشیده‌ایم، و این چند صباح دیگر، در گوشه‌ای از دنیا و یا در داخل ایران، به سر می‌رسد. در این دوره بازی خیلی جدّی است. صحبتِ کمی بدتر یا بهتر بودن نیست، صحبت انقراض است. ما نه می‌توانیم به جمعیت دوازده میلیونی برگردیم، و نه به زندگی چوپانی ـ روستایی.

یا باید برویم به طرف بازیافت خود، یعنی تطبیق با مقتضیات زمان، و یا

آمادهٔ اُفتی بزرگ باشیم. منظورم چیزی بنیادیتر از سیاست و اقتصاد و سازمان است، و آن تغییر در مسیر اندیشهٔ ایرانی است. اندیشهٔ ایرانی باید از اشراقی بودن و رها بودن، به جانب منطقی بودن و علمی بودن سوق داده شود، باید تعادلی میان اشراق و علم برقرار گردد.

باز سوءتفاهم نشود، نمی‌خواهم بگویم که همهٔ نجاتها در تفکّر استدلالی است. اگر چنین بود می‌بایست جامعهٔ یونان و روم هرگز به اضمحلال نیفتد، و جامعهٔ صنعتی کنونی اروپا و امریکا خطّ امان بگیرد، و حال آنکه چنین نیست. از سوی دیگر این را هم قبول دارم که تفکّر اشراقی بوده است که به زندگی معنا بخشیده، و انسان را متفاوت و برتر از سایر موجودات قرار داده است. منظور نفی اشراق نیست، بلکه ایجاد موازنه است میان دو تیرهٔ فکر، و حفظ جانب تعقّل، که اگر راه نجاتی باشد در این است، وگرنه به قول حافظ: نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد!

از پیشرفت یا سیْر مطلوب نیز نه آن اراده می‌شود که کشوری تنها روبه صنعتی شدن بتازد، که این نیز می‌تواند موازنه را از سوی دیگر به هم بزند. پیشرفتی که بتواند آسایش نسبی برای مردمش بیاورد، و زندگی را هم از اکسیژن معنوی بی‌بهره ندارد، باید همه‌جانبه باشد، و به همهٔ نیازهای طبیعی و معقول او جوابگو بشود. نبض بشر امروز بسیار حسّاس است، و هر حساب خطا، تعادلش را به هم می‌زند.

اکنون دو سؤال دیگر پیش می‌آید: یکی آنکه اگر سیاست و اقتصاد و سازمان تغییر نکند، چگونه اندیشهٔ یک ملّت به‌نحو بنیادی بتواند در مسیر بیفتد؟ سؤالی است درست. وابستگی این دو به حدّی است که یکی بدون دیگری راه توفیقی برای خود نمی‌بیند.

دیگر آنکه چه باید کرد؟ چگونه بشود اندیشهٔ یک ملّت را از مسیری که طیّ قرون متمادی داشته به مسیر دیگری ـ که آهنگی تندتر و انضباطی شدید

لازم دارد ـ افکند؟ اگر بپذیریم که چاره‌ای جز این نیست، باید مشکل بودن را بهانهٔ ناممکن بودن نگیریم. تنها راهش نوعی آموزش بنیادی و همگانی است که مبتنی باشد بر سازمان سیاسی و اقتصادی درست؛ آموزش، هم در مدرسه، هم در مطبوعات و رسانه‌ها، هم در جوّ عمومی کشور. تاکنون از طریق پول نفت ما مهمان علم و تکنولوژی جهانی بوده‌ایم، ولی اکنون اگر چشم باز کنیم می‌بینیم که جز این راهی نداریم که خود مسئول سرنوشت خود باشیم.

ایرانی چه در طیّ تاریخ و چه در همین امروز نشان داده است که از لحاظ استعداد و هوش، هیچ نوع کمبودی ندارد. ایرانیانی که در سراسر دنیا ـ و یا در خود کشور ـ در زمینه‌های مختلف برجستگی خاصّی از خود نشان داده‌اند، تعدادشان کم نیست. ولی چنانکه می‌دانیم، چگونگی سیْر استعداد، و اینکه در چه خطّی بیفتد، ارتباط به جوّ پرورنده دارد، و طبیعی است که در محیط اجتماعی نابسامان و بی‌قانون و بی‌فردا، رشد استعدادها به جانب تقلّب و بیراهه‌روی تمایل یابد، و در اجتماع مساعد، به سوی عکس آن.

عوامل متعدّدی که طیّ تاریخ، ایرانی را به سوی خوی افراط و تفریط می‌رانده، این را هم موجب شده که بهترین و بدترین افراد در این سرزمین پرورده شوند. با این حال، من به اصالت ذاتی و نجابت فطری این مردم اعتقاد دارم. اعتقاد دارم که اگر در محیط مساعد اجتماعی و سیاسی قرار گیرد و موجبات امیدواری، ایمنی، اتّحاد و تعاون در او تقویت گردد، گرایش او به جانب راه مستقیم به آسانی صورت خواهد گرفت. عدم ثبات اجتماعی ایران، مردمش را چنین بار آورده که رنگ‌پذیر باشند، یعنی خود را بر وفق میل قدرت زمان قالب‌ریزی کنند. بنابه تجربه، ادامهٔ حیات خود را در سیّال بودن دیده‌اند. آنها را در قَدَح مناسب بریزید مظروف خوبی هستند؛ ولی آیا

نه آن است که این قدح را باید خود آنان درست کنند؟ به قـول شکسـپیر: «مسئله در این است» (That is the question) .

فروردین ۱۳۷۴

چگونه می‌توان ایرانی بود؟
چگونه می‌توان ایرانی نبود؟[1]

در دوران جدید ـ بگیریم از پایان جنگ اوّل جهانی و انقلاب روسیّه ـ دریافت خاصّی راجع به وطن پدیدار شده است. علّت آن است که گروه کثیری از مردم از سرزمین خود کنده شده و به کشورهای دیگری روی برده‌اند. از اینجا دو حالت در کنار هم، و تا حدّی در تقابل با هم، قرار گرفته‌اند: یکی حالت ریشه‌کن شدگی، حسرت دوری از دیار، بریدگی از زبان و فرهنگ ملی؛ دیگری کوشش در جذب فرهنگ بیگانه و سازگاری با محیط تازه، یا قبول نوعی حالت «جهان وطنی».

---

۱. متن مبسوط سخنرانی‌ای که خلاصه‌تری از آن در دانشگاه UCLA کالیفرنیا، در برابر گروهی از ایرانیان مقیم لوس‌آنجلس، در تاریخ ۲۲ آوریل ۹۵ (۳ اردیبهشت) ایراد گردید.

کسانی که از غرب به غرب مهاجرت کردند نوعی عامل کمک‌کننده با آنان همراه شد، و آن خویشاوندی فرهنگها بود، مانند افراد باسواد روس در اوایل قرن بیستم که اکثراً با فرهنگ و زبان کشور فرانسه آشنا بودند، همچنین سایر افراد وابسته به تمدّن غرب. اینان محیط امریکا و اروپای غربی را محیط چندان ناآشنایی نمی‌دیدند و در آنها به یکباره احساس گسیختگی از «بنیادها» نمی‌کردند.

یک مشکل عمده جدایی از زبان مادری است که کسی که در آن پرورده شده، در فضای فرهنگی دیگری نمی‌تواند احساس زندگی تام و تمام بکند. تام و تمام زندگی کردن مفهومش فرق دارد با مرفّه و موفّق زندگی کردن. ممکن است کسی در خارج از کشور خود درآمد و شغل خوبی داشته و از رفاه چیزی کم نداشته باشد؛ با این همه در او کمبودی است.

از همین روست که کسانی با آنکه در وطن خود مشکلاتی دارند، از آن دل نمی‌کنند، هرچند زندگی در خارج چشم‌انداز آسوده‌تری در برابرشان بنهد، زیرا بیم از دست دادن این تمامیّت را دارند. سبک سنگین می‌کنند و سرانجام ترجیح می‌دهند که در وطن خود ناشاد زندگی کنند، تا در کشور دیگری ناتمام.

در قرنی که ما هستیم، دلبستگی به وطن و دل‌کندن از وطن، در دو خطّ دوش به دوش قرار گرفته‌اند. از یک سو هیچ دورانی این همه جابجا شدگی، این همه کوشش در احراز فرهنگ تازه و قالب شدن در محیط تازه به یاد نداشته، و از سوی دیگر، بخصوص در چهل سال اخیر، تلاش در کسب استقلال، پافشاری بر سر فرهنگ ملّی؛ جنگ جدایی‌طلبانه به دستاویز حفظ خصوصیّات قومی، مانند این دوران بازارش گرم نبوده است. درست است که انگیزهٔ اقتصادی از هیچ یک از این جنبشهای استقلال‌طلبانه جدا نبوده، ولی باز هم کم دیده نشده است که ملاحظات احساسی و ملّی، بر مصلحت

اقتصادی چیره گردد.

موضوع خالی از پیچیدگی نیست. نفع و پول، با آنکه در دنیای امروز شاخصترین وسیله برای بهره‌وری از زندگی شناخته شده است، به همهٔ مسائل بشری جوابگو نیست، و از این رو با همهٔ مادّی‌اندیش شدن جهان امروز، همچشمی و جدال میان سود و بهجت درونی خاتمه نیافته است.

در قرن اخیر سه تکان بزرگ آهنگ مهاجرت را به نحو بی‌سابقه‌ای تند کرد: ۱ ـ جنگ اوّل جهانی و ظهور کمونیسم در روسیّه؛ ۲ ـ جنگ دوم جهانی و ظهور نازیسم در آلمان، و سپس کمونیسم در اروپای شرقی؛ ۳ ـ جوششهای پراکندهٔ بیست سالهٔ اخیر: چون جنگهای داخلی، انقلابها، خیزشها، دگرگونیها، که از چین تا اروپای شرقی و افریقا و امریکای جنوبی را در برگرفته است.

البتّه افزایش جمعیّت و بیدارشدگی توقّعها را نباید از نظر دور داشت که بر اثر آن، کسانی کوشیده‌اند تا در سرزمین آبادتری بخت خود را بیازمایند و به زندگی آینده‌دارتری دست یابند.

امر کلّی دیگری هم در کار هست و آن استیلا و جاذبهٔ تمدّن غرب است که روی مردم سایر قسمتهای جهان را به جانب خود می‌گرداند. اهورا یا اهریمن، هر کدام می‌خواهند حسابش کنند، مغناطیس تمدّن غرب و شیوهٔ زندگی غربی، سراسر جهان را گرفته و حتّی کسانی که در زبان آن را طعن و لعن می‌کنند، شبیه به قهرمانهای داستانهای دستویوسکی می‌شوند که معشوق خود را هم کتک می‌زنند و هم به پایش می‌افتند و گریه می‌کنند.

انسان امروز بر سر هم انسان ناآرامی است که خوشبختی را در ساحت متحرّک جستجو می‌کند، گمان می‌کند که سعادت آنجایی است که او در آنجا نیست، و چون به آنجا رفت می‌بیند که علی‌آباد آنجا هم دهی نبوده است. مشکل در اُخت کردن خوشیهای مادّی با خوشیهای معنوی است، زیرا از سر

هیچ یک از این دو نمی‌شود گذشت، و سوداکردن یکی با دیگری، در نهایت امر کار آسانی نمی‌تواند بود.

در این دوره انگیزه‌های تازه‌ای برای مهاجرت پیدا شده است که گاهی جابجا شدگی را اجباری می‌کند. از نوع فرار از فشار سیاسی، کسب شغل یا معاش بهتر، حادثه‌جویی، طلب امنیّت، تحصیل علم ... همهٔ اینها در گذشته هم اگر بوده، به این حدّت نبوده، ولی دشواریهای غربت و یا لااقل بریدگی فرهنگی، پس از چندی آشکار می‌کند که آنچه از دست داده شده، از آنچه به دست آورده شده، اگر بیشتر نبوده، کمتر نبوده است. حافظ وقتی به یزد رفت، با آنکه شهر هموطن و همزبانش بود، از دوری دیار گریه می‌کرد. مولوی در آسیای صغیر، گرچه از زبان فارسی و فرهنگ ایرانی جدا نبود، و گرچه در میان ارادت و احترام غوطه می‌خورد، حالت مهجوری را هرگز از خود دور نداشت، و ابیات درآمد مثنوی گواه آن است.

سعدی که از همهٔ مشاهیر ایران بین‌المللی‌تر است و می‌گفت: «به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار» باز، پس از آن سفر دراز بیست و چند ساله، چون به شیراز بازگشت، گفت: سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد! و دنباله‌اش را چنین آورد:

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود
گوییا آب حیاتش به جگر باز آمد
چون مسلّم نشدش مُلک هنر، چاره ندید
به گدایی به در اهل هنر باز آمد

اکنون پس از این پیش درآمد، بیاییم بر سر موضوع ایران و ایرانی.

سؤال این بود که چگونه می‌توان ایرانی بود؟ در اینجا پیش از این

پرسش، پرسش دیگر قرار می‌گیرد، و آن این است که برای خوب زندگی کردن، آیا ایرانی بودن ضرورتی دارد؟

اگر یک ایرانی بخواهد زندگی معنی‌دار داشته باشد «بلی»، زیرا هیچ کس جز در درون فرهنگ خود و محیط آشنای خود نمی‌تواند شکفتگی وجود پیدا کند. ممکن است دانشمند، متخصّص یا «بیزنسِ من» موفّقی بشود ولی انسانِ بر محور نیست. هر انسان زمانی احساس گشایش می‌کند که قدری خودش باشد، یعنی بر وفق «ژنهای» فرهنگیش زندگی کند. کارکرد فرهنگی در شخص به دو نوع آگاه و ناآگاه صورت می‌گیرد، آگاهش آن است که ما آداب و عادات و گرایشهایی داشته‌ایم که خوش داریم با همانها به سر بریم، به زبان مادری حرف بزنیم، با خود رایگان باشیم.

ناآگاه آن است که به مرور، طیّ قرنهای متمادی، خصلتهایی از نیاکان دوردست ما در ما ته‌نشین شده، آنچه را که می‌توانیم آن را «جِرم روزگاران» و «ره‌آورد تاریخ» بخوانیم. این فرهنگ مضمَر، ولو خیلی هم فرنگی‌مآب شده باشیم تأثیرگذار است، آهنگ زندگی ما را تنظیم می‌کند و در نهایت با فرهنگ بیگانه برخورد می‌یابد.

درجهٔ ایرانی بودن رابطهٔ قطعی به این ندارد که کسی در داخل زندگی کند یا در خارج. عدّهٔ زیادی در خود ایران بوده یا هستند که وابستگی آنان به سرزمین خود بسیار کم است. برعکس نزد بعضی از ایرانیان مقیم خارج، که بنا به عللی برخلاف میل خود آبشخورشان به آنجا افتاده، دلبستگی به کشور حفظ شده است.

گرچه می‌شود دور از سرزمین خود با همان فرهنگش دل خوش کرد، ولی انسان جدا از خاک، شکسته بال می‌شود. وقتی گفته‌اند «خاک دامنگیر» منظور آن بوده است که خاک هم برای خود شخصیّت دارد، زیرا کانون اُنس

و یادآور خاطره‌ها و تاریخ است. سرزمین سالخورده‌ای چون ایران به کدام نقطه‌اش می‌روید که جوشش یاد نباشد؟ بنابراین وقتی می‌گوییم وطن، یک مجموع به ذهن می‌آید: خاطره، تاریخ، خاک و محیط.

به هر حال، چه دور و چه نزدیک، برای سنجش عیار ایرانی بودن دو شاخص اصلی را می‌توان در نظر گرفت: یکی **شناخت**، و دیگری **احساس همدردی** با مردم. منظور از شناخت آگاهی نسبی نسبت به فرهنگ و تاریخ کشور است. علاقه، فرع بر اُنس و شناخت ایجاد می‌شود. ایران با آن تاریخ دراز و فرهنگ انبوهش، اگر او را نشناسیم، تعلّق خاطر ما به او در سطح جریان می‌یابد. فرهنگ، یاد و خاطره است، تارهای نامرئی‌ای است که ما را به یک سرزمین می‌بندد. فرهنگ را به معنای کلّی و وسیع می‌گیریم که عام و خاص را در برمی‌گیرد، هر یک به سبک خودش. اما منظور از همدردی با مردم آن است که قدری از خود به‌در آییم، پهناورتر بیندیشیم، سرنوشت خود را با سرنوشت دیگران پیوسته بدانیم.

در ایران، بخصوص طیّ پنجاه سال اخیر چند عامل بوده است که موجب سست کردن علایق وطنی شده است، بدین‌گونه:

۱ ـ **جدایی مردم از دولتها**: سرخوردگی‌ای که از مشروطه پیش آمد و همان حکمگزاران پیشین، (از نوع عین‌الدوله) با چرخش تازه بار دیگر میداندار شدند، و اساس کار که طلب مرجع و عدالت بود، بازیچه‌ای بیش ننمود، موجب گشت تا جدایی از حکومت و بی‌اعتمادی به آن بر پایهٔ تازه‌ای نهاده شود. پیش از مشروطه مردم به راه خود می‌رفتند و دولتها به راه خود، و کسی از کسی توقّع چندانی نداشت، ولی حکومتی که نام قانون بر خود نهاده بود، این انتظار از او می‌رفت که ملّت را به مداخله در امور خود فراخواند. وقتی این کار نشد، دلسردی نسبت به دستگاه حاکمه پیش آمد که این خود،

دلسردی به کشور را همراه آورد، زیرا سرنوشت کشور از حکومت جدا دانسته نمی‌شد.

از سوی دیگر، چون ایرانی این خصلت را به هم زده است که هرچه حکومت نادلخواه تبلیغ کند و بر سر آن پای فشارد، او درست احساس عکس آن را در خود بپروراند، تبلیغ میهن‌پرستی دوران پهلوی بی‌اثر ماند و حتّی نتیجهٔ وارونه بخشید.

۲ ـ **حزب توده:** شهریور بیست که آمد، هنوز ایران در دوران نیمه فئودالیسم به سر می‌برد. حزب توده می‌خواست یک چنین ایرانی را به دورهٔ سوسیالیسم علمیِ مارکس پرتاب کند؛ بدین معنی که سلسله مراتب اعتقادی، اجتماعی و اقتصادی را یک‌جا در هم بشکند؛ آن هم به پشتوانهٔ قوای اشغالی شوروی. از آنجا که ایرانی بعد از استبداد رضاشاهی، تشنهٔ یک تحوّل بزرگ بود، کمتر جوان سرزندهٔ آن زمان بود که مشام جان را با بویی از چپ و توده نوازش ندهد. کارگرها که به‌جای خود. بدین‌گونه این جریان، مقدار هنگفتی استعداد، انتظار و عطش تازگی و پیشرفت را به جانب خود جلب کرد. آزمایشهای یکنواخت و شکست‌خوردهٔ گذشته، هر نوع چشم‌انداز تازه را با استقبال روبه‌رو می‌نمود. یک چنین جوّی، طبیعی بود که در کنار حسن نیت‌هاو سادگیها، مقدار زیادی جاه‌طلبی، عقده، بی‌فرهنگی و روحیهٔ تخریب را نیز امکان جولان بدهد. از جمله اعتقادهایی که در این میان شکاف برداشت، یکی هم اعتقاد به وطن و ایران بود. در اندیشهٔ «انترناسیونالیسم»، روسیهٔ شوروی وطن اوّل به حساب می‌آمد و پیروی از چشمداشتهای او مقدّم بر مصالح ایران شناخته می‌شد. از همین‌جا اندیشهٔ آب و خاک و سرزمین خودی، جزو باورهای «ارتجاعی» قلمداد گردید، و این در حالی بود که خود روسیّه، یعنی «کشور مادر»، برای دفاع از خاک خود، حدود

بیست و پنج میلیون کشته داده بود.

حزب توده پس از واقعهٔ آذربایجان دستخوش نوسانهایی شد و سرانجام پس از کودتای ۲۸ مرداد از هم گسیخت، و عدّه‌ای از افراد دلسوخته‌اش که با ساده‌اندیشی، از طریق آن، امید به رهایی کشور بسته بودند، جلو رگبار مسلسل قرار گرفتند.

سرنوشت «توده» فوق‌العاده تنبّه‌انگیز بوده است. خارج از کسانی که از کشور بیرون رفتند، از پس کودتا سه شکاف در صف آن پدید آمد: گروهی خانه‌نشین و خاموش شدند و اندک‌اندک آن فکر را از سر دور کردند. گروهی دنبال سود و تجارت رفتند، و گروه سوم خود را به حکومت وقت ـ که رفقای آنها را به کام مرگ فرستاده بود ـ فروختند و به مقامهای امنیّتی و اجرایی دست یافتند. البتّه عدّه‌ای هم بودند که «تقیهٔ روشنفکرانه» در پیش گیرند، و منتظر فرصت بمانند. پشیمانی و تلخکامی‌ای که سران حزب توده، چون دکتر کشاورز، ایرج اسکندری، رادمنش و طبری از خود نشان دادند، گواه عبرت‌آموزی است بر نافرجامی راهی که این حزب در برابر ایران می‌نهاد، و گواه دیگرش ـ از آن سهمگینتر ـ واژگونی‌ای است که در اتّحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی پیش آمد.

پس از آنکه سالها عمر ایران تلف شد، و آمد بر سر فکر جوانان آنچه آمد، گرایش نهایی نزدیک به تمام سران اصلی حزب توده، بازگشت به ملیّت و وطن بود؛ ولی آن‌قدر دیر، که می‌بایست بر ویرانهٔ دربدریها و تودهٔ جانهای برباد داده شده عبور کرد و به این مرحله رسید.

۳ ـ چپ ناراستین: اگر حزب توده از اعتبار افتاد و بساطش را برچید، مرده ریگ آن به‌صورت نوعی چپ بی‌هدف که دم به آنارشیسم می‌زد، جای آن را گرفت و عدّه‌ای جوان سرگردان که می‌خواستند بر ریسمانی دست زده

باشند، آن را دستاویز قرار دادند. جهتش بی‌جهتی بود و علاقه به در هم ریختگی همه چیز، و بی‌اعتنایی به فرهنگ اصیل و به باورهای مثبت.

علّت روییدن این نوع «چپ» دو چیز بود، یکی کم سوادی و ناپختگی مشتریان جوان که می‌خواستند تشبّه به دانستن بکنند، و تخطئهٔ هر دانستنی، برای آنان آسانترین راه بود. دوم، فشار حکومتهای وقت که همهٔ راهها را بسته می‌خواست، جز راه سست عقیدگی نسبت به همه چیز.

این نوع چپ که بی‌مسلکی را عیب نمی‌دانست، می‌توانست خود را در زیر هر نقابی پنهان کند، از جمله مذهب، یا همرنگی با حکومت، و در واقع یک مکتب «چپ ـ راست» را پایه نهد؛ بدین‌گونه بود که در نظام شاهی گذشته ردّ پای عدّه‌ای از این «چپ ـ راست»ها در تلویزیون، دستگاهها، و روزنامه‌های درباری دیده شد. این دو چهرگی عجیب تا بدان حدّ جلو رفته بود که کسانی شعر انقلابی و «چریکی» می‌گفتند و همان زمان با دستگاه دربار و حکومت سر و سرّ داشتند. چیزی که هنوز نمی‌توان درجهٔ ویرانگری و اثر سوء آن را اندازه گرفت، گرایش گروهی از جوانان به نوعی از ادبیّات قلب است که به‌عنوان «پیشرو» قلمداد شده است و در آن ترجیح بی‌سوادی بر سواد، به هم ریختگی بر نظم، و بیکارگی بر کار تبلیغ می‌شود. بدیهی بود که در این میان، جدّی گرفتن وطن نیز یکی از علائم ضدّ روشنفکری شناخته شود.

۴ ـ **اکنون‌بینی:** تفکّر وطنی مستلزم نوعی ادراک پیوستگی است. اگر نابسامانی اوضاع، همهٔ حواس را به زندگی روزمرّه مشغول داشت، مجال تأمّل چنان تنگ می‌شود که جایی برای اندیشیدن به دیروز و فردا باقی نماند. هر کسی استعداد و توانایی و وقت خود را برای گشودن گرههای امروز به کار می‌اندازد، گذشته و آینده از برنامهٔ زندگی حذف می‌شود، و ادامهٔ حیات ملّی

دستخوش فتور می‌گردد.

نتیجهٔ این وضع تفرّق اجتماعی است، یعنی افراد یک کشور تبدیل به مُهره‌های جداگانه‌ای می‌گردند، زیرا فکر وطنی که باید ملاط میان افراد باشد، به مسخره‌ای تبدیل گردیده، و یا در زبان خود را می‌نماید، و در عمل نیست.

۵ ـ **غرب‌گرایی و اصالت پول:** اصطلاح «جهان وطنی» یا «وطن در چمدان» بعد از شهریور بیست رایج شد، و فکر آن پس از کودتای ۲۸ مرداد، و بخصوص با گران شدن نفت، قوّت گرفت. گسترش ارتباط با خارج، و تصویر بهشت‌آسایی که از دنیای غرب ارائه می‌شد، در درجهٔ اوّل کارگزاران حکومت، نودولتها، تازه به دوران رسیده‌ها، و سپس، کلّ ذوق‌زدگان تجدّد را در شعاع مغناطیس خود قرار داد. از اینجا «پول» جای وطن و هر نوع معنویّتی را گرفت، و راه‌گشای هر دلخواهی شناخته شد.

عوامل متعدّد جمع گشت که ایرانی را نسبت به کشور خود کم اعتقاد کند. هرچه از ایران ناشی می‌شد، درجهٔ دو و مشکوک می‌نمود. یک نمونه‌اش را بگوییم: صنعت مونتاژ و ساختن بعضی ابزار صنعتی به‌نحو سرسری، به این جریان کمک کرد. چون پای مقایسه در میان مصنوع ایرانی و مشابه خارجی آن به میان می‌آمد، از جانب آپاراتی، لوله‌کش، داروفروش، و خلاصه هر پیشه‌ور یا تعمیرکاری، پوزخند و تحقیر بود.

گذاردن نامهای خارجی بر دکّانها، و یا خطّ فرنگی بر قوطیها و بسته‌ها، (درحالی که فقط مصرف داخلی داشتند) به امید آن بود که اطمینان بیشتری جلب کند، و نتیجه هم از آن گرفته می‌شد.

از سیاست که می‌گفتند طرح آن در خارج از مرزها ریخته می‌شود، تا صنعت و کسب که جز نفع آنی منظوری از آن نمی‌رفت، هرچه بوی ایران از آن می‌آمد، قدری با شک به آن نگریسته می‌شد.

از کودتای ۲۸ مرداد، ایران چون سرزمین زلزله‌خیزی پنداشته شده که زندگی کردن بر روی آن امن نیست، بنابراین هر کس وسیله‌ای برای خود دست و پا کرد و خواست دو پایگاهه بشود: دستی به جام باده و دستی به زلف یار.

۶ ـ **موضوع آموزش:** اینها علّتهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بود؛ آموزش را از نظر دور نداریم که بنیاد است. در مدرسه، رسانه‌ها، و مطبوعات، درست شناسانده نشده است که ایران چه کشوری است. هر نظام حکومتی آن را به فهم نارسای خود یا سود خود معرّفی کرده است. اگر قدری دید واقع‌بینانه و معقول گرفته می‌شد، و حسنها و عیبهای تاریخی در کنار هم تشریح می‌گشت، هر کسی با چشم بازتر به سرزمین خویش نگاه می‌کرد، و پیوند او با آن بر پایهٔ محکمتری قرار می‌گرفت.

آشفتگی دید در تاریخ و فرهنگ ایران نیز، اتّخاذ موضع سیاسی کوته‌بینانه و سطحی در برابر آن، چشم‌انداز مبهم و لرزانی از وطن در جلو چشم نهاده است. هم تکیه بر افتخارات موهوم، و هم پامال کردن آنچه مایهٔ اعتبار این کشور بوده است، هر دو بیمارگونه است، و می‌نماید که این صد ساله ما چقدر غافل و کم حاصل بوده‌ایم.

اختلاف بر سر بعضی مباحث تاریخی در هر کشوری دیده می‌شود، و این نشانهٔ وجود چون و چرا و نظریّهٔ آزاد است. هنوز این بحث در فرانسه ادامه دارد که آیا انقلاب فرانسه برای این کشور سودمند بوده است یا زیان‌آور. این طبیعی است و اشکالی ندارد، به شرط آنکه بحث بر موازین قابل قبولی حرکت کند، نه بر یاسای «این است و جز این نیست». در موارد متعدّد این خاصیت در ما دیده شده است که اگر طرفدار چیزی از لحاظ سیاسی یا احساسی باشیم، آن را سراپا حسن می‌گیریم، و اگر مخالف باشیم،

سراپا عیب.

نسل جوان کنونی که نسبت آنان اکنون از پنجاه درصد می‌گذرد، یعنی بیش از نصف جمعیّت کشور را تشکیل می‌دهند، اگر بخواهیم افراد کارآمدی برای کشور بشوند، انگل و بیکاره و لاابالی و بی‌هدف نباشند، باید قبل از هر چیز بدانند که با چه کشوری سر و کار دارند، یعنی جهت فرهنگی و فکری عقل‌پسند و دنیاپذیر به آنان داده شود.

یک کشور زمانی می‌تواند در مسیر درست حرکت کند که بداند که چه چیزهایی را قدر بگذارد؛ اگر مردم کشور خود را نشناسند، نخواهند توانست به آن دلبستگی پیدا کنند، و برای آن ارزش قائل شوند. در این صورت، به آن به چشم یک کانون روزی‌آور نگاه خواهند کرد، نه بیشتر، که دست سرنوشت آنها را در آن به دنیا آورده، و اگر روزی بخت یاری کند، رخت به جای بهتری خواهند کشید. این شعر از قدیم در گوش ایرانی بوده است:

وطن آنجاست کازاری نباشد   کسی را با کسی کاری نباشد

اکنون می‌رسیم به موضوع اصلی که هستهٔ مرکزی این گفتار است و آن این واقعیّت است که علاقهٔ وطنی در دوران امروز یک ضرورت شده است، نه آنکه تجمّل یا تفنّن احساسی ـ اخلاقی باشد، زیرا یک کشور، بی‌احساس همبستگی و مسئولیّت فرد فرد مردمش، نمی‌تواند بر سر پا بماند. بدون کار و کوشش همهٔ افراد کارآمد، که مبتنی بر آگاهی، شناخت و وظیفه‌شناسی باشد، در این دنیای «وانفسا» چگونه بتوان ادامهٔ حیات ملّی داد؟ افزایش جمعیّت و افزایش دامنهٔ خواستها، وظیفه‌مندی یک شهروند را خیلی سنگینتر از پیش کرده است. مسابقه‌ای بی‌امان برای ادامهٔ حیات چه در سطح جهانی و چه در سطح ملّی درگیر است، و هر عامل واپس برنده یا غفلت می‌تواند در همهٔ شئون اثر بگذارد و فاجعه‌بار شود، بدان‌گونه که دیگر فرصت هر گونه ترمیم یا جبرانی از دست برود. دنیا از یک سو «دهکدهٔ کوچک» شده است و

فرستنده‌های ماهواره‌ای آن را پوشانده‌اند، و از سوی دیگر تلاش ملّی‌گرایی، به‌نحو آشکار و پنهان، از هر زمان بازارش گرمتر است. بنا به برآورد هفته نامهٔ نوول اوبسرواتور (Nouvel-Observateur) هم‌اکنون در سی و هشت نقطهٔ جهان پیکار بر سر حفظ ملیّت درگیر است. چچن کوچک، با چنگ و دندان بر سر ملیّت جنگ می‌کند و روسیّهٔ نیرومند، آن نیز می‌کوشد تا اهرم ملّی‌گرایی را برای تجهیز مردم خود به منظور حرکت به سوی دورانی تازه به کار افکند.

در میان این تقابل و تنازع، هر کشوری وظیفه‌دار است که به قدر فهم و توانایی خود، راهی به جلو بجوید. اکنون تکلیف ملّت کهنسالی چون ایران چیست؟ جز این راهی در برابرش نیست که همهٔ منابع خود را به کمک فراخواند. فراخوانیِ درک و توانایی منظور است: درک برای آنکه راه درست شناخته گردد و توانایی برای آنکه امکانها به کار گرفته شود. وقتی می‌گوییم منابع، منظور تنها نفت یا مس یا گاز یا میوه یا خاویار نیست که صادر شوند و بر آمار ارز بیفزایند. اینها به جای خود، ولی روزی تمام می‌شوند. منظور منابع معنوی نیز هست: فرهنگ پربار گذشته که پالوده شده باشد، سجایای خوبی که در قوم ایرانی هست و بیکار مانده، نیروی جوان و شور و شوقی که می‌تواند از دلبستگی و دلگرمی به کشور زاینده گردد، همدلی همهٔ مردم ... دست کم نگیریم این جوهرهٔ زندهٔ سیّال را که از خلال قرنها حرکت کرده و به سوی ما آمده، یعنی فرهنگ ایران.

دیر یا زود، برای روبه‌رو شدن با این گرداب، که دنیای متلاطم کنونی باشد، هیچ راهی دیده نخواهد شد جز آنکه کشور در مرکز توجّه مردمش قرار گیرد، و آنان سرنوشت او را چنان وابسته به سرنوشت خود بیابند، که بدانند جز با تأمین نفع عموم، نفع فرد تأمین نخواهد شد.

وطن‌خواهی در دنیای امروز، تا اندازه‌ای حفظ نفْس است. اگر به زندگی خود و آیندهٔ فرزندانمان علاقه‌مندیم، باید این مفهوم را جدّی بگیریم. این

حالت شانه بالا اندازی، پوزخند یا نفی، باید تغییر کند. وطن هم خاک است و هم یک کلّ تاریخی، احترام به مرتبهٔ انسانی، قدرشناسی از کسانی که در این آب و خاک زندگی کردند، و حقّ انسانیّت خود را ادا نمودند.

بدیهی است که سوءتفاهم نخواهد شد. از آنچه گفته شد، نه منظور وطن‌پرستی کورکورانهٔ افراطی (Chauvinisme) است و نه بریدگی از جهان.

وطن‌پرستی نیست، زیرا با کلمهٔ پرستش که همواره با مقداری تعصّب و تعبّد همراه می‌شود، باید با احتیاط روبه‌رو شد. منظور، شناخت ارزشها و ضدّ ارزشهاست، شناخت آنچه در دنیای امروز به کار می‌آید و آنچه به کار نمی‌آید. در مقابل این احساس افراطی، احساس افراطی دیگر یعنی بی‌قیدی و تخطئه قرار دارد که آنها نیز به همان اندازه برای یک ملّت مایهٔ شومی و ویرانی می‌توانند بود.

همچنین، منظور از وطن‌خواهی آن نیست که ملّتی خود را از دیگران جدا بینگارد، خود را ببیند و دیگران را نبیند. بلکه برعکس، احساس تعهّد و علاقه به کشور خود، تفاهم نسبت به ملّتهای دیگر را افزایش می‌دهد، و با توجّه به فرهنگ انسانی و بی‌مرزی که ایران داراست، ما راهنمای خوبی داریم که در صف گرایشهای سالم و گشایش‌بخش جهانی موضع بگیریم. برای شناخت بهتر کشور خود این دو چیز را فراموش نکنیم: **آزادی معقول و منطق**.

اردیبهشت ۱۳۷۴

چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مَژ می‌شد

«مولوی»

جستجوی توازن

اگر پرسیده شود که دنیای امروز چه کم دارد، و جواب را در یک کلمه بخواهند، گفته خواهد شد: «توازن». به هر سو نگاه کنید، و در هر شأنی از شئون، تعادل و هنجار به هم خورده است. این، گویا حالت خاصّ دنیای جدید باشد. در گذشته‌ها، و کلّ تاریخ، البته مصیبت و ناکامی و جنگ و جنایت بوده است، ولی همهٔ اینها بر هنجاری حرکت می‌کرده. انسان احساس ناراحتی و بدروزگاری داشته، امّا زیر پایش لرزان نبوده است، خود را آن همه متزلزل نمی‌دیده که امروز می‌بیند، زیرا از زمانه توقّع چندانی نداشته.

سرچشمهٔ اصلی در این است که دنیای درون بشر مطابقت خود را با

دنیای برون از دست داده است، یعنی توازن چندین هزار سالهٔ میان این دو به هم خورده. بشر امروز زیاد می‌خواهد، و کم به دست می‌آورد. از این بابت تهی ای در کار دیده می‌شود. زندگی بُعد وسیعی به خود گرفته که کرهٔ خاک با سامان و امکانات کنونیش نمی‌تواند به آن جوابگو بشود.

بدبینی‌هایی که جَسته گریخته راجع به آیندهٔ بشر ابراز می‌شود، چندان بی‌پایه نیست. افزایش سریع جمعیّت که در مورد بعضی از کشورها «انفجار» خوانده می‌شود، آلودگی محیط زیست که آن نیز رشد توقّف‌ناپذیری به خود گرفته، و تراکم ازدحام در شهرها؛ مجموع اینها که زائده‌های بدخیمی است، چون با افزایش توقّع و خواست ساکنان زمین همراه گردد، بحران را دامنه‌دارتر می‌کند.

در گذشته بارِ گذران عمر تقسیم می‌شد میان دو عامل که یکی «مادّی» خوانده می‌شد و دیگری «معنوی». قسمت مادّیش چاره‌جوییهای زمینی معاشی بود. قسمت معنوی، اعتقاد دینی و فرهنگ و عرفان.

مردم تیره‌بخت امیدوار بودند که در جهان دیگر به آرامش و سعادتی دست خواهند یافت، از این‌رو مصائب این جهانی را تحمّل می‌کردند. حتّی بی‌ایمانها و یا کم ایمانها هم به معنویّتی دلبستگی داشتند که آن را جوهر انسانیّت می‌دانستند.

در دنیای جدید، قسمت عمدهٔ وزنهٔ زندگی بر دوش علم قرار گرفته است، که او هم کارگزار خود را فنّ (تکنیک) قرار داده، بنابراین اگر علم نتواند به کلّ نیازهای بشر پاسخ بدهد، کار لنگ می‌ماند.

و امّا مشکل در این است که علم حلّ بعضی از مسائل انسانی را تسهیل کرده، ولی در مقابل مسائل تازه‌ای آفریده است، از جمله افزایش جمعیّت و تخریب طبیعت، که معضلهایی در امر تغذیه و بهداشت و آموزش پدید آورده‌اند.

یک دوْر باطل خودنمایی می‌کند: برای برآوردن نسبی نیاز جمعیّت باید ناگزیر بر صنعت، تولید انبوه و کارخانه تکیه کرد، و این خود موجب افزایش آلودگی آب و خاک و هوا می‌شود، و در کار آن است که تعادل طبیعت را به هم بزند. نیز، هم‌اکنون پیشرفت «اوتوماسیون» بیکاری را به دنبال آورده، و بیکاری فشارهای خود را دارد که نیازی به شرحش نیست، و همین‌گونه است موارد متعدّد دیگر.

سرعت ارتباطها، تراکم بار جسمانی و نفسانی را موجب گشته، بدان‌گونه که از یک‌سو مردم را به سوی شهرها رانده، و از سوی دیگر مغز آنها را از اخبار سراسری پر کرده است. دود و دم و صدا و ازدحام آسایش روانی را از ساکنان شهرها گرفته، و اغتشاش عصبی بی‌سابقه‌ای را دامن زده. مراکز جمعیّت موریانه‌ای، با چندین میلیون نفوس تَنَفّس تنگی می‌آورد. همه جا صف، رودررویی و فضای مسابقه‌ای است، که برای کم کردن گزند آن، تنها یک راه اندیشیده شده، و آن کسب پول است، و آن، درپی یافتنش، باید خود را به هر آب و آتشی زد. دنیای امروز می‌رود تا به دو ملجاء چشم بدوزد: «الوهیّت پول» و «الوهیّت فن».

خواه ناخواه بر اثر این وضع، اُفت اخلاقی، سنگدلی، شتابزدگی و تروشرویی آمده، و چون کفّهٔ معنویّت در زندگی سبک شده و کسی مجال اعتنا به آن را ندارد، همهٔ مأموریّت لذّت‌یابی زندگی به جسم محوّل گردیده. در نتیجه، تنوّع طلبی، شکمبارگی، سرگرمیهای سبک، طلاق، جداییهای خانوادگی، مشاجره و شهوت‌پروری، گریزگاههای رایج شناخته شده‌اند.

از سوی دیگر همهٔ کسانی که از این لذایذ محروم مانده‌اند، یعنی گره‌گشای اوّل را که پول باشد، در دست ندارند، عقده‌ای و عصیان‌زده می‌شوند، و نتیجه‌اش شیوع بی‌سابقهٔ جنایت و انتقام‌کشی و عُنف‌گرایی و بمب‌گذاری و تروریسم است.

چشم‌اندازی که در برابر است، دنیای آینده را رونده به جانب تروریسم و هرج و مرج نشان می‌دهد. بشر گذشته البتّه جنایت و جنگ می‌کرده، ولی کشتار ناشناس و بی‌گناه، کمتر در روال زندگی او جای داشته، آن‌گونه که این چند ساله دیده می‌شود. قضیّهٔ مترو توکیو، بمب‌گذاری اوکلاهاما و پاریس، نمونه‌ای از نمونه‌هاست. کار به جایی رسیده که گویا از نظر عقده‌ای‌های حریص یا محروم، کلّ بشریّت مسئول مشترک شناخته می‌شود، و مستحقّ مجازات است.

بعضی علائم نشان می‌دهد که دنیا به چرخشگاه تازه‌ای رسیده، که مبیّن کشمکش پنهانی میان طبیعت و بشر است. آیا علم و عقل آدمی غلبه خواهد کرد، یا نظام سهمگین طبیعت که مرموز و بی‌انتهاست، و جرثومهٔ انتقامی نیز در خود دارد؟

این یکی دو ساله از برخورد تمدّنها دم زده می‌شود. تا همین چند سال پیش، کشورهای سوسیالیستی، اقتصاد را حاکم بر سرنوشت بشر می‌دانستند. اکنون که جریان سوسیالیسم علمی کم رنگ شده است، این بحث عنوان گردیده که حرف آخر با تمدّن فائق است. نظر دیگر، علم و «ارتباطات» را تعیین‌کنندهٔ آیندهٔ جهان می‌شناسد. هیچ یک از اینها به تنهایی موضوعیّت ندارند. بشریّت یک مجموعه است، مرکّب از گرایشهای گوناگون و گاه متناقض. نه موجود سراپا اقتصادی است و نه سراپا فرهنگی، و نه علم می‌تواند به تنهایی گره از کارش باز کند. باید عوامل و عناصر در زندگیش با هم هماهنگ گردند. اگر آیندهٔ قابل زیستی بتوان برای او تصوّر کرد، در گرو ایجاد هماهنگی خواهد بود، و باز می‌گردد به توازن.

همان‌گونه که نظام کیهانی مبتنی بر موازنه است، از زندگی فردی و اجتماعی نیز ـ که جزئی از کائنات است ـ همین انتظار می‌رود. از این رو انسان که دارای ابعاد گوناگون است، و برحسب خلقت خود، مقهور نیازهای

خویش، ارضاء همهٔ آنها را مورد مطالبه دارد. امّا دیده می‌شود که برعکس، جامعهٔ جهانی هر ساله دورتر می‌شود از آنچه سخت محتاج آن است.

پس از آنکه نظام کمونیستی ـ که برابری انسانها را ادّعا می‌کرد ـ شکست خورد، بر اثر اصل واکنش، روی بردن به «اقتصاد آزاد» و چیرگی سرمایه، زمینهٔ اعتقادی وسیعی پیدا کرده است، و حتّی کشورهای سوسیالیست‌مآبی چون چین و ویتنام، از جاذبهٔ آن برکنار نمانده‌اند. کرهٔ شمالی و کوبا نیز نشانه‌هایی هست که می‌روند تا به آنها بپیوندند.

این، وضع خطرناکی ایجاد می‌کند که گودال را در همهٔ زمینه‌ها عمیقتر خواهد کرد. هر ساله فاصلهٔ میان کشورهای دارا و ندار و پیشرفته و واپس‌مانده بیشتر می‌شود، همچنین فاصلهٔ میان اکثریّت محروم و اقلیّت برخوردار در همهٔ کشورها. چون «بولدوزر» بی‌قلب سرمایه‌داری به حرکت آید و امید از هنجار و قانون بریده شود، کوره راهی که باز بماند، گرفتن حق از طریق خشونت خواهد بود، خاصّه آنکه علم و فن با فاصله زیاد از فرهنگ جلو افتاده است.

پس چه تکیه‌گاهی باقی می‌ماند؟ چه کسی فکر می‌کرد که شهرهای روسیّه که تا چند سال پیش امنترین شهرهای دنیا بودند، اکنون جولانگاه مافیا و باجگیران باشند.

دنیا طوری جلو می‌رود که هیچ نقطه، و نه حتّی کشورهای پیشرفتهٔ غربی، احساسِ امنیت نمی‌کنند، زیرا امنیّت و نظم را نیمی از آن درون انسان تنظیم می‌کند، نه پلیس. کارکرد درون به حدّاقل تنزّل یافته و حرص عنان گسیخته از جانب متمکّنان، و کوشش در کسب قوت لایموت، از جانب نداران، دنیا را به یک صحنهٔ مسابقهٔ بی‌امان «دوْ» تبدیل نموده است. واقعیّت این است که کاسهٔ اعتمادِ بی‌چون و چرا به علم، تَرَک برداشته. علم انسان طیّ چند دهه بلامعارض شناخته می‌شد، ولی اکنون احساس می‌شود که

از دو سو، اعتبار آن در معرض تهدید است: یکی از جانب طبیعت که نشانه‌های واکنش خشمگینانه از خود بروز می‌دهد، و دیگری از جانب خود انسان که آشفتگی در ارضای نیازهایش او را ناآرام کرده. طیّ هفتاد سال که نظام کمونیستی و مارکسیسم انقلابی، انتظارها را به سوی خود جلب می‌نمود، سرکشیها و نارضایتیهای انسانی، در مسیر معیّنی حرکت می‌کرد. حتّی در کشورهایی که نظام کمونیستی برقرار نشده بود، یک هستهٔ گروه چپ انقلابی وجود داشت که ناآرامیها را به جبههٔ خود فرا می‌خواند. کمونیستها علی‌الاصول مخالف تروریسم بودند، و از این‌رو فعالیّتهای انقلابی بر گرد یک سلسله اصول رعایت کردنی متبلور می‌شد و تخطّی از آنها غیر مجاز قلمداد می‌گشت.

از زمانی که کمونیسم به‌صورت متشکّل خود فرو پاشیده است، طبایع رها شده، سامان معیّنی ندارند و در واقع خانه به‌دوش شده‌اند، و ناچار نزد اندیشه‌های افراطی دیگر آشیانه می‌جویند، و می‌توانند رنگها و نقابهای مختلف به خود بگیرند، و این چون تابع انضباط خاصّی نیست، و غالباً سرخورده و عقده‌دار هم هست، می‌تواند روش اصلی خود را خشونت و خرابکاری قرار دهد.

بنابراین چاره‌اندیشی بزرگی که در پیش است، بازگرداندن حدّاقل موازنه در مزاج جهان است، که یک سازمان بین‌المللی باید مأمور آن گردد؛ نوعی «سازمان بهداشت فرهنگی» که بتواند انسان و طبیعت، علم و فرهنگ، نیروهای متعارض، تقسیم ثروت جهان، کار فکری و کار بدنی، همزیستی با محیط زیست، و خلاصه همهٔ آنچه جزو ارکان اصلی زندگی است، به هماهنگی و تعادل نزدیک کند.

البتّه این یک پیشنهاد «آرمانی» است، ولی آرمان امروز چون الزام آمد، می‌تواندبه ضرورت تلخ فرداتبدیل گردد. وقتی خطر در دوقدمی قرار گرفت،

دو حال پیش می‌آید: یا خود را در کام آن می‌اندازیم و نومیدانه عواقبش را می‌پذیریم، و یا درصدد دفاع و چاره بر می‌آییم. امیدوار باشیم که اگر کار از کار نگذرد، بشر درصدد چاره برخواهد آمد.

سالهاست که دنیا در عرف بین‌الملل، به دو جناح «پیشرفته» و «واپس‌مانده» تقسیم شده است. پیشرفت و توسعه (Development) را مرادف با گسترش صنعت و بسط نهادهای علمی گرفته‌اند، که الگوی آن جامعهٔ غرب است، و شئون دیگر چندان به حساب آورده نشده است.

گرچه پیشرفته‌ها مشکلات خاصّ خود را داشته‌اند، که روز به روز بیشتر نمود می‌کند، باید قبول کرد که مشکل «واپس‌مانده‌ها» مضاعف بوده، زیرا اکثراً نه خود مانده‌اند، و نه از مزایای پیشرفتگی بهره یافته‌اند: گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده!

اکنون از جهش معجزه‌آسای خاوردور زیاد صحبت می‌شود که دودکشهای کارخانه‌ها در آنجا در کار آن است که به بلندی دودکشهای غرب‌برسد، و یا از آن درگذرد، ولی موضوع این است که کار از محلّی بودن گذشته، و یک خطر کیهانی در کمین زمین نشسته، که شرق و غرب هر دو را درخواهد نوشت. هم‌اکنون حرفهایی از پارگی «پردهٔ اوزون»، گلخانه‌ای شدن جهان، تغییر آب و هوا، آب‌شدن یخهای قطبی، کمبود آب آشامیدنی ... ـ که همهٔ اینها نتیجهٔ ندانم‌کاریهای بشر است ـ در سطح کیهانی بر زبان آورده می‌شود، اگر نگوییم که هوای جهان غیرقابل تنفّس گردد. تدبیرهای بشر در برابر اینها تاکنون ناچیز بوده. با آنکه گفته می‌شود که علم، سفینه خواهد فرستاد تا بکارت «پردهٔ اوزون» را بدوزد، بیم آن است که فحلمندی طبیعت در مقیاسی باشد که عروس، آبستن به خانهٔ داماد برود، و به قول قصّه «شش در را بستی، نمکی، یک در را نبسی، نمکی» همان یک در، کار را به جای باریک بکشاند.

سامان جهان را باید جهانیان به آن بیندیشند. اکنون بیش از همیشه قابلیّت بشر در بوتهٔ آزمایش قرار گرفته است، و آیندگان خواهند دید که چه از این کارگاه بیرون خواهد آمد. آنچه در قدم اوّل لازم است، ایجاد یک زبان مشترک تفاهم جهانی است، زبانی که خارج از تعصّبها، کوته‌نظریهای ملّی و آیینی و نژادی، **زبان فرهنگ** باشد، و نه از ملاحظات اقتصادی ـ سیاسی، بلکه از **گوهر انسانی** سرچشمه گیرد، انسان بی‌پناهی که در دوران علم، سرنوشتش به‌دست خود او رها شده است.

تا زمانی که چنین سامانی نیست، ملّتها رو می‌برند به اینکه به خود بیندیشند. از همین‌روست که در دههٔ اخیر، ملیّت‌گرایی و توجّه به استقلال ملّی، در مرکز توجّه بسیاری از کشورها قرار گرفته است. این، یک امر تنها احساسی نیست، بلکه برای آن است که ملّتهای کوچکتر از وجود حساب و کتاب در کار جهان ناامید شده‌اند و می‌خواهند بلکه خود چاره‌ای به کار خود بیابند.

چون تقسیم‌بندی قراردادی جهان چندی است که به هم خورده، باید به جای «دنیای سومی‌ها» گفت: «دنیای دومی‌ها»، که همهٔ کشورهای خارج از دایرهٔ صنعت و تمدن غرب را در برمی‌گیرد. «دنیای دومی‌ها» ـ که کشور ما نیز جزو آنهاست ـ در میان این «نهیب حادثه» (به قول حافظ) چه می‌توانند بکنند؟ واکنش طبیعی آن است که همهٔ منابع مادّی و معنوی خود را به کمک فراخوانند. ما امروز گرچه همان کشور را داریم که داشتیم و همان مردم هستیم که بودیم، با این حال، با تازگیهایی روبروییم که یکصد سال پیش در ایران، کسی اسم آنها را نشنیده بود.

بنابراین، همان‌گونه که یک فرد برخوردار از عقل طبیعی، در فصل سرما لباس گرم می‌پوشد و در فصل گرما، لباس نازک، یک کشور نیز باید با صلاح زمان زندگی کند. روشن است که آنچه فی‌المثل هزار سال پیش در روبرویی

با زندگی، کارگشا یا امرگذر بوده، امروز دیگر نمی‌تواند همان کاربُرد را داشته باشد، به حکم آنکه هیچ فردی در تهران، صبح با الاغ بر سر کار نمی‌رود.

نتیجه آنکه در وضع موجود، ارزیابی مواضع و دستیافت به نوعی «موازنه» چاره‌ناپذیر است. طبیعت ایرانی، طیّ تاریخ طوری پرورده شده که گرایش به افراط و تناقض در اوست[۱]. این هر دو خصلت، تعادل را از زندگی سلب می‌کنند. به هر جا که نگاه کنید، یا زیادتی می‌بینید یا کمبود؛ و این خود موجب واکنش می‌شود. توضیح آنکه جریانی که از حدّ خارج شد، واکنش معارض ایجاد می‌کند، و خود این واکنش، چون از احساسی سرکوفته، انگیزه گرفته، به نوبهٔ خود به افراط می‌گراید، و بدین‌گونه یک تسلسل کُنش و واکُنش پدید می‌آید که خارج از اندازه است و بنیهٔ کشور را تحلیل می‌برد. چنین وضعی، خواه ناخواه، فضای روحی جامعه را ناامن می‌کند و مردم را می‌راند به جانب دوگانه‌اندیشی، دورویه بودن، و احیاناً جستجوی راههای

---

۱. مثلهای فارسی بهترین بیانگر این حالت روحی هستند: آفتابه لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی؛ گاهی از یک دروازه تو نمیره، گاهی از چشمهٔ سوزن تو میره؛ نیز: کاهی را کوهی کردن، یک کلاغ چل کلاغ ... و امثال اینها، اصطلاحهای رایج و تعارفهای توخالی، تملّقها و در مقابل، دشنامها، یک پول سیاه کردنها نیز در همین خط‌اند.

از غلوهای شاعرانه نگوییم، یا عشقهای دروغین که با زبانش تا پای مرگ می‌رود، و دلش خبر ندارد. دوستیهای بیجا و دشمنیهای بی‌جهت؛ جانم قربانهایی که وقتی طرف غایب شد، می‌تواند به فحش بدل گردد.

در زمینهٔ اجتماعی و اقتصادی نیز: ثروتهای بادآورده در کنار فقر سیاه. عروسیهای چندمیلیونی، در حالی که همسایه شام شب ندارد. کسانی در مقام تقدیس، و کسانی در حضیض مهدورالدمی، بی‌آنکه با هیچ یک دلیل عقل‌پسندی همراه باشد. کسانی محبوب امروز و مطرود فردا.

گهی بر طارم اعلی نشیند گهی در پیش پای خود نبیند

جنبی.

با توجّه به آنکه دنیا در آستانهٔ چرخشگاهی است، برای هر ملّت یک نوع «عصر وابینی» آغاز شده است، یعنی بررسی «چه داریم و چه نداریم»ها. خصوصیّات قومی هر ملّت درست است که کُند تغییر می‌کند ولی نه آن است که تغییرناپذیر بماند. با وسایل آموزشی و تربیتی‌ای که اکنون در اختیار بشر هست، و الزام و ضرورت هم پشت آن قرار دارد، تقویت مثبتها و تقلیل منفیها ناممکن نخواهد بود.

آنچه باید شاخص قرار گیرد، «توازن» است. اکنون، سیْر از افراط به اعتدال، از احساس به عقل، از شعار به منطق، برای آنکه ملّتی بر سر پا بماند، یک الزام است نه تفنّن. چه، اگر در این مورد غفلت شود، زندگی روزمرّه و معاش و اقتصاد لنگ می‌ماند. در این میان، اقتصاد و آموزش دو پایه‌اند که هر نوع حرکت اصلاحی باید بر آنها استقرار یابد.

«راه‌میانه» که همان دست یافت به «توازن» باشد، از دوران باستان، مورد ستایش و سفارش همهٔ تمدّنها بوده است، در چینِ کنفوسیوس، هند، ایران باستان، یونان، و ایران بعد از اسلام؛ منتها بشریّت هرگز به تمامی به آن دست نیافته، و به نسبی و کژدار و مریز، تا حدّی که نسل آدمی به انقراض کشیده نشود، قناعت کرده. چنین می‌نماید که در این دوره، مسئله از همیشه حادتر است و «نسبی و کژدار و مریز» کارساز نیست. هر ملّتی باید در خانهٔ خود تمشیت بگذارد، تا نه خود و نه آن قطار بزرگِ به هم بسته شده که کلّ گیتی باشد، در مسیری قرار نگیرند که از خط خارج شوند.

راهی به سوی عاقبت خیر می‌رود

راهی به سوء عاقبت، اکنون مخیّری

سعدی

آبان ۱۳۷۴

فرهنگ و اقتصاد[1]

فرهنگ و اقتصاد، چنانکه می‌دانید، جزو بدیهیترین موضوعاتی هستند که بتوان تصوّر کرد، و در عین حال یکی از پیچیده‌ترین، اگر نگوییم پیچیده‌ترین مسئله‌ای که بشر امروز با آن دست به گریبان است. بنابراین، ما در اینجا طرح موضوعی می‌کنیم که هم فوق‌العاده عادی و هم فوق‌العاده پیچیده است. چرا عادی؟ روشن است. برای آنکه همهٔ ما از صبح که شروع می‌کنیم تا آخر شب با این دو موضوع روبه‌رو هستیم: یکی اقتصاد، یعنی امر معشیت و گذران زندگی، و دیگری فرهنگ. فرهنگ را به معنای عام گرفتیم

۱. متن سخنرانی‌ای است که به دعوت «کانون مهندسین فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ فنّی دانشگاه تهران» در تاریخ ۲۴ آذر ۱۳۷۲ در تالار دانشکدهٔ فنّی دانشگاه تهران ایراد گردید. متن آن که از نوار استخراج گردیده بود، در شمارهٔ ۸ «خبرنامهٔ کانون» انتشار یافت، و سپس در شمارهٔ بهار ۱۳۷۳ فصلنامهٔ «هستی» نقل گردید.

یعنی روابط اجتماعی، تفکّر، محاسبه و طرح یک برنامه برای زندگیمان. مجموع اینها از طریق فرهنگ تنظیم می‌شود.

به معنای خاص، مفهوم دیگری هم برای فرهنگ هست که به‌جای خود توضیح خواهم داد. خلاصه آنکه اقتصاد تنظیم برنامهٔ معاش و مادّی ما می‌کند و فرهنگ، تنظیم زندگی انسانی، به‌عنوان انسان، انسان اجتماعی. حال این دو، چه روابطی با هم می‌توانند داشته باشند؟ مغتنم می‌شمارم که آن را در این جلسه مطرح کنم، زیرا فکر می‌کنم که وقت آن رسیده است که پلی میان فرهنگ از یک‌سو، و علم و فن و اقتصاد از سوی دیگر زده شود. میان این دو یک رابطهٔ تنگاتنگ است، زیرا مسائل دنیای امروز بسیار سنگینتر و پیچیده‌تر از آن است که یک عامل و یک بُعد بتواند آن را حل کند. بنابراین امروز را یک نوع شروع حساب می‌کنیم که بعد از این بتوان طبق یک برنامه یا طرح، ارتباط نزدیکتری میان افراد فنّی و افراد فرهنگی برقرار کرد، و بر اثر آن بشود نوعی تبادل نیرو، تبادل استعداد به کار انداخت، و در نتیجه یک جریان تازه ایجاد بشود، میان کسانی که مؤثّر هستند در سرنوشت کشور. می‌دانیم که دنیای ما دنیای تخصّص شده است، دنیای انشعاب شاخه‌ها و مهارتها؛ البتّه این به جای خود لازم بوده؛ برای آنکه رفتن به عمق هر موضوعی لازمه‌اش تخصّص است، و حتّی در شاخه‌های مختلف هم باز شاخه‌های کوچکتر ایجاد شده، و تخصّص به مرحلهٔ باریکی رسیده؛ اما یک مشکل در این شاخه شاخه شدن است، و آن این است که گروههای مختلف را مقداری از هم جدا کرده. مفاهیم انسانی که هر کس یک قسمتش را گرفته، از هم جدا افتاده‌اند، در حالی که نباید این‌طور باشد. این مفاهیم با هم ارتباط دارند، و انسانها ناچار باید در زمینه‌های مختلف با هم سر و کار پیدا کنند، تا بتوانند به حلّ مسائلی که در دنیای امروز مطرح است نزدیک شوند.

بنابراین باید کوشش بشود که تخصّص به کنار، یک مقدار مسائل

مشترک انسانی بین گروهها مطرح شود که بتواند آنها را به هم نزدیک نگاه دارد. البتّه باید کار به طرز عملی پی گرفته شود. می‌دانید که تا چند سال پیش بخصوص این معنا در دنیا باب بود که مسائل را تقسیم کنند به زیربنا و روبنا، و بخصوص مارکسیستها بر این موضع تکیه داشتند و آن را یکی از اصول بنیادی مرام خود قرار داده بودند. آنان می‌گفتند اقتصاد و مادّه زیربناست. یعنی اصل کار این است که بقیّهٔ چیزها روی آن گذارده می‌شود، و مسائل دیگر اجتماعی مانند فرهنگ، معارف انسانی، ادبیّات و هنر روبنا هستند. با تجربه‌ای که این چند دهه در اختیار بشر قرار گرفت و تحوّلاتی که به ناگهان در روسیّه و اروپای شرقی و کشورهای دیگر کمونیستی پدید آمد، شکست وضعی که می‌خواست همه چیز را بر پایهٔ اقتصاد و مادّه بینگارد، برملا شد، و می‌بینید که این کشورها اکنون با چه مشکلی روبه‌رو هستند؛ در حالی که همهٔ آنها حکومتهایی داشتند که اقتصاد را قبل از همه چیز به‌حساب می‌آورد.

سه شب پیش شاید در روزنامه‌ها خواندید که نوشته بود در یوگسلاوی، یکی از کشورهای کمونیستی اروپا، اسکناس پنج میلیارد دیناری چاپ کرده‌اند که ارزش آن معادل است با ۹ دلار؛ در واقع هر یک میلیارد برابر یک و نیم دلار. چرا باید این‌طور شده باشد؟ به مثالهای دیگر کار نداریم که در این کشورها چه می‌گذرد. همین یک نمونه کافی است بنماید که آن وضع اقتصادی شکست خورده است. این شکست برای آن بود که اقتصاد، همزاد دیگرش را که فرهنگ باشد از خود دور نگاه داشت. ذات زندگی، و تاریخ این را به اثبات رسانده که اقتصاد و فرهنگ دو بال زندگی، دو بدنهٔ زندگی هستند که باید متعادل باشند، و اگر یکی کوتاه آمد، دیگری را هم دچار اختلال می‌کند، و تکیه بر یکی امکان‌پذیر نیست که بتواند این بار را به منزل برساند. اینکه گفته شود اقتصاد زیربناست، اگر مفهوم آن باشد که انسان برای بر سرپا ماندن، احتیاج به رفع نیازهای مادّی خود دارد، در آن حرفی نیست،

امّا موضوع آن است که انسان بلافاصله پس از آنکه نیاز جسمی خود را برآورد، یعنی بر سرپا ایستاد، موضوع دومی مطرح می‌شود، و آن همان است که آن را فرهنگ می‌نامیم، و آن عبارت است از آنکه چگونه زندگی بکند، چه روشی در اجتماع در پیش داشته باشد، چه دلخوشیها را طالب باشد، و خلاصه، آنچه زندگی یک فرد را مطبوع می‌کند چگونه به‌دست آورده شود. هیچ مهم نیست که شخص در چه درجه از سواد باشد، در شهر زندگی بکند یا در ده و غیره و غیره ... هر کسی برای خود یک سلسله فرهنگ و جهان‌بینی دارد که به اتّکاء آن زندگی می‌کند، و در واقع اگر این فرهنگ پدید نیامده بود، می‌شود گفت که ادامهٔ زندگی برای بشر نامیّسر می‌گشت، زیرا فرهنگ واسطهٔ تطابق با دنیای بیرون است. یعنی آنچه توانسته است به بشر امکان ادامهٔ زندگی بدهد، همین یک سلسله معتقدات و پایبندیها و دلبستگیهاست. علاوه بر این، فرهنگ روابط اجتماعی را موجب شده، یعنی زبان تفاهم میان مردم، شهرنشینی و تمدّن را پدید آورده است.

می‌دانید که اصولاً فعالیّت ذهنی انسان در دو جهت سیْر کرده، یکی زمینهٔ فنّی، یعنی آنچه را که ذهن بشر توانسته است از طریق علم به بار آورد، و آن چیزی است که بشر از طریق آن برای گذران و گسترش معاش خود، برای پیشبرد زندگی اجتماعی خود، چاره‌جوییهایی می‌کند، بدان‌گونه که می‌بینیم امروزه تا چه حد در این زمینه جلو رفته است.

امّا در کنار این رشته از فعالیّت ذهنی، که منجر به تکنولوژی و ساختن ابزار شده است، رشتهٔ دیگری هم فعّال بوده است، و آن حالتی است که شخص را در اقناع نیاز جسمی خود محدود نمی‌دارد، بلکه او را می‌راند به طلب انبساط شخصیّت. برای انسان همواره عالَمی خارج از عالَم موجود و ممکن پیش‌رو بوده و نیازمند بوده که به آن بپردازد، یعنی می‌خواسته است از آن مرحله‌ای که بوده جلوتر برود، اعتلای وجود پیدا کند، و این از طریق

مقوله‌های فرهنگی، یعنی هنر و ادبیّات و نظایر آنها میسّر گردیده. دنیای وسیعی که مجموعش تفکّر فرهنگی خوانده می‌شود.

این امر، در کنار علم و تکنولوژی، کمک کرده است به انسان، به بسط دادن، به جلو آمدن، به ایستادگی در برابر مصائب و مشکلاتی که در زندگی هست؛ چون زندگی در هر حال نارساییهایی دارد.

این نارساییها را باید پادزهری در برابرشان ایجاد کرد و آن عبارت است از دلبستگیهایی مانند دوستی، عشق، روابط انسانی، مصاحبت، برخورداری از هنر و ادبیّات، از مناظر، از زیبایی و از مجموع آنچه بتواند زندگی را گشاده و لطیف و خوشایند و قابل دل بستن بنماید.

اکنون توجّه می‌کنیم که ارتباط فرهنگ و اقتصاد از این جهت است، که اقتصاد و به‌طور کلّی پیشرفت مادّی، بدون انگیزش و بدون امید و علاقه نمی‌تواند به جلو رود. اینکه در جوامع بسته می‌بینیم که با همهٔ اهمیّتی که به اقتصاد می‌دادند، به این مشکل برخوردند، برای آن بود که انگیزش کافی، گشایش و دلگرمی کافی برای پیشبرد کارهای فنّی و اقتصادی وجود نداشت. جناح دیگر، جناح معنوی، که فرهنگ باشد، که جهان‌بینی بشر را تشکیل می‌دهد و تفکّر او را به جلو بسیج می‌کند، لازمه‌اش آن بود که در کنار اقتصاد بماند، و چون نماند، لنگی در کار آورد. مسئلهٔ اصلی موازنه در میان فرهنگ و اقتصاد است و دنیای امروز از این عدم موازنه رنج می‌برد. ما به هر شأنی از شئون که نگاه کنیم، عدم توازنی می‌بینیم؛ میان فقیر و غنی، میان کشورهای تهیدست و ثروتمند، بین تفکّر مادّی و تفکّر معنوی، عدم موازنه میان نسلها؛ این مسئله‌ای است که مقدار زیادی فاصله در میان ملّتها و هم در میان افراد داخل کشور ایجاد کرده است. بنابراین چیزی که هم‌اکنون باید فکر اساسی درباره‌اش بشود، برگرداندن مزاج انسانی به طرف یک نوع موازنه است، یعنی آنکه فاصله‌ها بتواند در حدّ قابل تحمّلی قرار گیرد، و این مستلزم

چاره‌جویی بسیار وسیعی است که معلوم نیست توانایی بشر تا چه اندازه بتواند با آن روبه‌رو شود. امّا این ترس وجود دارد که اگر فکر عاجلی در این باره نشود، زندگی به بن‌بست برسد.

دنیای امروز با سه مشکل بزرگ اولیّه روبه‌رو است که چاره‌جویی فوری می‌طلبند: یکی مسئله جمعیّت است، به این صورت که افزایش جمعیّت می‌رود تا به مرحلهٔ اضطراب‌انگیزی برسد، چنانکه مثلاً تا ۲۰ یا ۳۰ سال دیگر، آن‌گونه که ارقام پیش‌بینی می‌کنند، باید از مرز شش میلیارد بگذرد. موضوع از این جهت خطیر است که کرهٔ خاکی یک چنین ظرفیّت و سازمانی ندارد که بتواند چنین تعداد نفوسی را در خود جای دهد. ولی تنها جمعیّت مسئله نیست. برآن افزوده می‌شود تراکم. تراکم در شهرها فراوان شده‌اند. شهرهای با ۱۰ ـ ۱۲ میلیون جمعیّت، حتّی بیشتر. زندگی در این شهرها، و از جمله تهران، به‌صورت گره کور درآمده و هر روز در حال بدتر شدن است. بنابراین، خود تراکم، جمعیّت را چند برابر جلوه می‌دهد، و این فرار از روستاها و روی آوردن به شهرها، موازنهٔ زندگی را به هم زده است.

اما سوم، مسئلهٔ افزایش توقّع انسانی است. این جمعیّت و این تراکم در شهرها، نیازهای انسانی و توقّعشان را نسبت به گذشته چندبرابر کرده است. انسانی که صد سال پیش و یا حتّی کمتر، در همین ایران زندگی می‌کرد، با یک معاش خیلی ساده، با چراغ موشی ـ یا چراغ‌های روغنی که پیه‌سوز می‌گفتند ـ زندگی را می‌گذراند؛ با لباس ساده، معاش ساده و تحرّک کم، که لازم نبود زیاد جابه‌جا شود. در حالی که اکنون بعد از یک نسل یا کمی بیشتر از یک نسل، فرزندان همان افراد، احتیاجشان به چندین برابر ترقّی کرده است. همهٔ اینها مصرف برق و انرژی می‌خواهند، برای انتقالشان باید وسایل موتوری باشد. برای آموزش فرزندانشان باید مدرسه باشد، برای بهداشتشان بیمارستان، و همهٔ اینان در سطح توقّعی هستند که نمی‌شود گفت بی‌جاست؛

توقع زمان است و از زمان برانگیخته شده است. بنابراین می‌بینید که این جمعیّت با افزایش عددی، با تراکم و با افزایش توقّعی، چندبرابر گذشته از کشور می‌گیرد. این است که ما ناظر هستیم که داریم از بنیهٔ خاک، از بنیهٔ طبیعت، از ذخایر چند صد هزار سالهٔ زمین بهره می‌گیریم و آنها را بیرون می‌کشیم، به‌عنوان انرژی و معدن، ولی این تا کی می‌تواند ادامه پیدا کند؟ چند سال بیشتر یا کمتر، در هر حال زمانش محدود خواهد بود. طبیعی است که باید فکر تازه‌ای در این باره بشود، که این مسائل پایه‌ای به معضل لاینحل تبدیل نگردند. این کار البتّه چاره‌جویی اقتصادی و علم و فن لازم دارد، ولی همکاری فرهنگ هم لازم است، وضع علم و فن روشن است. بشر به جایی رسیده است که هیچ چاره‌ای ندارد جز آنکه به کمک علم و فن مسائل خود را حل کند. جز علم چه عاملی می‌تواند این جمعیّت و این سطح توقّع را جوابگو شود؟

بازگردیم به موضوع اقتصاد. از عدم موازنه در جهان امروز حرف زدیم. مسئلهٔ عدم موازنه در درآمد، در معاش انسانی، نمی‌تواند مدّت درازی دوام پیدا کند، کماآنکه از هم‌اکنون ناظر هستیم که به طرف یک دنیای آشفته پیش می‌رویم. انواع و اقسام آشوبها، ناراحتیهایی که در سراسر جهان هست؛ تروریسم، بمب‌گذاری، اعتصابهای پیاپی، موجب عمده‌اش عدم موازنه‌ای است که در تقسیم ثروت زمین، در امر درآمد و معاش پیش آمده و عدّهٔ زیادی که اکثریت را تشکیل می‌دهند، چون ذهنشان به روی مسائل تازه‌ای باز شده، و آگاهیهای تازه‌ای پیدا کرده‌اند، دیگر نمی‌توانند آرام بنشینند. ادّعاهایی دارند، به این ادّعاها باید تا حدّی جواب داده شود، اگر پاسخی نشنوند بروز می‌کنند به‌صورت انواع خیزشها، آشوبها و ناراحتیهایی که دنیای معاصر پر است از نمونه‌هایش. این از چه ناشی می‌شود و چه می‌توان کرد؟ تنها راهش این است که یک سامان و یک سازمان توجیه‌پذیر برای یک

کشور و برای جامعهٔ بشری ایجاد شود. یعنی مردم تا حدّی قانع شوند و بپذیرند که کمابیش در حدودی که حق دارند، حقّشان به آنها داده می‌شود، و کشوری که در آن زندگی می‌کنند به قدر کافی کوشش می‌کند برای برقراری اعتدال در جامعه. چون اگر غیر از این باشد، یعنی توجیهی در کار نیاید، این نطفهٔ نارضایی و عقده می‌ماند و روز به روز رشد می‌کند و بیشتر فعّال می‌شود، و به‌طور کلّی سراسر دنیا در آشوب فرو خواهد رفت. امّا این توجیه، باز باید از کانال فرهنگ صورت گیرد، نه با تبلیغ، و نه با حرف، بلکه با طرح کردن درست، با آموزش درست، به این صورت که از همان آغاز جهت آموزش در راهی باشد که هم بتواند گسترش ذهن بدهد به طفل و جوان، و هم اینکه مقداری آنها را سوق بدهد به جانب این سامان اجتماعی که همه در آن مشارکت دارند. از طریق آموزش درست توجیه‌پذیر بشود برای افراد که هر کسی به اندازهٔ حق و استعدادش کمابیش به او می‌رسد. البتّه مسئلهٔ ناهمواری در جهان همیشه خواهد بود. متأسّفانه این ظلم طبیعت است. یعنی انسانها نمی‌توانند برابر باشند برای اینکه استعدادها فرق می‌کند. در واقع یک نوع مسابقه، حتی در جوامعی که خیلی عادلانه هم فرض کنید اداره بشوند، همیشه وجود دارد. کسانی که استعداد بیشتر دارند خود به خود جلو می‌افتند. بنابراین هیچ وقت قابل تصوّر نیست که یک جامعهٔ هموار و یک‌دست بتواند ایجاد بشود، آن‌طوری که در بعضی از این ادّعاهای ایده‌آلی عنوان می‌شده است. کسی تقصیر ندارد. ژنهای متراکم طیّ دوره‌های بسیار دراز کارگر افتاده و انسانها را متفاوت کرده‌اند. امّا آنچه لازم است، با همهٔ وجود این ناهمواری طبیعی، این است که آنچه که در دست خود سازمان یک سرزمین است، امکانات مساوی و فرصتهای مساوی حتّی‌المقدور در اختیار مردم بگذارد تا هر کسی بتواند در حدّ خودش رشد استعداد و شخصیّت داشته باشد. این را البتّه می‌شود توقّع کرد از یک سازمان. اگر چنانچه وضعی بتواند پیش بیاید که

در حدّ ممکن فرصتهای مساوی در اختیار افراد گذاشته شود، بسیار کم خواهد کرد این ادّعاهای برافروخته و خشن را که هر گروهی ادّعا داشته باشد که حقّش پایمال شده، و بیشتر از این باید داشته باشد. چون در واقع، وقتی که خوب نگاه کنیم، نه تنها افرادی که حقوقشان در معرض پایمال شدن هست به علّت اینکه ضعیف هستند، باید جوابگو و مراقب آنها بود، بلکه در مقابل، اگر کسانی استعداد و توانایی بیشتر داشتند و به آنها مجال داده نشد، راه داده نشد، آن هم یک نوع ستم است، برای اینکه جلوگیری شده است از آن چیزی که مولّد است در زندگی، یعنی قریحهٔ انسانی، استعداد انسانی و توانایی برای کار. این است که جامعه‌ای که بشود گفت یک جامعهٔ مطلوب، آن است که کمال کوشش خود را داشته باشد که حقّ افراد ضعیفتر پایمال نشود و در عین حال حقّ آن استعدادهای دیگر به جای خودش شناخته بماند، و راه در برابرشان باز بماند تا بتوانند با شکفتگی کار بکنند و جامعه را در تحرّک و رونق نگه دارند. موضوع دیگر، من خیال می‌کنم که با این جامعهٔ پیچیده‌ای که ما امروز با آن مواجه هستیم، و به صورت اشاره گفتیم که هم از لحاظ کمیّت یعنی جمعیّت و هم از لحاظ کیفیّت یعنی توقّع، خیلی به سرعت افزایش پیدا کرده است، هیچ راهی نیست جز اینکه برای ایجاد سامان قابل قبول و بی‌خطر برویم به طرف ریشه‌ها، اصلها، یعنی ببینیم که پایه‌های زندگی چیست، ذات انسان چه خواستهایی دارد، چه خواستهایی مشروع و چه خواستهایی نامشروع است. یک نوع سنجش بنیادی در زمینهٔ اجتماع باید صورت بگیرد. جز این چاره نیست، برای اینکه وضع زندگی به مرحله‌ای رسیده است که واقعاً تصمیم لازم دارد در همهٔ کشورها. در گذشته بسیاری مسائل جنبهٔ تفنّن داشت، جنبهٔ زینت داشت، ولی امروز تمام این زینت و تفنّن تبدیل شده است به ضرورت و تصمیم عاجل. خوب چرا این‌طور؟ برای آنکه باید ارزیابی گردد توانایی‌های انسانی و رسیدگی شود به آن

چیزهایی که امکان‌پذیر هست و آن چیزهایی که امکان‌پذیر نیست، و بعد تنظیم این تواناییها برای حلّ مسائل و مشکلات که در برابر ما وجود دارند بررسی گردد.

به نیاز به اقتصاد باز گردیم. می‌دانید که اقتصاد سه وجه دارد: یکی وجه تولید است، گرفتن از زمین و تبدیل، یعنی در کارخانه تبدیل کردن. دوم، موضوع توزیع است، یعنی آنکه آنچه از طبیعت به‌دست آمد و آنچه عاید شد، از صنعت یا زراعت یا هر چیزی که به‌دست می‌آید، حرف بر سر آن است که چگونه توزیع بشود. این موضوعی است که عرض کردم مسئله‌انگیز است برای اینکه در یک کشور، در یک جمعیّت، اگر توزیع از حدّ خاصّ خود، بیشتر ناعادلانه بشود ایجاد مشکل می‌کند. بنابراین اقتصادی که ادّعا می‌کند که عادلانه است تا حدّی، باید بپردازد به این که ثروت یک کشور چگونه توزیع می‌شود بین افراد که کم و بیش برای همه قابل قبول به نظر آید. سوم مسئله مصرف است. کافی نیست که توزیع درست باشد در اقتصاد، بلکه باید دید چگونه مصرف می‌شود. منظور این است که تنظیمی در کار باشد که اسراف، افراط و زیاده‌روی و همچنین ناشیانه به کار بردن مواد، معمول نشود. برای اینکه مقدار زیادی از مواد در یک کشور، ولو اینکه بگوییم به‌خوبی تولید شده و خوب توزیع شده، وقتی به مرحله مصرف می‌رسد تلف می‌شود. این خود به یک نوع تعلیم نیاز دارد. سازمان لازم دارد. به آگاهی نیاز دارد. اینجاست که باز فرهنگ به کمک می‌آید، یعنی دانستن، عقل معاش. در گذشته که ارتباطها کمتر بود، زیان این کار اگر عیب پیدا می‌کرد، متوجه شخص یا خانواده می‌شد، ولی امروز با فشردگی اجتماع و زندگی و این شبکهٔ ارتباطی وسیعی که بین افراد یک جامعه هست، اگر چنانچه در بین افراد یکی از این مسائل پایه‌ای و اساسی بلنگد، ضرر و عیب آن متوجه همهٔ جامعه می‌شود. بنابراین واقعاً همه چیز آمده و گسترش اجتماعی پیدا کرده. این است

که عرض کردم مسائلی که در گذشته تفنّن و زینت حساب می‌شد، آمده در سطح ضرورت قرار گرفته. علّت آن است که این شبکهٔ اجتماعی و ارتباط انسانی خیلی وسیع شده است.

اشاره‌ای به مسئلهٔ تولید داشته باشیم. البتّه مبحث بسیار وسیعی است. بهترین کاربرد این است که انسان از منابع و ذخیره و امکانات زمین و آنچه که در اختیارش هست بتواند بنحو عاقلانه استفاده کند، و این لازمه‌اش این است که استعدادهای افراد بتواند در جای خودش قرار بگیرد. کار کردن، یک نوع مزدوری و اعمال شاقّه نباشد، بلکه همراه با مقداری دلگرمی، دلخوشی و انگیزه و امید باشد و آن‌وقت است که می‌شود نتیجه و حاصل گرفت، ولی اگر چنانچه غیر از این باشد، یعنی وضع تولید سامان درست خودش را نداشت، در روال طبیعی خود حرکت نکرد، آن وقت تبدیل می‌شود به یک وظیفهٔ شاق، آن‌وقت دیگر هر کسی آنچه که لازمه‌اش هست و آنچه که در توانایی‌اش هست در کار نمی‌گذارد و آن چیزی که فقط رفع تکلیف است می‌کند. این است که می‌تواند پیش بیاید که هشت ساعت حضور در کار، بازدهش بشود سه ربع ساعت، یا یک ساعت یا یک ساعت و نیم، یعنی یک‌پنجم، یک‌ششم. مقصود آن است که حضور و حتّی صَرف نیرو مهم نیست، بلکه مسئلهٔ نتیجه مهم است. این در واقع بستگی دارد، اوّلاً به انتظام کار، به برنامهٔ کار و نیز بستگی دارد به آنچه که در مغز شخص می‌گذرد، یعنی ایمان و اعتقاد به آن و دلگرمی و علاقه و همچنین امر بسیار مهمّ نوعی اندیشیدن. یعنی وجود این تفکّر که خدمتی هم به دیگران بشود. خود را عضوی از جامعه گرفتن و احساس این وظیفه که برای دیگران هم باید کار کرد، نه اینکه فقط یک ادای وظیفه‌ای کرد و یک مزدی گرفت و به هر حال مسّمایی به عمل آورد. این مسئله‌ای است که چون یک امر احساسی است، دریافت درونی انسان است، بکلّی تفاوت پدید می‌آورد از اینکه باشد یا

نباشد. آن‌وقت نتیجهٔ کار و حاصلی که به‌دست می‌آید بکلّی متفاوت خواهد بود. جامعه‌هایی که از لحاظ اقتصادی ـ با همهٔ کوششهایی که بود ـ شکست خوردند، برای این بود که همه چیز را براساس اصل اصالت کارگری، پرولتاریا و امثال اینها یعنی اصالت مادّه گذارده بودند. برای همین بود، برای اینکه هماهنگی و جوابی که باید به کار داده بشود، مغز نمی‌داد. فرهنگ همراهی با اقتصاد، با مادّه و با تولید نمی‌کرد. این بود که حضور بود، صَرف نیرو هم احیاناً بود، ولی نتیجه حاصل نمی‌شد. دوم مسئلهٔ توزیع که عرض کردم، این برمی‌گردد به یک نوع عدالت اجتماعی، به یک سامان واقعاً حساب شده و صمیمانه، برای اینکه بتوانند، کمابیش، در حدّ ممکن اندازه‌گیری بکنند که به افراد مختلف چه حقّی باید برسد، چه میزانی باید برسد، نه اینکه به حدّ افراط شامل یک اقلیّتی بشود و بقیّه در واقع در یک سطح زیر نیاز و محرومیّت به سر ببرند، و این احساس کینه و عقده و کمبود، به تدریج تبدیل بشود به جریان قابل انفجار، و ما ناظر هستیم که همیشه در دنیای امروز امکانش فراوان است.

در مورد مصرف هم عرض کردم این به یک نوع آموزش، یک نوع تعلیم نیاز دارد که انسانها از آن حدّ هوس، نمایش و فزون‌طلبیهای نابجا در گذرند، این تربیت و آموزش اجتماعی را داشته باشند که همه چیز را در حدّ معقول قرار بدهند، و البتّه مسئلهٔ بسیار مهم ایجاد یک ارتباط اجتماعی است، اندیشیدن به دیگران و نه‌تنها به خود. این یک فرهنگ و آموزش است که ما بتوانیم به این مرحله از فکر برسیم که نفع ما در رعایت و توجّه به نفع دیگران هم هست، چون در نهایت و در درازمدت نتیجه‌بخش می‌شود. چون اگر یک جامعه متعادل شد و در خطّ سالم حرکت کرد، همهٔ افرادش می‌توانند راحت باشند، کمابیش تا آنجا که زندگی به انسان اجازه بدهد که بتواند راحت باشد. امّا اگر غیر از این بود، ناهموار و نامتعادل شد، حتّی ثروتمندها، کسانی که

امکانات خیلی وسیعی هم دارند، آنها هم نخواهند توانست آسایش زندگی، همراه با آرامش خاطر و گشایش فکر داشته باشند.

وارد به چیزهای فنّی و تخصّصی نمی‌شوم، چون بصیرت آن را هم ندارم. در اینجا احساس یک فرد ناظر را بیان کردم که اینها شاخصهایی است که برای یک کشور، یک اقتصاد سالم باید در نظر گرفته شود، باید توجّه به آن بشود. البتّه هیچ چیز مطلق نیست. در دنیا، همه چیز نسبی است. همه چیز در حدّ امکان حرکت می‌کند. بنابراین ایجاد یک نظم هم در این مسائل همیشه نسبی و همیشه متناسب با امکانات، با روحیّهٔ مردم، و یا توانایی یک کشور خواهد بود.

امّا مسئلهٔ فرهنگ، می‌دانید که فرهنگ مفاهیم مختلفی دارد. کلّ جهان‌بینی یک انسان، آنچه ما را ارتباط می‌دهد با دنیای خارج و تنظیم می‌کند روابط اجتماعی، دریافتهای ما، آرزوهای ما، رؤیاهای ما، مجموع اینها فرهنگ ماست، فرهنگ فرد یا فرهنگ جامعه. بنابراین می‌بینید که مفهومهای مختلفی به فرهنگ داده شده. در کنارش کلمهٔ تمدّن قرار گرفته. تفاوت بین فرهنگ و تمدّن چیست؟ البتّه موضوعی است که قابل بحث است و بحث درباره‌اش صورت گرفته، ولی می‌شود به‌طور ساده گفت که تمدّن بیشتر ناظر است به زندگی اجتماعی و زندگی مادّی و قابل لمس، یعنی در واقع آن تشکیلات و سازمانهای اجتماعی که برای رفاه انسان تعبیه شده است، مثلاً وجود راه، وسایط نقلیّه، ساختمانهای عمومی که در آن بشود به‌صورت اجتماع زندگی کرد. تمام وسایلی که برای گذران یک زندگی شهری در نظر گرفته شده شامل تمدّن یک کشور می‌شود که هرچه بیشتر پیشرفت بکند، یعنی امکانات بیشتر بشود، راحت‌تر بشود، گفته می‌شود که تمدّن پیشرفت بیشتری داشته است. امّا در کنارش فرهنگ است که بیشتر ناظر به مسائل معنوی می‌باشد، یعنی ساختمان و سازمان یک دانشگاه جزء

تمدّن آن است، ولی آنچه که در آنجا آموخته می‌شود بیشتر مربوط به فرهنگ می‌شود. جدا کردن این دو البتّه کار آسانی نیست، برای اینکه هر دو به هم چسبیده و وابسته هستند، لازم و ملزوم هستند مثل جسم و روح، مثل همین اقتصاد و فرهنگ. امّا گرایش فرهنگ بیشتر به مسائل معنوی است، گرایش تمدّن بیشتر به مسائل مادّی. به همین علّت است که در بعضی تقسیم‌بندیها، فرهنگ را به فرهنگ مادّی و معنوی تقسیم کرده‌اند، یعنی خود تمدّن را هم تا حدّی آورده‌اند در قالب فرهنگ و اسمش را گذاشته‌اند فرهنگ مادّی، یعنی تمام آنچه که قابل لمس است، قابل رؤیت است، در جلو چشم است. ولی آنچه که جنبهٔ معنوی دارد، فکر انسان، فلسفه، هنر، اینها می‌شود جزء فرهنگ معنوی. حالا یکی از مسائل بسیار مهمّ دنیای امروز این است که چه فرهنگی باید در پیش گرفته بشود، یعنی یک فرد یا جامعه که صبح روبه‌رو می‌شود با زندگی، چه تلقّی‌ای از زندگی داشته باشد. روابط اجتماعی چطور تنظیم بشود، در چه جهتی باشد که روبه پیشرفت داشته باشد، روبه روشنی داشته باشد و نه روبه عقب رفتن یا تاریکی، روبه آسایش یا آرامش داشته باشد نه هرج و مرج ؟ بسیار موضوع مشکل و پیچیده‌ای است. کاملاً ناظر بوده‌اید که دنیای امروز در جستجوی یک فرهنگ متناسب با زمان است. این برخورد دو موج کهنه و نو خیلی مشکل ایجاد کرده، بحران ایجاد کرده. انسان از یک جهت کهنه است و از یک جهت نو است. کهنه است برای اینکه هنوز مقدار زیادی از بقایای نوع زندگی گذشته در وجودش است. وابستگیهای گذشته، او را ترک نکرده؛ امّا نو هست برای اینکه ناگهان، خیلی سریع روبه‌رو شده است با ابزار و وسایل جدید، به‌طوری که بکلّی آهنگ زندگی‌اش را دگرگون کرده است. بشری که حرکتش بر روی دو پا انجام می‌شده و حدّاکثر سرعتش دویدن بوده است، الان باید با این وسایل مافوق صوت و این جتها حرکت بکند. از آن بیشتر، این سفینه‌ها، می‌بینید که این

یک مورد بود، حالا تمام موارد دیگر هم به همین نسبت دیده می‌شود. یعنی انسان در واقع غافلگیر شده است در مقابل اوضاع و احوال دنیای جدید و در یک نوع حالت تزلزل و نوسان است، بین گذشته و حال. این که می‌گویم گذشته یعنی چیزی از گذشتهٔ دور، جزو ذات زندگی‌اش هست. تنها مسئلهٔ گذشته مطرح نیست، مسئلهٔ اینکه توانایی روحی و جسمی او باید خودش را هماهنگ بکند با سرعت ابزاری، سرعت دنیای خارج، با فشردگی دنیای خارج، و اینکه با کدام فرهنگ زندگی بکند: فرهنگی که آثار مهم هزار و دو هزار سال پیش در آن جای گرفته، کتابهایی مثل کتابهای هومر، فردوسی آثار هندو، بناهای گذشته، هنرهای گذشته و انواع و اقسام آن چیزی که گذشتهٔ فرهنگی انسان را تشکیل می‌دهد و در مدارس می‌آموزیم و میراث بزرگ بشریّت هستند. اینها از یک طرف به رویش سنگینی می‌کند، امّا از طرف دیگر نیازهای زندگی امروز او را می‌کشاند. این است که بین این دو موج گرم و سرد در جستجوی فرهنگ تازه است. آیا این فرهنگ تازه پیدا شده است؟ نه، هنوز آن چیزی که بشود گفت جوابگوی زندگی امروز هست که هم بتواند اقناع بکند آن خاطرات و بقایایی که ما در ذهن خودمان داریم از گذشته، و هم آنچه که امروز با آن روبه‌رو هستیم. چنین ترکیب متعادلی هنوز به‌دست نیامده و به این علّت هم هست که دائماً بحث در سراسر دنیا هست و باز به این علّت هست که دوران ما در واقع یک دوران ناآرام شده است. این احساس اضطراب، نگرانی، چاره‌جوییهای متعدّدی که می‌شود دائماً در روزنامه‌ها و رسانه‌ها و کتابها و مرتّباً تکرار، برای همین است، هنوز آن تکیه‌گاه و سامان جدید که لازمهٔ زندگی امروز هست نتوانسته پیدا بشود. بنابراین مهمترین مسئله در مقابل ما و آیندگان ما ـ و آنها بیشتر از ما ـ این خواهد بود که به این نقطهٔ محور و تکیه‌گاه انسانی بتوانیم برسیم. تا قبل از این جریان تکنولوژی، تا دویست سال پیش، واقعاً این مسئله مطرح نبود. انسان،

مستقیم روبه‌رو بود با زندگی، با طبیعت، الان دیگر آن حالت ساده و مستقیم از بین رفته است. یک فاصله و حایل ایجاد شده و آن فاصله و حایل که آهنگ زندگی را به هم زده است، همان ابزارهای دست انسان است، همان علم خود اوست. حاصل علم خود اوست که او را الان در یک مرحله‌ای گذاشته که باید تصمیم بگیرد که چگونه تطبیق بدهد زندگی خودش را، طبیعت خودش و امکانات خودش را با همان ابزارهایی که خودش ساخته. الان می‌شود گفت که انسان درگیر است با هوش و علم خودش یعنی هنوز نتوانسته آن‌طور که باید یک راه مماشات، یک راه به اصطلاح همزیستی مسالمت‌آمیز پیدا بکند با آن حاصل پهناور و بسیار عظیمی که هوش انسان و مغز انسان ایجاد کرده است، و الان باید ناگزیر راه کنار آمدن با آن را هم پیدا بکند. البتّه مطلب بسیار گسترده است. اجازه می‌خواهم که همین جا متوقّف بشوم هرچند مقداری از مطلب ماند. آنچه که در انتها می‌خواهم بگویم، این فکر است و البتّه تا حدی درست که انسان موجودی چاره‌جو است و برای همهٔ مشکلات همیشه راه حل می‌تواند پیدا بکند. برای اینکه قدرت مغزی انسان، تاکنون این‌طور بوده که وقتی به موانع بزرگ برمی‌خورده، به هر حال یک راه انحرافی، یک راه کنار، راهی برای پیدا کردن خروجی از این بن‌بست توانسته پیدا بکند. این تلقّی خوش‌بینانه است. یعنی اعتماد به انسان، به هوش، درک و دریافتش. اما یک چیز دیگر در مقابل هست که باید مراقب بود و آن اینکه ما با طبیعت سر و کار داریم. تاکنون برخورد ما با طبیعت، یک برخورد مسالمت‌آمیز بوده یعنی همراه بودن، کنار آمدن با طبیعت، ولی انسان مقداری خواست سرکشی بکند و مداخله‌هایی در کار طبیعت کرد. طبیعت البتّه ظرفیّت و حوصله‌اش زیاد است. اما نباید طوری باشد، که از حد بگذرد. یعنی اندازه‌شناسی و درک و دید باید داشت که رابطهٔ انسان با طبیعت، رابطهٔ دشمن و حریف نباشد، یعنی نخواسته باشد که مبارزه

بکند، بلکه این تلقّی را دنبال کند که طبیعت حکم مادر دارد، یعنی همراه بودن و نه تخطّی به قوانین ذاتی‌ای که در طبیعت موجود است. چون درست است که نیروی هوش انسان، چاره‌جویی انسان بالاست ولی قدرت طبیعت هم پهناور است. در اینجا فکر می‌کنم مقداری شناخت لازم است برای اینکه تا چه حد می‌توان جلو رفت و در چه زمینه‌هایی. زیرا هم‌اکنون آثار خشم طبیعت جلوه‌گر شده است. مراقبت خیلی دقیق لازم دارد که به آن رگ خیلی حسّاس طبیعت تجاوز نشود. چون ممکن است که عکس‌العمل نشان داده شود. آخرین نکته‌ای که می‌خواهم عرض بکنم راجع به یک نوع خردمندی است و استشمامی که نیاکان ما و گذشتگان ما داشتند بدون اینکه وارد به اصول علمی باشند. بدون اینکه آن علمی که این دوران معاصر شناخته است، آنها شناخته باشند. می‌دانید که در آیین مزدایی - زرتشتی نیاکان دور ما، هواداری از طبیعت جزء مناسک مذهبی بوده است. یعنی نمی‌بایست آب را آلوده کرد که ما الان با آن روبه‌رو هستیم، چراکه دائماً حرف زده می‌شود از آلودگی آبهای دریا و رودخانه و آبهای آشامیدنی. هوا را نمی‌بایست آلوده کرد، مراقب بود و زمین را نمی‌بایست آلوده کرد، یعنی بایستی با مراعات، با مقداری مواظبت با آنها روبه‌رو شد. اینها البتّه اطلاع نداشتند از آن چیزی که ما امروز می‌دانیم ولی این استشمام برای ایشان بود که سه عنصر مهمّی که ما را در برگرفته یعنی آب و هوا و زمین، از طریق مذهب، رعایت و احترامشان را بکنند. ولی این یک بنیاد مادّی داشت خودش، مسئلهٔ اعتقاد مذهبی تنها روی قضیّه بود، در اصل این بود که انسان با آن چیزی که دائماً سر و کار دارد باید با مراقبت و با مدارا عمل کند. دومین چیز از گذشتگان ما، این احتیاط بود که انسان زیاده‌روی، یعنی ارزیابی بیش از حد از تواناییهای خودش نکند. عرفای ما خیلی ظنین بودند نسبت به هوش انسان و همیشه تکرارشان این بود که عشق را بگذارند به جای عقل. البتّه این در یک مرحلهٔ ساده، در یک تلقّی

ساده، آدم از خود می‌پرسد که عقل که راهبر زندگی انسان است چرا اینها نسبت به آن کم اعتنایی و حتّی بی‌لطفی می‌کرده‌اند و دائماً دم از عشق به جای عقل می‌زدند؟ نه منظور این نبود که عقل زدوده بشود از زندگی انسان، منظور آن بود که عقلی که نقشه کشی می‌کند برای اینکه آن اصول زندگی را به هم بزند، یعنی موجب اختلاف طبقاتی، اختلافهای فرقه‌ای، اختلافهای مذهبی، انواع اختلافهای بین بشر، و ستم و جنگ می‌شود و اینها را نقشه کشی می‌کند و پی‌ریزی می‌کند، آن را نفی می‌کردند. عشق یعنی محبّت انسانی و برادری بود. واقعاً نه در حرف، بلکه در عمل، یک نوع تفاهم گستردهٔ جهانی در بین همهٔ افراد بشر.

بهار ۱۳۷۳

خدایت آزاد آفرید، آزاد باش

از زبان ابی‌سعید ابی‌الخیر[1]

آزادی و ناآزادی

از دویست سال پیش به این‌سو، کلمه‌ای که بیش از هر کلمهٔ دیگر بر زبانها بوده، و پیوسته مورد بهره‌وری و سوء بهره‌وری قرار گرفته، «آزادی» است. بر سر آن خونها ریخته شده و عمرها بر باد رفته. به اتّکا و ادّعای آن کسانی به‌نام و جاه رسیده و کسانی فرو افتاده‌اند. بی‌شماره کتاب و مقاله درباره‌اش نوشته شده، و هنوز حرفش تمام نیست، و تمام نخواهد شد. همان «ماجرای پایان‌ناپذیر»[2] است که حافظ آن را دربارهٔ عشق به کار می‌برد.

---

۱. *اسرارالتوحید*، به کوشش دکتر شفیعی کدکنی، ص ۳۱۴.

۲. ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست　　　هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام

به‌راستی آزادی چیست؟ برای چه آن همه خواهان دارد؟ در یک کلمه، برای آن است که بشر دوست دارد که آزاد باشد، مانع و دیوار را دوست ندارد. چرا می‌خواهد آزاد باشد؟ برای آنکه می‌خواهد وجود خود را بشکفاند، بیشترین بهره را از زندگی ببرد. عمر کوتاه و محدودیّت سرشت انسان، مجال نمی‌دهد که زندگی به پهنای آرزومندی جریان یابد. بنابراین باید جانشینی کیفی برای این نقص کمیّت جست، و آن، از طریق آزادی میسّر می‌شود.

این، از لحاظ فردی. امّا از لحاظ جمعی، هدف آن است که جامعه بتواند در آرامش و هماهنگی نسبی حرکت کند، یعنی به آزادی «تنظیم شده» دست یابد. آنچه «دموکراسی» خوانده شده، نوعی «جیره‌بندی» آزادی است که به هر کسی سهمی برسد.

آزادی به مفهوم جدید، که آزادی سیاسی باشد، از انقلاب فرانسه به این سو شیوع یافت، و الگوی آن آتن قدیم بود. اینکه چرا آتن در دنیای باستان به شوْر و رأی راه پیدا کرد، خالی از شگفتی نیست. جامعه‌ای بوده است مرکّب از آزاد و برده، با مردمی کنجکاو، زبان‌آور و با استعداد، با اقتصادی ضعیف و محتاج به دنیای خارج، با موقعیّت اقلیمی و جغرافیایی خاص، در کنار دریا و در میانگاه سه تمدّن بزرگ: مصر، میانرودان و ایران، و با جمعیّتی نه بیشتر از چهل هزار؛ این شهر با چنین خصوصیّاتی توانست روشی را که «دموکراسی آتن» خوانده شده، در خود ایجاد کند؛ و این در حالی بود که این زمان، در سرزمینهای دیگر به خاطر احدی خطور نمی‌کرد که بشود سرنوشت کشور را به بحث و رأی عموم گذارد. آیا چین، با آن پهناوری می‌توانست؟ هند و ایران با قومها و زبانهای مختلف می‌توانستند؟

امّا در دنیای جدید، اروپای غربی کانون نظام دموکراسی قرار گرفت. چرچیل می‌گفت: «دموکراسی عیبهای زیادی دارد، ولی تاکنون بهتر از آن پیدا

نشده است.»

واقعیّت این است که دموکراسی خالی از عیبهایی نیست. یکی آنکه سرنوشت کشور را به رأی کسانی واگذار می‌کند که از کمّ و کیف سیاست اطلاع چندانی ندارند. به‌طور کلّی، در این شیوه، کمیّت بر کیفیّت غلبه دادن است، که در شئون دیگر زندگی چنین حکمی جاری نیست. یک خلبان و یک نظافتچی هواپیما رأی مساوی دارند، ولی در اشتغال و در زندگی اجتماعی، جایگاه آن دو، متفاوت است.

معمّا و مشکل جامعه آن است که همهٔ انسانها یکسان آفریده شده‌اند، ولی در عین حال، هیچ دو تنی به هم شبیه نیستند. تبعیض‌گر اوّل، طبیعت است. از سوی دیگر، این روالِ طبیعت هم چاره‌ناپذیر بوده؛ چه، اگر همه یکسان آفریده می‌شدند، نه تمدّنی پدید می‌آمد و نه فرهنگی، و زندگی انسان تا حدّ زندگی حیوانی تنزل پیدا می‌کرد. در میان این دو جنبهٔ متعارض انسان ـ یکسان بودن و متفاوت بودن ـ دموکراسی ادّعا دارد که تعادلی بیابد، زیرا کم‌کم این فکر در زیردستها پیدا شد که: پس حقّ ما کو، پس ما با آنها چه فرق داریم؟

با واگذاری رأی به مردم، دنیا قیافهٔ دیگری به خود گرفته، بدین‌معنی که یک میدان بزرگ مسابقه پدید آمده است. مردم خود مسئول ادارهٔ خود شناخته شده‌اند، اخلاق و عواطف انسانی، رنگ باخته و جای خود را به یک سلسله قانون و اصل داده است، که با همهٔ ادّعای عدالت‌ورزی، خشک و بیجان است، و بدین‌گونه مسئولیّت ناهمواریهای اجتماع بر دوش همه بار می‌شود، و جوابگویی در کار نیست.

با این حال، راه بهتری در برابر چشم قرار نگرفته. اگر می‌شد تصوّر یک گروه نخبگان را کرد، انسانهای آرمانی والایی که هم داننده باشند و هم در معرض لغزش نباشند، و زمام کار به‌دست آنان سپرده می‌شد، شاید دنیا سامان

بهتری می‌گرفت، ولی این نیز تاکنون قابل تحقّق نبوده است.

رأی عامّه غالباً در معرض نوسان و تابع ملاحظات فرعی است، که مثلاً مالیات کمتر داده شود و کار و کسب رونق بیشتری بگیرد، و بدین‌گونه مصالح عالی جامعه کمتر مورد نظر می‌ماند. گذشته از این، رأی تأثیرپذیر از تبلیغ و تلقین مرئی و نامرئی است، که می‌تواند به جهتی سوق داده شود که مورد نظر دستگاههای صاحب قدرت است، پس در واقع نمی‌شود گفت که از هر لحاظ در خطّ صلاح کشور حرکت می‌کند.

برای جبران این نقص دو تدبیر اندیشیده شده است: یکی وجود یک مجلس «نخبگان» که موازنه‌ای ایجاد کند و مشارکت در کار مجلس عام داشته باشد، و بتواند مسائل معنویتری را که از نظر عامّه دور می‌ماند، در جریان امور بگنجاند. ولی این مجلس دوم نیز تابع موازینی بوده که او را به مجلس اوّل شبیه کرده. اگر میسّر بود که این مجلس بر وفق اصولی تکوین یابد که بهترین افرادِ امتحان دادهٔ کشور در آن جای داده شوند، می‌توانست تأثیرگذار شود و موازنه‌ای در کار آورد، ولی تاکنون چنین نبوده است. تدبیر دوم که قدری عملیتر بوده، وجود مطبوعات و بیان آزاد است. از طریق بیان آزاد، فرض بر این بوده که جریان ادارهٔ کشور تحت نظارت قرار می‌گرفته، و چه کلّ جامعه، و چه گروهی که در اقلیّت قرار گرفته‌اند، این امکان را می‌یابند که در کار مُلک چون و چرا و بازخواست نمایند، و از طریق بیان آزاد، حقّ آزاد بودن و شخصیّت شهروندی خود را محفوظ نگاه دارند، و امکان تجمّع و اعتراض، ضمانت تأثیر به بیان آزاد ببخشد. این راه حل ـ که بهتر از آن یافته نشده ـ فایدهٔ نسبی داشته. نمی‌شود انکار کرد که بیان نظر، بهترین تضمین شناسایی حقوق انسانی است، امّا به شرط آنکه بتوان تصوّر جوّ آزاد به تمام معنا کرد؛ یعنی دستگاههای تلقین‌کننده و تبلیغاتی در دست دولت یا گروههای معیّن به نحوی نباشند که با ذهن مردم به بازی دلخواه خود

بپردازند.

تا کنون دو وجه دیده شده است:

در کشورهایی که مبادی دموکراسی رعایت می‌شود، و رأی آزاد و نامقیّد بودن مطبوعات، نهادهایی ریشه‌دار شده‌اند، باز این مشکل باقی است که نوعی مدارِ بستهٔ فکری می‌تواند ایجاد شود، که در عین آزادی، کسی از خطّ ترسیم شده پا آنطرف‌تر نگذارد. این خط از جانب چه کسانی ترسیم شده است؟ از جانب کسانی که در یکی از زمینه‌ها استعداد بیشتری داشته‌اند. تا این حد می‌توانست قابل توجیه باشد، اگر می‌شد تصوّر کرد که استعدادها در خطّ درستی حرکت کنند، و خودخواهی سرکش بشر مهارپذیر بماند. ولی در عمل چنین نیست. یک چنین فضای بهداشتی‌ای ایجاد نشده که استعدادهای نجیب را دستچین کند. دموکراسی به سبک غربی آنچه کرده، ایجاد یک میدان مسابقهٔ استعدادهاست، چه خوب باشند و چه بد، هر کسی در هر شأنی از زندگی می‌تواند خود را به جلو براند، بی‌آنکه این اطمینان باشد که راههای انحرافی بسته است.

وجه دوم در کشورهایی جریان دارد که طلسم «شِبه» را پیدا کرده‌اند، یعنی رأی و مطبوعات و اجتماعات هست، ولی همهٔ اینها نه خود آن بلکه سایه‌ای از آن‌اند. آخرین نمونهٔ گویایش انتخاب ریاست جمهوری عراق بود که در آن برای صدّام حسین ۹۹/۶ درصد رأی موافق اعلام گردید. چگونه بتوان قبول کرد که کسی که آن همه بدبختی برای کشور خود فراهم کرده، آن همه محبوب مردم خود باشد، مگر آنکه بگوییم که اینان عاشق خودآزاری هستند.

نظیر این صحنه چند سال پیش در بنگلادش هم پیش آمد، و انتخاب شوندهٔ مورد اتفاق، چند ماه بعد روانهٔ زندان گردید.

و امّا مطبوعات در این دسته از کشورها، نوعی سخنگوی دستگاه بر سر

کار می‌شوند، نه مردم. نتیجه آنکه حکومت می‌تواند طوری قلمداد گردد که اشتباه‌ناپذیر ازلی است، ولی واقعیّت آن است که:

حافظ این خرقه که داری تو، ببینی فردا
که چه زنّار ز زیرش به جفا بگشایند

آزادی در شرق

پیش از آنکه روش حکومتی غربی، به همراه کشتیهای تجارتیش روانهٔ شرق گردد، تلقّی آزادی در این ناحیه از جهان، نوع دیگر بود. سازمان متشکّلی برای تجسّم بخشیدن به آن وجود نداشت. مردم با مقداری اعتقاد، اخلاق و سنّت گذران می‌کردند. انسانها نه آن بود که تابع قانون یکسان باشند، بلکه برحسب رفتار خود تقسیم می‌شدند به خوب و بد و میانه‌حال، و اینها به حکم اقتضا می‌توانستند از خوبی به بدی و از بدی به خوبی بلغزند.

در آنچه مربوط به ایران است، ما کلمهٔ آزادی در قاموس خود داریم ولی آن را در مفهوم فردی به کار می‌برده‌ایم، یعنی کسی را آزاد می‌گفتند که از قید اسارت رها باشد، و او را در برابر برده می‌گذاردند.

کلمهٔ آزاده مفهوم وسیعتری داشت. در زمان ساسانیان آزادگان به ایرانیان گفته می‌شد، در مقابل غیر ایرانیان، و آن به معنای اصیل (احرار عربی)، مستقل و نازیردست بود.

در ایران بعد اسلام، این کلمه در همین معنا در شاهنامه و متون دیگر به کار رفته است؛ و چون اختلاط نژادی در ایران پدید آمد، مفهوم متمایزتری به خود گرفت.

بعد در ادب و عرفان، مفهوم معنوی فارغ از تعلّقات به آن بخشیده شد، مرادف با وارستگی و جوانمردی. در واقع آزاده کسی بود که دلبستگی به تنعّمهای دنیا نداشت. دنیاداران، بردگان معنوی تصوّر می‌شدند، و بی تعلّقان،

آزاده، مثالش سرو بود، درخت گردنفرازِ همیشه سبزِ بی‌بر:

به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری

جواب داد که آزادگان تهی دستند

(سعدی)

بدین‌گونه، اصلاح اجتماع، در گرو تهذیب فردی دانسته می‌شد. افراد که دانه‌های زنجیر اجتماع بودند، می‌بایست به یک «دموکراسی» انفرادی درونی دست یابند، و رأی‌گیری، چون و چرا و بازخواست، همه در درون شخص صورت گیرد.

تفاوت میان دو روش فردی و جمعی را چنین می‌توان نمود داد که در ایران باستان توصیه می‌شد «گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک» که آموزش فردی بود؛ در انقلاب فرانسه گفته می‌شد «آزادی، برابری، برادری» که جمع را در بر می‌گرفت.

این تغییر برای آن شد که زمانه آهنگ دیگری داشت. با افزایش و فشردگی جمعیّت که علم و صنعت سلسله جنبان آن بودند، راهی جز آن نبود که چاره‌جویی جمعی در امر ادارهٔ کشور جسته شود، و اکثریت مردم در کار مداخله داده شوند، و آن هم با رضایت، نه با زور. رضا، لازمه‌اش آن بود که از مردم کسب نظر شود، و برای این کار تشریفات و شرایطی معیّن گردید.

در شرق، آگاهی به ضرورت دموکراسی و رعایت شرایط تضمینی آن به همان سادگی نبود که وارد کردن و به کار بردن ساعت و قبله‌نما و واکسن آبله. می‌بایست نخست قدری شیوهٔ تفکّر اشراقی و نامنسجم، به جانب اندیشهٔ استدلالی و منضبط سوق داده شود؛ و این در کوتاه‌مدت میسّر نبود و زمینه‌ای هم برای آن فراهم نگردید.

نتیجه آنکه ابزار صنعتی آمد، ولی تفکّر صنعتی نیامد. در این گیر و دار، آزادگی به سبک ایرانی، در لای چرخهای ماشین تراشیده شد، و آزادی

سازمان یافته، مجالی برای ابراز وجود نیافت.

نبود آزادی چه نبودهایی با خود می‌آورد؟

اکنون سه سؤال در پیش است: ۱ـ آیا در دنیای کنونی، آزادی برای ادارهٔ یک کشور ضرورت دارد؟ ۲ـ اگر دارد، چه باید کرد و چگونه بتوان به آن دست یافت؟ ۳ـ حدود آزادی چیست، و در برخورد با نظم و امنیّت، چگونه باید با آن روبه‌رو شد؟

سؤال نخست: ضرورت آزادی در چه حدّ است؟ تاکنون کسی جرأت نکرده است که وجوب آن را به صراحت نفی کند. اختلاف بر سر چگونگی بوده است. حتّی نظامهای دیکتاتوری وابسته، چون نازیسم و کمونیسم، ادّعا داشتند که به سبک خود در خدمت آزادی مردم هستند. هرچه انحراف صورت گرفته، بر سر این چگونگی بوده.

اگر این اصل کلّی را قبول کنیم که شکفتگی وجود فرد و سلامت نسبی جامعه در گرو آزاد بودن است، جای حرف باقی نمی‌ماند که آن را باید جدّی گرفت.

حتّی در دورانهای گذشته هم این اعتقاد جانشین ناپذیر بودن آزادی وجود داشته است که مثل فارسی می‌گفت: «آزادی، آبادی است» یعنی نبود آن ویرانی می‌آورد، و فخرالدین گرگانی این نظر ایران‌باستان را منعکس می‌کرد که «نباشد هیچ آزاده ستم بر» (ویس و رامین) یعنی فرد آزاد زیر بار زور نمی‌رود. خاقانی می‌گفت: «نعمتی بهتر از آزادی نیست ـ بر چنین مائده کفران چه کنم؟»

ارزش آزادی زمانی روشن می‌گردد که وضع عکس آن را در نظر بگیریم. در نظام بسته، فرد از درجهٔ انسانیت خود تنزل می‌کند و به‌صورت موجودی که همان «عبد» باشد درمی‌آید. وقتی تعداد «عبدها» زیاد شد و

تشکیل جمعیّت داد، سَیَلان روح جامعه با دشواری رویه‌رو می‌گردد، مانند آبی که جلویش را ببندند و ناچار باشد که مسیرهای پر پیچ و خم انحرافی در پیش گیرد. در این حالت ما با یک جامعهٔ فروبسته سر و کار خواهیم داشت که در آن دروغ و تزویر و کینه و تقلّب روال کار بشود.

اما در گسترهٔ کشور، عیب بزرگ آن می‌شود که «شوق» می‌میرد، و گسیختگی اجتماعی پیش می‌آید: همبستگی اجتماعی که امروزه لازمهٔ هر نوع ادامهٔ حیات ملّی است ـ و نبود آن یک جامعه را تا سر حدّ انقراض جلو می‌برد ـ مستلزم وجود یک اجاق فکری است که همه بر گرد آن جمع شوند؛ و این زمانی میسّر می‌شود که مردم احساس **مردم بودن** بکنند، یعنی احساس بکنند که در قید نیستند. فی‌المثل وقتی کار می‌کنند، نه‌تنها برای آن باشد که مزدی بگیرند و ادامهٔ معاش بدهند ـ که این می‌شود مزدوری ـ (فرق نمی‌کند که شخص کارگر باشد یا روزنامه‌نویس یا اداری یا استاد)، بلکه هدف بالاتری نیز در آن جسته شود، و آن این باور است که نتیجهٔ کار عاید کشورشان می‌گردد که باید آباد و سربلند بماند، و فردای فرزندانشان را اطمینان‌بخش سازد. این فکر در سطح وسیع عموم باید جریان یابد که:

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند
چو بنگری همه برزیگران یکدگریم
(سعدی)

اینکه گفته شده که نبود آزادی شوق را از میان می‌برد ـ درست مانند مَرغ که چمن را می‌خورد ـ دلیل زنده‌اش سرنوشت روسیّهٔ شوروی است. روسیّه که ادّعا داشت که نظام «**سوسیالیسم علمی**» را برقرار کرده است، ـ و در تئوری می‌توانست نظام عادلانه‌ای باشد ـ به علّت اختناق و بستگی فکر، به روزی افتاد که دیدیم. چرا حکومتی که پایهٔ اصلی حیات بشر را بر اقتصاد و مادّه نهاده بود باید ارزش پول ملیّش، که زمانی هر روبل آن معادل یک دلار

و سی سنت بود، اکنون به ۴۰۰۰ روبل، یک دلار برسد، یعنی اُفت ۵۰۰۰ برابری داشته باشد؟ مگر چه شده است؟ جنگ؟ صاعقه؟ فاجعهٔ انسانی؟ هیچ کدام. خیلی ساده، نبود آزادی. مردم پرشکسته بودند و دستشان به کار نمی‌رفت. دلهایشان به هم متّصل نبود. کششِ بیرونی و ملاط ملّی وجود نداشت. و این همان کشوری بود که وسیعترین سرزمینها را داشت، ظرفیّت اقتصادی بالقوه‌اش با ایالات متّحده برابری می‌کرد و یا از آن درمی‌گذشت. استعداد مردمش قرنها به آزمایش گذارده شده بود. تمدّن قرن نوزدهمش جزو درخشانترین تمدّنهای اروپا بود، و نویسندگان و هنرمندان و عالمانش در صف اوّل جهان بودند. چه شد که چنین کشوری طیّ هفتاد سال نتوانست نصف یک تولستوی، و نصف یک چایکووسکی به جهان عرضه کند؟

ممکن است گفته شود در دورهٔ تزار هم استبداد تزاری بود، آزادی وجود نداشت و زندگی ناهموار بود، پس چه شد که از ایجاد آثار بزرگ باز نماند؟ درست است، ولی بستگی نیز خوش‌خیم و بدخیم دارد. در دورهٔ تزاری اگر کسی به هستهٔ مرکزی تزار کار نداشت، می‌توانست آزادیها را ـ در حدّی که انسان، انسان بماند ـ حفظ کند: به کلیسا برود، کفر بگوید، عشق بورزد، زندگی را بکاود ... دلیلش هم این است که شاهکارهایی از گوگول و تولستوی و دستویوسکی، و طنزهای چخوف، و دهها تن دیگر در زمینه‌های مختلف فکری و هنری پدید آمد. بستگی به‌طور کلّی دو نوع است: فرهنگ کَش و فرهنگ کُش. مهم آن است که سُرون‌های جذب فرهنگ در مردم از کار نیفتند، و روزنه‌های تنفّس بسته نشود. در عصر شوروی تنها در یک جهت پیشرفت شد: فضا و اسلحه، آن دو هم چون از فضای آزاد مایه نگرفته بودند، روز مبادا نتوانستند نجات‌بخش شوند. برای نمونه، زلزلهٔ ارمنستان را دیدیم که می‌بایست اسرائیل به کمک ابرقدرت شرق بیاید. روسیّهٔ شوروی مخالف فرهنگ نبود، فقط می‌گفت از زاویه‌ای که ما آن را می‌بینیم شما آن

را ببینید، اما همین سه کلمهٔ «زاویه‌ای ـ که ما ـ می‌بینیم» کار خود را کـرد. همین‌گونه بود چین دورهٔ انقلاب فرهنگی.

نمونهٔ دیگر آلمان دورهٔ نازی است. ممکن است گفته شود اگر نظام بسته شوق را از میان می‌برد، چرا آن همه پیشرفت در دوران نازیها روی نمود؟ جواب این است که نازیسم آلمان شوقی را جانشین شوقی دیگر کرد. او به جا آورد آنچه را که اکثریّت مردم آلمان می‌خواست. بعد از شکست بزرگ در جنگ جهانی اوّل، نوعی رستاخیز ملّی پدید آورد و استعداد قومی آلمانی را در مسیری انداخت که مورد دلخواهشـان بـود. و آن‌گـاه آخـرش را بـبینیم. اختناق نازیسم موجب فاجعهٔ بزرگ جنگ دوم جهانی شد که سراسر اروپا را تا آستانهٔ نابودی جلو برد، و خود آلمان به چنان ویرانی‌ای افتاد، که نظیرش در تاریخ کم دیده شده بود. کشتارها که جای خود داشت. به هر حال، حسابها دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. مردم آلمان در مصائبی که بیش از یک نسل را در برگرفت، مزد دنباله‌روی خود را گرفتند.

اما چگونه بوده است که در نظامهای دنیای قدیم که اکـثراً استبدادی بودند، با این حال، آن همه آثار فرهنگیِ بزرگ توانست پدید آید؟ خـود ایران را ببینیم که نزدیک به تمام عمرش را در استبداد سیاسی گذرانده، و با این حال، جویبار فرهنگ و فکر جریان یافته.

در این جا نکتهٔ باریکی است. موضوع این است که نـباید سـرچشـمهٔ «خلاقیّت» بخشکد. چاره‌جویی انسانی در حدّی است که اگر یک راه بسته شد، می‌تواند دور بزند، آب زیرکاه برود، ولی توقّف به خود راه ندهد. امّا اگر سرچشمه گل و لای گرفت، آنگاه اُفت بزرگ پیش می‌آید، و آن زمانی است که ریشه‌ها علیل شوند، متاع جهل از علم مرغوبتر شناخته گردد، ندانستن از دانستن با صرفه‌تر باشد، و اکثریّت خود را به این اُفت تسلیم کنند، زیرا **جاذبهٔ دانستن به فراموشی افتاده.**

ملّتی که هنوز تحرّک و سرزندگی دارد، بستگیش می‌تواند گشایش خاصّ خود را بزایاند: بر اثر اصل واکنش، به انگیزهٔ غریزهٔ ادامهٔ حیات، از طریق اصل نیاز و روندگی.

موضوع دیگر آن است که گذشته البتّه با این دوران فرق داشته. آگاهیهایی که بشر امروز به‌دست آورده، و مسائلی که در دنیای امروز مطرح است، گذران زندگی را موکول به ابراز وجود انسانی و احراز آزادی سیاسی کرده. کسی اگر چیزی را نشناسد، آن را نمی‌خواهد؛ چون شناخت درپی خواستنش برمی‌آید.

از این‌روست که آزادی یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر شده است. گذران زندگی امروز، مشارکت همگانی را می‌طلبد، و مشارکت همگانی، لازمه‌اش نظرخواهی همگانی است.

در گذشته اگر به شهروندی گفته می‌شد که این حقّ تست که راجع به ادارهٔ کشور اظهارنظر کنی، خیال می‌کرد که با او شوخی می‌کنند، و چون توقّع نداشت، در برآورده نشدن این حق، احساس غبنی نمی‌کرد، و موجبی نبود که عصیان زده و عقده‌ای بشود. ولی امروز به هرجا که نگاه می‌کند، می‌بیند که همین هنگامه است.

آزادی سیاسی مفهومش آن است که فرصت برابر در اختیار همهٔ شهروندان گذارده شود، وگرنه اختلافی که در خلقت افراد است، تغییرش نه در اختیار و نه در وظیفهٔ حکومت است. رأی عمومی برای آن ایجاد شده است، که این حقّ فرصت برابر را بشناسد. در پایان، این چند نکته محتاج یادآوری هستند:

۱ ـ وقتی آزادی گفته می‌شود، البتّه منظور رها بودن افراد نیست که هرچه بخواهند بکنند. منظور تنظیم آزادی است، یعنی هر کسی، در حدّی که به آزادی دیگران لطمه نزند و مصالح عموم را در خطر نیفکند، بتواند آزاد

بماند.

۲ ـ آزادی برحسب مزاج و سنّتها و فرهنگ هر کشور، و برحسب درجهٔ جذب مردم از آن، ماهیّت می‌یابد. از این جهت یک کشور می‌تواند با کشورهای دیگر روشی متفاوت اتّخاذ کند؛ ولی این بدان معنا نیست که تفاوت فرهنگ و خصلت ملّی، دستاویزِ کم گرفتن یا حذف آزادی قرار گیرد.

۳ ـ آزادی پایه‌های اصولی اولیّه‌ای دارد که بین همهٔ مردم جهان مشترک است، فقط چگونگی استقرار آن قدری فرق می‌کند. مثلاً اینکه هر کسی در حدّ قانون شناخته شدهٔ عام، حقّ اظهارنظر داشته باشد، اصلی مسلّم است؛ یا اینکه انحصار اندیشه‌ای خاص، یا شیوه‌ای معیّن حکمروا نباشد، یا اینکه شهروندان به دو گروه مطلوب و نامطلوب تقسیم نگردند و تنها قانون و ضابطه بتواند ارزش اجتماعی آنان را تعیین کند.

همچنین تضمین آزادی، تعبیه‌های سازمانی‌ای می‌طلبد که باید مرعی بمانند، چون: انتخابات سالم، ارائه آزادنظر و تبلیغ در حدّ قانون، دسترسی به مرجع، حق تجمّع ...

۴ ـ موضع دیگر برخورد آزادی با نظم و امنیّت است. گرچه چنین می‌نماید که فقدان آزادی، النهایه، موجب ناامنی و بی‌نظمی می‌شود، نباید از یاد برد ـ و این با تجربه‌های مختلف ثابت شده ـ که آزادی نامتناسب می‌تواند اغتشاش و سوء استفاده را به دنبال آورد. یک هدف و خاصیت آزادی آن است که فرصت در دست «نخاله‌ها» نماند.

رابطهٔ این سه ـ آزادی، نظم و امنیّت ـ را باید با دقّت در نظر داشت. راهش البتّه قانون و اجرای درست قانون است.

۵ ـ ظواهر و تنظیمات را که کنار بگذاریم، اصل، نیّت است. اینکه کشوری با چه مقدار آزادی واقعی اداره شود، باز می‌گردد به نیت کارگزاران

و بنیهٔ فکری مردم. و نیّت نیز تا حدّ زیادی باز می‌گردد به حسن تشخیص و توفیق شناخت، که چه کار بشود که کشور، آینده، مردم، و سازمان، برقرار بمانند. و در نهایت، حکایت: یکی بر سر شاخ بُن می‌برید، پیش نیاید ...

بهمن ۱۳۷۴

تو مو می‌بینی و من پیچش مو
تـو ابـرو مـن اشـــارتهای ابـرو

کدام رویارویی؟!

مقالهٔ «رویارویی تمدّنها»[1] اگر از جانب یک آمریکایی صاحب نـام نوشته نشده بود، و دو عنوان غـلیظ «مـطالعات اسـتراتـژیک» و «دانشگـاه هاروارد» را به دنبال خود نمی‌کشید، چه بسا در ردیف دهها مقاله‌ای قـرار

۱. آقای ساموئل هانتینگتون، مـدیر مـدرسهٔ مـطالعات دانشگـاه هـاروارد امـریکا، مقاله‌ای تحت‌عنوان «رویارویی تمدّنها» در فصلنامه فارین افرز (Foreign Affairs) انتشار داد که موجب گفتگوهایی شد. ترجمهٔ مقاله در مجلّه اطلاعات سیاسی - اقتصادی (خرداد و تیر ۱۳۷۲) درج شد و این مطلب پاسخی است به آن. چکیدهٔ نظر آقای هانتینگتون این بود که در آینده، تفاوت تمدّنها در میان کشورها موجب برخورد و منازعه خواهد بود، و مـوضوع اقـتصاد و ایـدئولوژی در درجـهٔ دوم اهمیّت قرار خواهد گرفت. در مقالهٔ مذکور هفت یا هشت تمدّن عمده که به نظر نویسنده در تعارض خواهند بود، بر شمرده شده است: غربی، کنفوسیوسی، ژاپنی،
←——

می‌گرفت که روزانه در مطبوعات سراسر جهان انتشار می‌یابند و خوانده و نخوانده جای خود را به مقاله‌های روز بعد می‌سپارند.

در اینکه دنیای آینده ـ و آیندهٔ نزدیک ـ با رویارویی روبه‌رو خواهد بود، حرفی نیست. ولی تمدّن را نمی‌توان منشأ و انگیزندهٔ آن خواند، بلکه ناهمواری جهان، و یا گاهی چیزی را که بتوان «ضدّ تمدّن» نامید، می‌تواند سلسله جنبان آن شود.

آقای هانتینگتون، همهٔ مشکلات دنیای امروز را در قالب تمدّن گذارده، یعنی تعارض اندیشه‌ها. ولی اوضاع و عواملی را که موجب برخورد می‌شود از نظر دور داشته. نتیجه آنکه با ردیف کردن یک سلسله ارقام و نقل بعضی وقایع ـ که در تاریخ معاصر فقط یک بار اتفّاق افتاده‌اند ـ و برخی از آنها گاه متناقض هم هستند ـ خواسته است نتیجه گیری کلّی بکند.

در این مقاله نه‌تنها فرع به جای اصل گذارده شده، بلکه رویه نیز به جای مغز به کار رفته. بشر امروز که در پرتو اندیشه‌های جدید مقداری آگاهی به هم زده، و درصدد تحصیل برابری و احقاق حقّ است، درخواستهایی دارد. این درخواستها در زیر پوشش و شعاری باید به بروز آید و محرّک اتّحاد و جنبش گردد. نام این پوشش را در مواردی می‌توان تمدّن، یا فرهنگ یا تفکّر اعتقادی نهاد. موضوع آن است که گاه خود مردم هم پوشش را به جای اصل می‌گیرند، زیرا متوجّه نیستند که آنچه را در اندیشه قالب‌بندی کرده‌اند، از جانب ضمیر ناآگاه دیکته شده است.

دلیلش آن است که تا چند سال پیش همین درخواستها می‌توانست تحت شعارهای ایدئولوژیکی عرضه شود، و اکنون اصطلاحات دیگری در

اسلامی، هندو، اسلاو، امریکای لاتینی و احتمالاً افریقایی.

مقالهٔ حاضر نخست در شمارهٔ ۷۵ و ۷۶ مجلهٔ اطلاّعات سیاسی ـ اقتصادی انتشار یافت و سپس در شمارهٔ ۸ تیر ۱۳۷۳ اطلاّعات بین‌المللی نقل گردید.

آنها به کار می‌رود.

تمدّن مأمور است نه آمر. انسان سازندهٔ آن است، و آن را برحسب سرشت و طبیعت و نیازهای خود شکل می‌دهد، و با تغییر اوضاع و احوال، آن را به تغییر وا می‌دارد. تفاوت تمدّنها، ناشی از تفاوت مقتضیّات محیطی و اقلیمی و استعداد انسانی و سیْر تاریخ بوده است، وگرنه بشر در ماهیّت یکسان است.

یک سرزمین امن و آباد، تمدّن خاصّ خود را می‌پرورد، که چون همان سرزمین ناامن و ناآباد شد، به تمدّن دیگری روی می‌بَرَد. تهرانِ روز جمعه از تهرانِ روز شنبه متمدّن‌تر است.

ذات انسان با دو عنصر مادّه و معنا تنظیم می‌شود، ادامهٔ حیات می‌دهد و تمدّن‌آفرین می‌گردد. در برابر هر انسان دو هدف قرار دارد: ادامهٔ زندگی، گسترش وجود. آدمی از این جهت معنی‌طلب شده است که این عمر گذرای خاکی هرگز مورد قبول تام و تمام او نبوده، و در کنار آن عالَم دیگری می‌طلبیده: شعر گفته، هنر و علم آفریده، و باورها و دلبستگیهایی برای خود تعبیه نموده. زیبایی را مرادف با خوبی گرفته، و در هر دو، عنصر مفید بودن را از نظر دور نداشته؛ و حاصل اینها شده است تمدّن و فرهنگ.

در میان دو رکن مادّه و معنا که سازندهٔ تمدّن هستند، اقتصاد نقش بسیار مهمّی دارد. بخش بزرگی از جنگهای جهان بر سر اقتصاد درگرفته است. یعنی قومی می‌خواسته از راه قهر بعضی از مواهب قوم دیگر را نصیب خود کند. در کنار اقتصاد، انگیزه‌های معنوی هم پای به میدان می‌نهند چون: جاه‌طلبی، خوی سلطه‌جویی، ارضای کمبودهای زندگی، دفاع از شرف، اعتقاد به حقانیّت خود و تحمیل آن بر دیگران ...

اگر بخواهیم شاخص نزاعها را «رویارویی تمدّنها» بگیریم، چگونه توجیه کنیم جنگهای درون تمدّنی و درون مذهبی را که سراسر تاریخ را

می‌پوشانند، و از جمله دو جنگ جهانی قرن بیستم در قلب اروپا، در میان کشورهایی که واجد یک تمدّن و یک مذهب بودند؟ آیا جز آن بود که این دو جنگ بر سر تقسیم ثروت کشورهای دیگر درگرفت؟

در خاور دور نیز، در همین دوران معاصر، جنگ میان دو تمدّن هم‌خانواده کمیاب نبوده است. نمونه‌اش کرهٔ شمالی و کرهٔ جنوبی، ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، و بعد اختلاف میان چین و ویتنام، و پیش از آن جنگ چین و ژاپون.

یکی از تناقضهای نویسنده آن است که تمدّن ژاپون را که متأثر از چین و جزو تیرهٔ کنفوسیوسی است، از خانوادهٔ تمدّن خاوردور جدا می‌نهد (و این جدایی تا اندازه‌ای هم صورت گرفته). ولی تفاوت از صد سال پیش پدید آمده، که ژاپون به صنعتی شدن روی برده و از این جهت در ردیف کشورهای اروپایی و امریکا قرار گرفته است. اگر تمدّنها بتوانند به این آسانی تغییر جهت بدهند، پس چرا فرض ساکن بودن دربارهٔ آنها به کار بریم؟ از کجا که چند دههٔ بعد، چین یا کره نیز همان وضع ژاپون را پیدا نکنند، که آنها را دیگر مشکل بتوان جزو کشورهای کنفوسیوسی به حساب آورد؟

بشر دارای انعطافی است که آن را برحسب مصلحت خود به کار می‌گیرد. نزاعهای درون ملیّتی و درون کشوری می‌نمایند که وقتی برخورد مصلحتها پیش آمد، تمدّن به تنهایی نمی‌تواند افراد یک ملّت را در یک کانون گرد آورد.

نویسنده اختلاف طبقاتی را از نظر دور داشته که در دوران جدید موجد شدیدترین نزاعها بوده. در زمان استیلای کمونیسم کسانی بودند که روسیّهٔ شوروی را بر وطن خود، و تمدّن قومی شوروی را بر تمدّن قومی خود ترجیح می‌دادند. اکنون هم اگر فرمولهای کمونیستی بی‌رنگ شده است، نفس اختلاف باقی است که می‌تواند تحت شعارهای دیگر به ابراز آید.

آقای هانتینگتون شرق را نمی‌شناسد، و با چند معیار غربی دربارهٔ آن حکم می‌کند. او گویا نمی‌داند که وضع خاصّ مشرق‌زمین، رابطهٔ میان حکومت، مردم و تمدّن را پیچیده کرده است. از دولتمردان شرق عبارتی نقل می‌کند، و قضیّه را خاتمه یافته می‌انگارد. نمی‌داند که در شرق می‌شود حرفی را بر زبان آورد و در دل نوعی دیگر اندیشید. از شعارهای اسلام‌گرایانهٔ صدّام در زمان جنگ خلیج فارس گواه می‌آورد که مضحک است. نقش بازی رایج را که ناظر به مساعد نگاه داشتن عامّهٔ مردم است از نظر دور می‌دارد. به حج رفتن تورگوت اوزال، نماز جماعت خواندن دکتر نجیب افغانی، اسلام‌خواهی بعضی از سران آسیای مرکزی که تا دیروز کمونیست دو آتشه بودند، اینها را شاید خیلی جدّی حساب می‌کند. حکومت چین که زمانی مسجد رفتن را بازخواست می‌کرد، اکنون پول می‌دهد و برای اقلیّت مسلمان خود مسجد می‌سازد. در منطق گفته می‌شود که آب، آب است، ولی در سیاست آب برحسب ظرفی که در آن قرار بگیرد می‌تواند نامگذاری گردد. در همین چین، زمانی کنفوسیوس منفور بود، اکنون از نو رهبر فکری شناخته می‌شود. چین دورهٔ «انقلاب فرهنگی» می‌کوشید تا از تمدّن سنّتی خود فاصله بگیرد، اکنون از نو به‌آن روی آورده است. به این حساب، باز معلوم نیست که در آینده تغییر مسیر داده نشود. دو نوع تمدّن عمده به‌عنوان رو در روی آوران آینده مورد مثال قرار گرفته است: یکی کنفوسیوسی و دیگری اسلامی. این دو، کارکرد متفاوت دارند، و تأثیر آنها نیز متفاوت است. تمدّن کنفوسیوسی که خاوردور را در عرصه دارد، به علّت تحرّکی که در صنعتی شدن به خرج داده، مورد نظر قرار گرفته. چند سالی است که از حوزهٔ اقیانوس آرام به عنوان رقیب صنعتی غرب نام برده می‌شود، و حدس آن است که در اوایل قرن بیست و یکم استیلای اقتصادی جهان را از آنِ خود کند.

ولی در مورد کشورهای اسلامی وضع متفاوت است. راجع به آنها هنوز

از نظر اقتصادی حرف زده نمی‌شود. حتّی نفت که مهمترین مادّهٔ خام است، هنوز چشم‌اندازی نیست که به اهرم مخالفت جدّی تبدیل گردد. گذشته از این، وقتی نویسندهٔ امریکایی از «تمدّن اسلام» حرف می‌زند، این سؤال پیش می‌آید که کدام تمدّن و کدام کشور را در نظر دارد؟ کشورهای مسلمان چنان با هم متفاوت‌اند، و از دین و تمدّن دریافتهای متفاوت دارند، که در یک ردیف گذاردن همهٔ آنها نشانهٔ بی‌خبری است: کشورهای اسلامی خاوردور (اندونزی و مالزی)، مسلمانان چین، که تأثیر زیاد از تمدّن چین دارند، مسلمانان آسیای میانه، که چند دهه تحت تأثیر کمونیسم روس بوده‌اند، مسلمانان شبه قارّهٔ هند (پاکستان و بنگلادش)، که اسلام را از طریق ایران پذیرفته و سپس از نفوذ دیوانی و فرهنگی انگلیس برکنار نمانده‌اند؛ خودِ ایران با تاریخ دیرینه‌اش، آنگاه کشورهای عربی که گرچه خود را تابع فرهنگ مشترک عرب می‌دانند، فاصله‌ها در میانشان کم نیست؛ خوب، به آسانی می‌توان دریافت که اینها را نمی‌شود تحت یک قضاوت قرار داد.

بیشترین شباهت و تجانس در میان سرزمینهای عرب‌زبان دیده می‌شود. با این حال، خود چه مقدار فرق است میان کشورهای نفت‌دار و بی‌نفت، کم جمعیّت و پر جمعیّت، آباد و ناآباد. درآمد سرانهٔ یک کویتی (پیش از جنگ خلیج فارس) یا یک اماراتی را با یک مصری مقایسه کنید. آنگاه فرهنگ مصری و کویتی را. سپس می‌رسیم به افتراق میان ملّتها و دولتهایشان. آیا می‌شود گفت که در این کشورها یک برداشت تمدّنی و یک دیدگاه نسبت به غرب وجود دارد؟ یک عرب نفت‌مدار که کادیلاک دستگیره طلا دارد، و میلیونها دلار ذخیرهٔ بانکیش در یکی از بانکهای غرب است، آیا همان نوع احساس رویارویی با تمدّن غرب دارد که یک شتربان هموطنش یا یک فلّاح مصری؟

نویسندهٔ مقاله ناآرامیهای دنیای اسلام و جهت‌گیری ضدّ غربی آن را،

یکسره به حساب تفاوت تمدّن و بخصوص دین نهاده است. این، اگر عمد نباشد، یک برداشت بیخبرانه است. ریشه‌های عمقی دیگر چون فقر، واکنش و نارضایتی نسبت به دستگاه حکومتی بی‌کفایت و احیاناً فاسد ـ که دوست غرب است ـ از نظر دور داشته شده. همهٔ اینها می‌توانـد در مـردم مـحروم، نسبت به غرب کینه ایجاد کند. چه کسی را صـاحب یـا صـاحبخانهٔ تـمدّن بشناسیم، دولت یا ملّت؟ در اکثر کشورهای مشرق زمین فاصله‌ای میان این دوست، و دو دیدگاه نسبت به دنیای خارج پدید آورده است. تمدّنی که در برابر غرب خواهد ایستاد، مربوط به کـدام یک از ایـن دوست، حکـومت، ملت، یا هر دو؟ گویی نویسنده بـعضی از عـناصر دلسـوخته و نـاآرام را از هم‌اکنون زمامداران آینده می‌شناسد. هـویّت تـمدّنی کـه مـی‌گوید بـه‌طور روزافزون در آینده اهمیّت خواهد یافت، می‌تواند یک پوشش دفاعی و یک وسیلهٔ چاره‌جویی باشد برای رفـع مشکـلاتی کـه دنـیای غـیر غـرب بـا آن روبه‌روست. ولی این بدان معنا نیست که خود تمدّن منشأ رویارویی باشد. اگر ملّتها، به‌فرض، مخیّر شوند که تمدّن خود را به‌صورتی درآورند کـه مـوجد آبادانی، رونق، رفاه و آزادی شود آیا ابا خواهند داشت کـه آن را دگـرگون کنند؟

وسیله را با هدف اشتباه نگیریم. بشر موجود با انعطافی است. مقصد و مقصودش ادامهٔ زندگی و شکفتگی وجود از طریق گشایش مادّی و معنوی است. هر وسیله‌ای را که برای این منظور مفید بداند به کار می‌برد و به هـر دستاویزی دست می‌زند، آگاهانه یا به انگیزش وجدان ناآگاه. معلوم نیست که همواره در انتخاب دستاویز تشخیص درست داشته باشد، ولی کوشش خود را می‌کند، از اشتباه خود باز می‌گردد، حتّی ممکن است به اشتباهی دیگر بیفتد، ولی پیوسته راه‌جوست. یک تمدّن زمانی می‌تواند نام تمدّن به خود بگیرد که متحرّک و پویا باشد. در سیْر بودن، نشانهٔ پذیرفتن تـغییر است، انـطباق بـا

مقتضیّات و احتیاجات.

برخورد دو موج سنّت و صنعت در کشورهای جهان سوم، خواستن و دست نیافتن را همراه آورده، که گسترش ارتباطها و اطّلاعات بر حدّت آن افزوده. این وضع دو نوع واکنش ایجاد کرده: یکی از جانب کشورهایی که نمونهٔ بارز آنها چین و کرهٔ جنوبی است، و اینان راه نجات را در صنعتی شدن و پیشرفت اقتصادی می‌بینند، به هر قیمت و به هر روش که شده، به شرط آنکه با توفیق همراه باشد. اینان سر خود را پایین انداخته‌اند، و تنها به سیاست جهانی تا همان حد که به پیشرفت اقتصادی و امنیّتشان لطمه نزند، علاقه نشان می‌دهند.

واکنش دوم در بعضی از کشورها به‌صورت رهایی‌طلبی و عصیان بروز کرده است که این نه از تمدّن، بلکه از نارساییهای تمدّن کشورهای صنعتی سرچشمه می‌گیرد.

در هر کشور و در میان هر تمدّنی، کسانی خواهند بود، به تعداد نسبتاً زیاد، که از نظم کنونی جهان به تنگ آمده باشند، و به آخرین چاره‌جویی خشونت‌آمیز دست بزنند. در این صورت، هیچ نقطه از جهان از جمله غرب، در امان نخواهد ماند. دنیا به راهی می‌رود که در آن توازن و امنیّت تفکیک‌ناپذیر بشوند.

افزایش جمعیّت در کشورهای فقیر، ناامنی و جنگ داخلی در میان اقوام متعلّق به یک مذهب و یک تمدّن (افغانستان را ببینیم) موجب خواهد شد که عدّه‌ای از این سرزمینها به‌طور غیر مجاز به جانب مناطق آبادتر و امن‌تر روی ببرند، و حدّت موج طوری باشد که جلوگیری از آن بسیار دشوار گردد. در کنار این جریان که تا حدّی مسالمت‌آمیز است، جریان تروریسم و خشونت نضج خواهد گرفت. ظهور روزافزون گروههای مافیایی ـ که کسب امتیاز از راههای انحرافی می‌طلبند ـ نیز جای خود دارد.

نویسنده در نتیجه گیری خود خواسته است به غرب هشدار بدهد که در برابر رویارویی دو تمدّن مهم ـ که آنها را کنفوسیوسی و اسلام می‌خوانند ـ چاره‌جو باشد. اوّلی از لحاظ صنعت و اقتصاد و دومی از لحاظ اعتراض و به پاخاستگی. ولی راه مقابله‌ای را که پیشنهاد می‌کند، کارساز نیست. تنها راه ـ هرچند آرمانی بنماید ـ تفاهم میان تمدّنهاست نه تقابل. منظور آن است که که کوشش در جهت موازنه و هماهنگی صورت گیرد: در همهٔ تمدّنها جرثومه‌های خوبی و بدی هر دو وجود دارد. در دنیایی که‌در پیش‌رو داریم ـ و بیش از آن کوچک شده است که یک نقطه از تأثیر نقطهٔ دیگر برکنار بماند ـ راهی جز یک چاره‌جویی همگانی و متمرکز نیست. اگر بپذیریم که می‌شود کاری کرد، باید به سراغ ریشه‌های گزند رفت، چون: افزایش بی‌تناسب جمعیت، تراکم شهرها، آلودگی محیط زیست، بیداد اقتصادی. و آنگاه، توجّه به آموزش اخلاقی در مقابله با روی بردن به لذّتهای حسّی، گسترش نوعی معنویّت که مورد نیاز انسان است و مشترک میان همهٔ فرهنگهاست، و برقراری رابطهٔ دوستانه‌تر با طبیعت.

نویسنده در دفاعی که از غرب دارد، به نارساییهای درونی غرب توجّه نمی‌کند که از استیلای تمدّن صنعتی ناشی شده است. آقای برژنسکی در نقد خود بر همین مقاله، اشاره به آن دارد، و البتّه پیش از او هم دهها متفکّر در سراسر جهان در گفتارها و یا کتابهای خود به آن پرداخته بودند. بشر غربی از دو نیاز مادّی و معنوی، وزنهٔ نخستین را بسیار سنگینتر کرده است، به این امید که همهٔ مسائل حیاتی خویش را در پرتو آن حل کند، و اکنون نشانه‌های متعدّد می‌نمایند که بار زندگی با این روال روبه کژی دارد و به منزل نمی‌رسد. همین مشکل بود که در جهت دیگر، کمونیسم را در شرق اروپا با شکست روبه‌رو کرد.

خرداد ۱۳۷۳

ایرانی کیست[1]؟

انسانی که ما امروز به نام «ایرانی» می‌شناسیم در هیچ تعریف و توصیف دیگری جز همین یک کلمهٔ «ایرانی» نمی‌گنجد. چون به غرب برود به آسانی غربی می‌شود، چون به شرق برود به آسانی شرقی، ولی در هر حال همان ایرانی باقی می‌ماند، و هرچند همهٔ عمر هم در غربت زندگی کند، حسرت ایران را از دل نمی‌برد.

ایرانی در طیّ قرنهای متمادی آموخته است که با مقتضیّات هماهنگ گردد. طبیعیترین کارها را آن می‌داند که همرنگ جماعت شود، ولی در عمل همان ایرانی باقی بماند. با وضع تازه روی خوش نشان می‌داده است، برای آنکه بتواند ویژگیهای ایرانی خود را از خود دور نکند. این رنگ‌پذیری را

---

۱. این مطلب، اندکی تلخیص شدهٔ پنج مقاله‌ای است که نخست در شماره‌های ۶ تا ۱۲ شهریور ۱۳۵۸ روزنامهٔ اطّلاعات انتشار یافت.

چون زره و پوشش دفاع کننده‌ای بر خود حایل می‌کرده. در هجومهای متعدّدی که به جانب او شده است، نخست خود را به سلیقهٔ غلبه کنندگان درمی‌آورده تا سپس بتواند آنها را شبیه به خود کند.

و خود او در رنگ بخشیدن به دیگران استعداد خاصّی داشته است: مقدونیها، عربها، ترکها، مغولها و تا همین اواخر فرنگیها را در نظر آوریم؛ کم بودند کسانی که به ایران بیایند، مدّتی بمانند و قدری ایرانی‌مآب نشوند.

این وضع و موقع جغرافیایی، ایران را در طیّ تاریخ تبدیل به کارخانه‌ای کرده است که تمدّن و فرهنگ دیگران را بر خود وارد کند، تمدّن و فرهنگ تازه‌ای از ترکیب آن بسازد، و آن را به همان کشورها یا به کشورهای دیگر صادر نماید. اگر فرهنگ ایرانی را درختی بگیریم، آن را دارای چندین پیوند می‌یابیم: سومری، بابلی، مصری، یونانی، هندی، چینی، رومی، عرب و سرانجام فرنگی. و باز همین درخت را می‌بینیم که شاخه‌های خود را به سرزمینهای دیگر گسترده است: به چین و هند و آسیای میانه، آسیای صغیر و کشورهای اسلامی، از بغداد تا قاهره و افریقای شمالی و مقداری نیز به اروپا. ایران در داد و ستد دایم فرهنگی به‌سر می‌برده است، هم تأثیرپذیر بوده است و هم تأثیرکننده. دستی برای گرفتن داشته است و دستی برای دادن.

برای شناسایی اقوام کهن گویاترین منبع، قصّه‌ها، کنایه‌ها و ضرب‌المثلهای آنهاست. این واقعیّت بخصوص در مورد ایران صدق می‌کند. چه منبع عظیمی است این مثلها و قصّه‌ها و تمثیلها. شما صبح که از خانه بیرون می‌روید، هر قدمی که برمی‌دارید و با هر کس که روبه‌رو می‌شوید، یک مثل فارسی به یادتان می‌آید، و این به سبب آن است که ایرانی همهٔ تجربه‌ها و زیر و روهای زندگی را لمس کرده و روح ظریف و شکّاک و شوخ او از هر یک از این تجربه‌ها دهها مثل ساخته است.

و این ایرانی چون بر سر چهارراهٔ زندگی می‌کرده است، گویی همواره

منتظر تحوّل و خبری است. امروز را به انتظار فردا به سر می‌برده، و آن را به امید فردای بهتر تحمّل می‌کرده است. پیوسته چشم به راه پیک زندگی داشته است که از راه برسد، سواری که از میان گَرد بیرون آید.

اینکه ایران توانسته است تا به امروز بر سر پا بماند و تاریخ مستمّر خود را لنگان لنگان به جلو بکشاند، خود داستانی دارد که باید رمزهایش را جای دیگر به دقّت شکافت. واقعیّت آن است که همهٔ حوادث کم و بیش سختی که بر او گذشته، تاریخ او را منقطع نکرده است؛ گر چه گاه تا نزدیک به اضمحلال رسیده است. در مجموع می‌توان گفت که ملّت ایران شبیه به آن بوته‌های صحرایی چون قیچ و گز بوده است که زندگی در شداید را می‌آموزند و ریشهٔ خود را محکم می‌کنند، و با کم آبی و سَموم و داغی و سردی خو می‌گیرند، و چون بادهای تند بوزد و یا شنهای انبوه روی آورد، سر خود را خم می‌کنند و از نو پس از رفع خطر، برمی‌افرازند، و عادت کرده‌اند که ذخیرهٔ حیاتی‌ای در خود داشته باشند که در خشکسالی و عسرت آن را به کار گیرند. مردم ایران که بر «کاروانگاه» زندگی می‌کرده‌اند جز این راهی نداشته‌اند که زندگی «کاروانی» را بیاموزند. یا می‌بایست بر دیگران حکومت بکنند و اطراف خود را امن نگاه دارند، چون در دورهٔ هخامنشی و ساسانی، و یا می‌بایست راه مماشات را در پیش گیرند. از قدیم گفته‌اند «دستی را که نتوان برید باید بوسید» و ایرانی همین کار را می‌کرده است. شاید آن‌قدرها لازم نمی‌آمده است که ببوسد، ولی آن را در دست می‌گرفته است و با آن راه می‌آمده. به همین شیوه بود که مهاجمان خود را با خود رایگان و همراه می‌کرد، از اسکندر تا عباسیّان، تا برسیم به ترکها و مغولها.

محمود غزنوی ترک، دربار خود را کانون شعرای فارسی زبان کرده بود، و بایسنقر می‌داد تا شاهنامه را به خطّ خوش برایش بنویسند، و هنر ایرانی در زمان سلجوقیها روبه شکفتگی نهاد.

خارجیها در ایران کمتر خود را غریبه حس می‌کردند، و ایرانیها، نیز پس از آنکه راه آشتی باز می‌شد، آنها را از خود می‌شمردند. زیاد نیستند ملّتهایی که مانند ایرانی آن‌قدر آسان با غریبه‌ها بجوشند[1].

با این حال، و با همهٔ انعطافی که در روح ایرانی هست، در مواردی که لازم می‌آمده است که بایستد و از موجودیّت خود دفاع کند، می‌ایستاده و مقاومتهای شگفت‌انگیز از خود نشان می‌داده است. این، در چه مواقعی بوده است؟ در مواقعی که «ایرانیّت» او در خطر می‌افتاده است.

این «ایرانیّت» کلمهٔ بسیار مبهمی است، حتّی قدری مرموز، و وابستگی به حفظ هستی پیدا کرده است. می‌شود گفت که بدون «ایرانیّت» زندگی برای او واجد لطف و طعم نبوده است. ممکن است گفته شود هر ملّتی که مقداری خصوصیّات ملّی دارد، همین‌طور است.

درست، ولی درجاتش فرق می‌کند. مصری دیگر آن مصری پیشین نیست، و یونانی آن یونانی قدیم نیست، ولی ژاپونی و چینی و هندی و ایرانی، فی‌المثل، چیزهایی دارند که زندگی آنها را به خصوصیّات قومی آنها خیلی نزدیک نگاه داشته است. ایرانی در طیّ تاریخ خود خصوصیّتی در خود می‌دیده است که برای دفاع از آن مصرّ بوده است.

این ایرانیّت، مخلوط عجیبی است از دین و معتقدات ملّی و آداب و عادات و نحوهٔ اندیشیدن و ویژگیهای منبعث از طبیعت و اقلیم و جغرافیا، و عوارض ناشی از حوادث و مصائب.

این خصیصه کسی نمی‌گوید که سراپا محسّنات است، خود ایرانی هم

---

۱. هرودت نوشته است: «ایرانیها از هر حیث خود را بهتر از ملل دیگر می‌پنداشتند، و با این همه بیشتر از همهٔ ملل از آداب خارجی استقبال می‌کردند، یعنی خود را به روی فرهنگهای دیگر باز نگاه می‌داشتند» (به نقل از لاکهارت، *میراث ایران*، ص ۴۷۵).

این را نمی‌گوید، حتّی گاهی پیش می‌آید که آن را مسخره کند. آمیخته‌ای است از مقداری حسن و عیب با هم، و آمیخته‌ای است از مجموع رسوب جریان قرون، در سرزمینی پر از حوادث، که تجربه‌ها و درسها را مقداری به صورت خصلت و طبیعت درآورده است، و چون یادگارهایی است از دورانهای خوش و ناخوش زندگی، ناچار از اجزای متفاوت و متعارض ترکیب گرفته است، و این خود بعضی از واکنشهای ایرانی را پیش‌بینی ناپذیر کرده است.

فی‌المثل در برابر ترکهای عثمانی که بزرگترین امپراتوری اسلامی هستند، می‌ایستد ولی چون صفویّه به دورهٔ انحطاط می‌رسد، به چند هزار قندهاری راه می‌دهد که تا قلب اصفهان پیش آیند، ولی چند سال بعد همان سپاهیان شکست‌خوردهٔ تحقیر شده، به سرکردگی نادرقلی تا دهلی می‌تازند، و همهٔ هجوم آورندگان را به عقب می‌رانند.

و این ایرانی با فرهنگی زندگی کرده است : این ایرانی یک بار سنگین فرهنگ بر پشت دارد که به آسانی نمی‌تواند خود را از آن جدا کند. این فرهنگ تنها کتابها و بناها و ظرفهایی که از زیر خاک بیرون می‌آیند و قالیها و الحان موسیقی نیست، بلکه فرهنگ بسیار غنی عامّه نیز هست که عبارت باشد از قصّه‌ها و ترانه‌ها و آداب و رسوم و مثلها تا برسد به نوع تفکّر و شیوهٔ زندگی.

زمانی که سعدوقّاص اسلام را به ایران آورد، به‌صورتی نبود که امروز هست. در طی این هزار و چند صد سال، هزاران تن از بهترین استعدادها، از بهترین ایرانیان، کسانی چون محمّد جریر طبری و سنایی و مولوی و شیخ بهایی و رضا عبّاسی و آنها که مساجد اصفهان را ساختند و کسانی که آن همه کتابها را به خطّ نغز نوشتند و تذهیب کردند و خلاصه فرزندان برگزیدهٔ ایران

که همگی مسلمان و معتقد بودند و در عین حال به ایرانی بودن و زبان و فرهنگ خود می‌نازیدند، این بنای بزرگ تمدّن ایران اسلامی را گذارده‌اند که در دنیا به آن تمدّن شاخص باشد و همه او را به این تاریخ و این کتابها و این هنرها و دستاوردها بشناسند. و اگر این تمدّنها و فرهنگ نبود، ایران هم می‌شد کشوری مانند کویت، منتهی قدری پهناورتر و آبادتر. همین شاخصیّت فرهنگی بوده است که مانع شده است تا ایران در قلمرو بزرگ خلافت بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس و بعد عثمانیها، مستهلک گردد و باز هم خیال می‌کنم همین شاخصیّت فرهنگی کمک کرد تا ایران، دوران پر تلاطم قرن نوزدهم را که قرن گسترش استعمار است پشت سر بگذارد و یک سرزمین مستعمره نشود. در حالی که کشورهای همسایهٔ او و کشورهای مشابه او به استعمار درآمدند، ایران یک استقلال ظاهری نگه داشت هرچند به حکم ضعف شرقی خود از استثمار در امان نماند. اگر روزی مطالعهٔ عمیق برای کشف علل صورت گیرد، خواهند دید که فرهنگ و تمدّنِ ایران در این میان خالی از نقش نبوده است.

ایران که با کشورهای دیگر اسلامی به کلّی متفاوت است، می‌تواند با آنان همدردی، همراهی و دوستی داشته باشد ولی نمی‌تواند شبیه به آنها بشود. با آنان دین مشترک و میراث آئینی مشترک دارد اما در کنار آن یک تمدّن ایرانی هم دارد که هویّت خاص و سیمای خاص به او می‌بخشد.

هر مذهب بزرگ، دینی است به اضافه تمدّن. نمی‌توان آن دین را گرفت و آن تمدّن را نادیده انگاشت. مسیحیّت، ابتدا یک دین ساده بود و اکنون میراث فرهنگی آن حیرت‌آور است: کلیساها و نقشها و مجسّمه‌ها و کتابخانه‌ها و موسیقی و غیره ... و این فرهنگ پیوند خورده است به فرهنگ یونان و روم که مربوط به دوران ارباب انواع است.

اکنون تصوّر مسیحیّتی بکنیم که امثال میکل آنجلو و دانته و باخ و

دُستویوسکی و ماتیس در آن نبوده باشند، باقی می‌ماند آیین ترسایی دیرنشینی.

اسلام نیز در ایران با میراث هنگفتی از فرهنگ همراه است. بعضی از تفسیرهای قرآن با زیباترین انشای فارسی نوشته شده است. قرآنهای مُذهّب را اگر جمع کنند، گنجینهٔ بی‌نظیری خواهد شد. آیا حساب شده است که چقدر نقد عمر و نورچشم بر سر این کارها گذارده شده است؟

از عرفان ایران و نیز از معماری مساجد و بقعه‌ها و سایر مظاهر هنر مذهبی، دنیای بهشت آسایی برای ایرانی ساخته شده است که بی‌وجود آنها هرگز به عمق ایمانی‌ای که رسیده است نمی‌رسید.

اگر قرآن را که کتاب دینی ایرانیان است استثنا کنیم، چه کتابهایی را می‌توانیم نام ببریم که در ده قرن اخیر همواره در زندگی مردم ایران حضور داشته‌اند؟ شاهنامه است و مثنوی مولوی و سعدی و حافظ و پس از آنها نظامی و سنایی و عطار و ناصرخسرو و خواجه عبدالله انصاری و چند تفسیر و چند کتاب تاریخ و چند کتاب نثر. (آثار فکری و فلسفی‌ای که مخصوص خواص بوده است چون ابن‌سینا و رازی و بیرونی را کنار گذاردیم). کتابهای شعر و نثری که مجموع آنها از بیست تجاوز نمی‌کند، عصاره و چکیدهٔ فرهنگ ایران بعد از اسلام هستند، و در واقع می‌توان گفت که همهٔ اندیشیده‌ها و دریافتهای قوم ایرانی در آنها جای گرفته است.

این کتابها مضامین آنها هرچه باشد، آیینهٔ تاریخ و تفکّر ایران‌اند، و گرایشهای مردم این آب و خاک در آنها منعکس شده است، و به همراه آن حسنها و عیبهایش.

اگر در نظر بیاوریم که دهها هزار کتاب، راجع به موضوعات مختلف در زبان فارسی نوشته شده است، ولی تنها همین چند کتاب در پیوند مستمر با

مردم برقرار مانده‌اند به این نتیجه می‌رسیم که باید جوهر و جاذبهٔ فتورناپذیری در آنها باشد.

اکنون این سؤال پیش می‌آید که آنچه در این کتابها آمده است آیا بدآموزانه است یا حاوی اندیشه‌های بلند؟ آنچه مسلّم است در طیّ این زمان دراز همهٔ آنها کتابهای ارزندهٔ اخلاقی شناخته شده بودند ولی امروز تلقّی ما نسبت به آنها چیست؟ این بستگی دارد به قابلیّت جذب ما. بستگی به آن دارد که ما تا چه اندازه از سیْرهای مختلف اندیشه نترسیم. نخواسته باشیم فقط دنیا را از یک بُعد و یک زاویه ببینیم، و مردم را عوام و محجور انگاریم که بگوییم نباید در بیش از یک خط فکری به جلو روند؛ و از این گذشته، بستگی به توانایی ما دارد در جستن ریشهٔ اندیشه‌ها و به قدرت تحلیل و روشن‌بینی ما.

یک ملّت که خود را رها شده و آزاد بیابد، نباید از هیچ جنبه‌ای از تبرّز و غنای روح بشر بیم داشته باشد. ما اگر آن‌قدر شهامت داشته باشیم که با «چراها» روبه‌رو شویم، یعنی روشن کنیم که هر چیز به جای خود چرا به‌وجود آمده، یا چرا گفته شده است، دیگر دستخوش تقسیم‌بندی «ساده‌انگارانهٔ» «روا» و «ناروا» نخواهیم شد. همه چیز درس‌دهنده، روشن‌کننده، یا لااقل عبرت‌انگیز خواهد بود، هنگامی که ریشه‌هایش را بشناسیم؛ ولی البتّه این وظیفه را داریم که در امر فرهنگ زایدها و درجهٔ دو و سه‌ها و کم جانها را جدا بگذاریم و زنده‌ها را در وهلهٔ اول جلو آوریم.

فرهنگ نباید از دیدگاه خاصّی مورد تقسیم‌بندی شایست و ناشایست قرار گیرد. فرهنگ نمایانندهٔ همهٔ بُعدها و تلاشهای روح بشر است که بر اثر جزر و مدّ زمان، واکنشها و زایشهای مختلف داشته است. مهم آن است که یک قوم بارور بماند و از کوشش و ثمربخشی باز نایستد، مهم آن نیست که آنچه خلق کرده است جوابگوی مستقیم یک طرز فکر باشد که چنین چیزی

نمی‌توانسته است تحقّق یابد.

سرمایه‌های فرهنگی عبارت است از همهٔ آنچه از گذشتهٔ ایران برجای مانده، و حاکی از سازندگی و خلاقیّت قوم ایرانی در طیّ این چند هزار سال زندگی خود است. نسلها می‌آیند و زندگی می‌کنند و می‌روند، آنچه بر جای می‌ماند، یادگارهای حاصل از فعالیّت مغز و بازوی آنهاست، که شایستگی برجای ماندن داشته باشد. ما اگر فقط به زندگی امروز خود چشم بدوزیم و گذشته را نادیده بگیریم، نفی تاریخ و نفی ارزشهای انسانی کرده‌ایم. اگر ما قابلیّت داریم که از زندگی کنونی خود بهره بگیریم، باید بنشینیم و تاریخ و تمدّن گذشتهٔ ایران را با دید تازه و علمی و دقیق به مطالعهٔ بگذاریم و از جریانهای خوب و بد آن پند بگیریم.

بارزترین صفتی که انسان را ممتاز کرده است عشق به دانش و کشف حقیقت و آفرینندگی بوده است، که چون با طلب آزادی و عدالت همراه می‌شده، کارنامهٔ زندگی او را می‌ساخته. آثار تمدّنی و فرهنگی، چیزی نیست جز نمودارهای سیْر زندگی بشر که از خور و خواب در می‌گذشته و جوهر انسانی خود را به بروز می‌آورده است.

سرمایهٔ فرهنگی ایران ممزوجی است از فرهنگ ایران پیش از اسلام و ایران بعد اسلام که اوّلی در دومی مستحیل شده است، مانند فرهنگ هر کشور بزرگ کهنسال دیگری که با فرهنگ ممزوج زندگی بکند، و هر دو را مردم ایران پدید آورده‌اند. چگونه ما تشخیص می‌دهیم که در یک دوران مردم بهتر و به راه آمده‌تر از دوران دیگر زندگی می‌کرده‌اند؟ با دیدن آثاری که ایجاد نموده‌اند.

تاریخ ایران در سه خط حرکت کرده است:

تلاش برای حفظ ایرانیّت، برخورد با بیداد، برخوردبا ریا.

۱ ـ تلاش برای حفظ ایرانیّت

یکی از بزرگترین نتایج فتح ایران، رهایی استعدادها بود. دیگر مانع طبقاتی در برابر روستایی و کارگر و ده‌نشین نبود، و هر طفلی، اگر قابلیّت داشت، راه برایش باز بود که به بالاترین مدارج علمی و شأن اجتماعی برسد، چنانکه امثال بیرونی و ابن‌سینا و فردوسی و نظام‌الملک و ابی‌سعید ابی‌الخیر، که همگی روستازاده بودند، رسیدند و از این طریق بود که فرهنگ بزرگ اسلامی ایرانی سر برآورد، و نبوغ ایرانی در ایجاد این فرهنگ سهم درجهٔ اوّل برعهده گرفت.

ایران پس از شکست تیسفون، یکپارچگی ارضی و اقتدار امپراتوری خود را از دست داد، ولی در مقابل، به اقتدار فرهنگی‌ای دست یافت که پیش از آن هرگز نداشته بود، و از آن پس تا قرنها، یعنی بگوییم تا استقرار حکومت صفویّه، قلمرو ایران قلمرو فرهنگی ماند و نه ارضی، که عادتاً محدودهٔ یک کشور به آن شناخته می‌شود. ایران از طاهریان تا صفویّه به کجا گفته می‌شد؟ درست معلوم نبود. خراسان برای خود کشوری بود، و فارس و آذربایجان و ری و غیره و غیره نیز هریک سرزمینی، چه بسا اوقات مجزّا و هر یک خود دارای حکومتی.

آنچه این سرزمینها را در ارتباط با همدیگر نگاه می‌داشت، دین و زبان مشترک بود، و مقداری مشترکات فرهنگی، که بی‌آنکه چندان نامی از خاک ایران در میان باشد، خصوصیّاتی را به بار می‌آورد، که می‌توانست هرگاه لازم شد، نام ایران بر آن اطلاق گردد، و این همان هویّت این قسمت از خاک بود، که ما اکنون به‌نام ایران می‌شناسیم، و در طیّ زمان پاره‌هایی نیز از آن جدا شده است.

مردمانی که در محدودهٔ این جغرافیا زندگی می‌کرده‌اند، با همهٔ دوردستی

فاصله‌ها و گاه اختلاف لهجه و زبان و گاه تفاوت آیین (شیعه و سنّی) و تفاوت اقلیم و تفاوت حکومت، تابع یک جریان مشترک ایرانیّت می‌شدند که اهمّ آن عبارت بود از زبان فارسی دری (به‌عنوان زبان تفاهم کتابی و ادبی و فکری)، نوعی دریافت فرهنگی مشترک (از طریق مثلها، مواعظ رایج، و آثار بزرگ ادبی و قصّه‌ها و ادبیّات عامّه)، پایبندی به بعضی رسوم و آداب (چون نوروز و اعیاد مولود و فطر و مراسم عروسی و عزا) و به‌طور کلّی نوعی حافظهٔ تاریخی مشترک که از تاریخ افسانه‌ای ایران ملهم شده بود، و نوعی چشمداشت مشابه از آینده که از مجموع تفکّر اسلامی ـ ایرانی سرچشمه می‌گرفت.

خصیصهٔ فرهنگی ایرانی آن گشت که فرهنگ ایران اسلامی با فرهنگ کهن ایران پیوند خورد و از همین جا قوم ایرانی از سایر سرزمینهای مشابه متمایز گشت.

ایران دارای مکتب خاصّ فرهنگی گشت که با مکتب کشورهای دیگر متفاوت است، و همین مکتب که از آسیای مرکزی تا فارس را در برمی‌گرفت و وجه شاخص آن زبان فارسی دری بود، تأثیر داده شد از یک سو به شبه قارّهٔ هند و کشمیر و از سوی دیگر به آسیای مرکزی و آسیای صغیر و در زمان فاطمیان مصر به مصر. زبان فارسی دومین زبان عالم اسلام گشت. با پدید آمدن زبان فارسی، مسیر تاریخی ایران تغییر کرد و استقلال فکری و فرهنگی، و بُعد سیاسی او تسجیل گشت.

در واقع تمدّن ایران پیش از اسلام سنگین‌تر از آن بود و خصلتهای ایرانی ریشه‌دارتر، که با تغییر دین از میان برود. آنچه مربوط به مراسم پیچیده و مناسک زرتشتیگری بود، ناپدید شد، ولی آنچه ریشه‌های ملّی داشت بر جای ماند.

سعدی با آنکه یکی از بین‌المللی‌ترین شخصیّتهای ایرانی است و سی

سال در گردش و سفر بود، بوی ایران و بوی شیراز از سراسر آثارش ساطع است. او ایران را در کوله بارش به همراه خود می‌گردانده است. این ایرانیّت در روح او چنان عمیق بود که دوری سی ساله ذره‌ای از طراوت آن نکاست.

مولوی را بگیریم که تمام عمر خود را در یک کشور ترک زبان به سر برد، و در همسایگی آن حلب و دمشق عرب زبان بودند، و هرگز پای به ایران ننهاد، با این حال، چه کسی بالاتر از او حماسهٔ ایران اسلامی را سروده است؟ همان حضور مولوی کافی بود که شهر قونیه تبدیل به یک جزیرهٔ ایرانی شود و یا برعکس، فرهنگ ایران و زبان فارسی چنان قلمرو گسترده‌ای داشته باشد که بتواند تا شامات و روم شرقی را هم در بربگیرد، و این هر دو درست است. باز، مگر نه آن است که شهاب‌الدین سهروردی در آثار خود، ایران خسروانی را با ایران اسلامی پیوند می‌داد؟ وقتی می‌گوییم ایران خسروانی، منظور ایران کهنسال است که با مردم خود زندگی می‌کرده است (نه با عدّه‌ای فرمانروای خوب یا بد).

اگر پرسیده شود که استعداد و هوش ایرانی، کوشش و عمر ایرانی در چه راهی بیشتر از هر راه به کار افتاده است، من جواب خواهم داد: آن راه که بتواند ایرانی بماند. ایرانی در طیّ تاریخ خود به خواریهای متعدّد تن در داده است، و از سوی دیگر ابا نداشته است که گاه به گاه جان خود را بر کف دست نهد، برای آنکه ایرانیّتش حفظ گردد. مانند کانگورو است که بچّهٔ خود را توی کیسهٔ شکم خود جای می‌دهد و با خود می‌کشد.

اگر باور ندارید از ایرانیهایی بپرسید که سالهاست مقیم خارج هستند. ممکن است مرفّه یا متمکّن باشند، ولی شاد و سبکروح نیستند. گمان می‌کنم در میان خارجیان مقیم غربت، ایرانیان جزو کدرترین و افسرده‌ترینشان باشند که احساس گمگشتگی دایم دارند و هرگز شکفته نمی‌شوند. مفهوم ایران برای ایرانی زمانی روشن می‌گردد که از آن دور می‌گردد.

ایرانیّت دارای حسنها و عیبها هر دوست. حسنش آن بوده است که با خاصیّت انعطاف، تقیه، بردباری، سیّالیت، هوش و ظرافت، امواج حوادث را از سر گذرانده و آب باریک استقلال را تا به امروز کشانده است.

عیبش نیز درست از همین خصلت می‌آید، یعنی آنکه به همین آب باریک استقلال قانع بوده است و همواره در خوف و رجا زیسته. در طیّ ۱۲۰۰ سال اخیر کمتر زمانی بوده است که استقلال تام داشته باشد، ولی زمانی هم نبوده است که یکباره از پای در افتد. ناگزیر بوده است که رهرو راه میانه و مماشات باشد. در عین حال ناگزیر بوده است که همواره در حال اعتراض و بیدارباش به سر برد. نه عربها توانستند بر او مسلّط شوند و نه او توانست خود را از آنها بر کنار نگاه دارد. نه ترکها و مغولها توانستند او را در پنجه گیرند، و نه او آنها را از سر خود وا کرد. مسائل به مرور حل شد، و آنها شبیه به ایرانیها گشتند. در کنار محمود غزنوی، ابوالفضل بیهقی و بونصر مشکان بودند. در کنار شمشیر ملکشاه، دوات نظام‌الملک بود، و در برابر تندرویهای ترکان سلجوقی، مقاومت‌الموت قرار داشت، و حسن صبّاح و ناصرخسرو.

ایرانی صبر بسیار داشته است، توهین و تجاوز خارجی را تحمّل می‌کرده، ولی بی‌جواب نمی‌گذارده است. حسابها در نزد او دیر و زود می‌شده، لیکن سوخت و سوز نمی‌شده. براساس همین شیوه بود که ابومسلم کار بنی‌امیّه را ساخت، و خواجه نصیر کار بنی‌عبّاس را، و فردوسی کار سلطهٔ فرهنگی دمشق و بغداد را.

ایران اسلامی به این نتیجه رسید که به نژاد کسانی که بر او حکومت می‌کرده‌اند، کاری نداشته باشد، فرق نمی‌کرد که ترک باشد یا مغول و یا قزلباش. خون، اهمیتی نداشت. مهم آن بود که این خون، رنگ ایرانی به خود بگیرد، و حکمرانان بر وفق سلیقهٔ او حکم برانند، و به زبان او سخن بگویند، و

فرهنگ او را دوست بدارند.

تاریخ این چهارده قرن اخیر ایران تاریخ تلاش فکری و فرهنگی بوده است، مصروف بر آنکه لطمهٔ مهاجم و خارجی به حداقل تنزّل داده شود، از میان تندباد حوادث و جنگها و غارتها، راهی به سوی تداوم ایرانیّت باز بماند، و هیچ یک از این سوانح، نه یورش، نه اشغال، و نه این اواخر، استثمار فرنگی، ریشهٔ آن را قطع نکند که در نظر ایرانی: تا ریشه در آب است، امید ثمری هست ...

۲ ـ برخورد با بیداد

این سؤال را از خود بکنیم که چرا سپاه شاهنشاهی ساسانی که یکی از دو قدرت بزرگ زمان بود و طیّ قرنها در مقابل فشار دو نیروی عظیم ـ یعنی روم و بربرهای شمال شرق ـ ایستاده بود، به هجوم چهل هزار عرب از پای درآمد؟ جواب آن است که ارکان حکومت ساسانی از هم گسیخته بود و مانند کُندهٔ پوکی منتظر بادی بود که به زیرش افکند. نظام طبقاتی ساسانی و تحجّر دینی رابطهٔ عامّهٔ مردم را با دستگاه قدرت قطع کرده بود.

و این سؤال، سؤال دیگری را به ذهن می‌آورد که چرا از سه نهضت بزرگ دوران ساسانی، دو تای آن رنگ مذهبی داشت؟ به نظر می‌رسد که علّت آن پیوستگی دین و دولت در این دوران بود. از این‌رو نوآورانی چون مانی و مزدک برآن شدند تا مشکل سلطهٔ دینی را با دین پاسخ گویند و از این طریق، بند بزرگ فکری و اجتماعی را که حکومت با تأیید دین بر پای مردم گذارده بود، بگسلند. در واقع ناآرامی ایران از همان ظهور مانی علایم خود را به بروز آورد، و در نهضت مزدک اوج گرفت و نزدیک بود که به تغییر سازمان اجتماعی کشور منجر بشود. از مجموع تاریخ ساسانی چنین استنباط می‌شود که ایران آن زمان که کشور مقتدر و نسبتاً مرفّهی بوده است، در نوعی

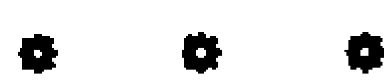
رنج روانی به سر می‌برده که آن ناشی می‌شده است از نظام بستهٔ طبقاتی ساسانی، و از سایهٔ سنگین دین زرتشتی، با فرایض و مناسک پیچ در پیچش.

نظام طبقاتی ساسانی که اجازه نمی‌داد هیچ فردی از صنف و طبقهٔ خود خارج شود، فرهنگ و فکر را دستخوش رکود کرده بود. آموختن در انحصار دو طبقهٔ موبدان و دبیران بود و آنچه آموخته می‌شد (به غیر از بعضی از شاخه‌های علوم) یا درس دین بود یا درس دیوان.

قدرت دین مردم را به اطاعت و انضباط از حکومت در تحت سلطهٔ اشراف فرا می‌خواند و این امر واکنش خود را در قیام مزدکیان نشان داد که خواستار نوعی عدالت اجتماعی بودند.

انوشیروان پس از این هشدار تکان‌دهنده، جز این چاره‌ای ندید که نظم تازه‌ای در کشور برقرار نماید. از یک سو مزدکیان را با حدّت سرکوب کرد، و از سوی دیگر در صدد قدری دلجویی از طبقهٔ محروم برآمد، ولی این نظم نو به درازی عمر خود او بیش نماند، و پس از مرگش، عصیان بهرام چوبینه علایم بحران را به نوع دیگر به بروز آورد.

محکم بودن ریشه‌های سنّت، و کمکی که روم به خسرو دوم کرد، شورش بهرام را ناکام نهاد، و خسروپرویز به‌عنوان آخرین شعلهٔ دودمان ساسانی از نو بر تخت نشست، ولی بحران، آرام آرام کار خود را می‌کرد. پس از کشته شدن او به دست پسرش شیرویه، یک دوران بسیار متلاطم مشقّت‌بار در زندگی حکومتی ایران آغاز گشت، تا سرانجام به سقوط شاهنشاهی ساسانی بینجامد.



پس از فتح ایران به دست تازیان، ایرانی این امید را پرورد که اسلام صلای برابری و رهایی از قید طبقاتی را در می‌دهد، لیکن دیری نپایید که با بر سر کار آمدن معاویّه و دستگاه امویان، در برابر این مشکل بزرگ گذارده

شد که دستگاه خلافت از اسلام واقعی جدا شده است.

بنابراین مقاومت آغاز گشت. این مقاومت تنها برای بازجست استقلال کشور نبود، بلکه به منظور در آویختگی با نظامی نیز بود که به جانب فسق و ظلم گرایش داشت. بنی‌امیّه به کشورهای فتح شده که جزو قلمرو خلافت درآمده بودند با چشم مستعمره نگاه می‌کردند، و آنها را سرزمینهایی می‌پنداشتند ـ نه برای اشاعهٔ دین ـ بلکه برای بهره کشی اقتصادی.

این بهره کشی اقتصادی با غرور سیاسی نیز همراه بود. دستگاه اموی شرف نژاد عربی خود را به رخ ملّتهای غیر عرب می‌کشید و آنها را «موالی» می‌خواند. از این‌رو پس از چندی چنین نموده شد که همان تقسیم‌بندی زیردست و زبردست ادامه دارد.

از همین‌جا تاریخ نهضتهای پایداری ایران با تاریخ مبارزه با بیداد همراه می‌شود.

از خروج مختار بگیریم که ایرانیان در آن سهم عمده‌ای داشتند تا بیاییم به مقاومت مردم طبرستان و سرانجام قیام خراسانیها به سرکردگی ابومسلم.

ابومسلم و خراسانیها، بنی‌امیّه را به زیر افکندند و عباسیّان را به جای آنان نشاندند، بدین امید که نظام عادلانه‌تری در قلمرو اسلام برقرار گردد. ولی سلسلهٔ جدید هر چند به ایرانیها گرایش بیشتری پیدا کرد و از آنان وزیر گرفت و دربار خود را به رسم ساسانیان آراست، در ماهیّت امر چندان بهتر از امویان نبود. مانند گذشته ثروتهای ایران روانهٔ بغداد می‌شد و صرف عیش و عشرت خلیفه و خویشان و یارانش می‌گشت. از این بابت داستانی که بیهقی راجع به علیّ‌بن عیسی‌بن ماهان (یکی از حکّامی که هارون‌الرشید به خراسان فرستاد) دارد، بسیار پر معناست. صورت اموالی را که علی به‌عنوان هدیه از خراسان به نزد رشید فرستاد، بیهقی در کتاب خود آورده است و می‌گوید «کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده» و آنها عبارت بوده است

از کنیز و غلام و سیم و زر و مشک و کافور و دیبا و پیلها و گوهرها و اسب واستر و گاو و مروارید و کاسه و قدح چینی. خلاصه جمیع نوادر و طرایف زمان که همهٔ آنها هم از دسترنج مردم ستمدیدهٔ خراسان به‌دست آمده بود.

و همین ستم موجب می‌گردد که ایرانیها پای فشارند تا حساب خود را از دربار بغداد جدا کنند و مقدمهٔ روی کار آمدن خانوادهٔ طاهری در خراسان از همین جا فراهم می‌شود.

جنبشها متعدّد است به سرکردگی کسانی چون سنباد، مقنّع، افشین، بابک خرّم دین و مازیار؛ و سرانجام یعقوب لیث به فکر آن می‌افتد که خلافت عباسی را از پای درآورد و تا پشت دروازهٔ بغداد هم پیش می‌رود.

این نهضتها در عمل خود طالب نظام عادلانه‌تری بوده است که با روح دین سازگار باشد. نحوهٔ روی کار آمدن یعقوب لیث که به کمک مشتی عیّار صورت گرفت، خودِ ناآرامیهای عیّاران که به شکلهای مختلف در سراسر تاریخ ایران ادامه داشته، قضیّهٔ الموت و صبّاحیان و سرکشی اسمعیلیّه که چند قرن از تاریخ ایران را در برمی‌گیرد، نهضت سربداران و دهها جنبش نظیر آنها، همگی کوششی است برای شکستن این طلسم طاغوتی و همهٔ اینها از امید و نیروی طبقهٔ محروم مایه می‌گرفته است.

صفویّه با آنکه از یک خاندان صوفی برخاسته بودند و با قدرت یافتن آنان می‌بایست آرزوی افلاطون، در آمدن «حاکم حکیم» تا اندازه‌ای برآورده شود، آنان نیز نه از پیشینیان خود بهتر بودند، و نه از کسانی که بعد از آنان آمدند. همه چیز همان بود که بود، با این تفاوت که مقداری از تمرکز و امنیّت نسبی و اقتدار ایجاد گشت. هر چند صفویّه به دستاویز دین آمده بودند، و بر مذهب تکیه داشتند، بیداد و آدمکشی و بی‌رسمی، حتّی شاید قدری بیشتر از آنچه در کشورهای کافرستان بود ادامه داشت، و به همین سبب افول آنان آن‌قدر مفتضحانه بود.

انحطاط دورهٔ صفوی، بخصوص انتهای آن را باید از همین نحوهٔ سقوطش شناخت، و اگر کتاب «*رستم‌التواریخ*» را بخوانیم از این بابت قدری روشنتر می‌شویم. مردم دلزدگی خود را از حکومت با دست روی دست نهادن به هنگام خطر، نشان دادند. ورد و دعا و نذر و جاروکشی شاه سلطان حسین چه نتیجه‌ای داشت، وقتی دستگاه تا خرخره در غفلت و خودبینی غوطه‌ور بود؟ شاه با نشستن توی حجرهٔ مدرسهٔ چهارباغ در حالی که دلش توی حرمسرا بود، می‌خواست دین و دنیا را به هم پیوند بدهد. ولی چه سود؟ آن زیبایان همه فانی بودند، چیزی که هنوز بر جای است، زیبایی و رعنایی مدرسهٔ چهارباغ است که بنیادش بر ایمان زحمتکشان و هنر بود.

بدین‌گونه می‌بینیم که در دوران اسلامی گشایش فرهنگی ایجاد شده است، ولی در آنچه مربوط به رابطهٔ ضعیف و قوی است، وضع بهتر از گذشته نیست؛ حاکم است و ارباب و روحانی دنیادار که اولی‌الامر سه گانه محسوب می‌شوند و با مشارکت همدیگر کارها را به راه می‌برند و اطاعت از آنان در حکم اطاعت از خدا و رسول معرّفی می‌گردد.

تاریخ دوران اسلامی ایران ـ حاکی از درگیری دایم گروه روشن‌بین و ناآرام (که در واقع می‌توان گفت نمایندهٔ وجدان عمومی هستند) با دو قدرت حاکم و عالم دنیادار است. در این میان ارباب و خان نیز دست نشانده و کارگزار آن دو به شمار می‌روند.

نبرد لاینقطع ادامه دارد گاهی آرامتر و گاهی شدیدتر ـ گاه با بازو و گاه با فکر. گواهی دقیق و بسیار وسیع این معنی را باید در ادب فارسی جست. ادب فارسی، تبلور تپشهای روح ایران است، و هیچ آژنگ و ضربان و تموّجی از آن نیست که در آن ثبت نشده باشد. در آن چه می‌بینیم؟ در آثار بزرگ ادب فارسی از این بابت چه می‌بینیم؟ از شهید بلخی که شروع می‌شود تا برسد همین اواخر به پروین اعتصامی، بارزترین نوایی که بتوان از آن شنید حسرت

عدالت است. هر چه تنیده شود بر گرد این مرکز است و به هرجا برود باز به این نقطه باز می‌گردد. البتّه ادب فارسی به آن معنا خشک و عبوس و تلخ نیست که پای عَلَم عدالت بنشیند و عزا بگیرد. همهٔ جوانب زندگی و از جمله مظاهر شاد و شیرین آن نیز در آن هست ولی داغ عدالت را همواره بر پیشانی دارد.

شاهنامه یک چنین کتابی است و مثنوی نیز، و حافظ که از همه تلخکامتر و بی‌پندارتر است می‌گوید:

کاغذین جامه به خونابه بشوییم که کس
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

و با روشن‌بینی عجیبی هشدار می‌دهد و آینده‌ای را که پانصد سال بعد در کتاب کاپیتال مارکس به نحو علمی منعکس خواهد شد پیش‌بینی می‌کند:

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ادب عرفانی ایران اوج این معنی است. عرفان سر برمی‌آورد تا دین را از قید و زنجیر تشرّع بارگاهی برهاند. او چون از نظم حکومتی و اجتماعی ناامید شده است، می‌کوشد تا اصلاح عالم را در تهذیب فرد بجوید. انعکاس دلزدگی و تا حدّی نومیدی از وضع موجود است. ترکهای سلجوقی و عبّاسیان دست به دست هم داده‌اند، و دین و دولتی را بر مردم مستولی کرده‌اند که گشایشی برایش متصوّر نیست. مردم چون مورهای افتاده در طاس لغزنده‌اند، بی‌آنکه بدانند مشکل کار از کجاست خود را برمی‌کشند و از نو فرو می‌افتند، همهٔ تلاشها بی‌ثمر می‌ماند. وقتی دیوان ناصرخسرو را می‌گشاییم، صحنهٔ تیره و تاری از این آغاز دوران ادبیّات اخلاقی ـ عرفانی می‌بینیم.

در این انبوه ادب اخلاقی ـ عرفانیِ ایران چه آمده است؟ آرزوی نزدیک شدن حرف و عمل، صورت و معنی، فرد و جمع، خودبینی و نوع بینی؛ بستن دکانها، یعنی دکان تفرعن حاکم تا دکّان رزق و ریای متشرّع و متصوّف، و

دنبالهٔ آن می‌رسد به دوران معاصر و نهضت مشروطه. مشروطه، تبلور آرزوی کهن و آرمان تازه‌ای برای دستیافت به عدالت است. این بار دیگر می‌بایست سیمای چندین هزار سالهٔ کشور را که نظام فردی بود تغییر داد و مشارکت خود مردم را تضمینی برای حکومت بهتر گرفت. این پیامی بود که به همراه باد غرب آمده بود و جنگ ایران و روس که حاوی هشدار دردناکی برای مردم ایران بود، بذر آن را افشاند، و به هر حال می‌بایست از طریق مشروطه طرح نوی افکنده شود.

مردم ایران امید فراوان به مشروطه بستند. آنچه از آن انتظار داشتند، عدالت بود. می‌گفتند «عدالتخانه» می‌خواهیم. همهٔ مفهوم مبارزه در همین یک کلمه خلاصه می‌شد که مانند صدایی بود که از ته چاهی بیرون آید. این نهاد غربی که حکومت مبتنی بر حاکمیّت ملّت و تفکیک قوا و قانونی باشد از جانب علمای دین جواب مساعد شنید و نظام مشروط از میان لاله‌هایی که از خون کشتگانش دمیده بود، و در میان هلهلهٔ شادی خلق سر برآورد.

دیگر ایرانیها گمان می‌کردند که به بهشت موعود زمینی خود رسیده‌اند. چون فرمان مشروطه صادر شد جشنها گرفتند و چراغانی کردند و به پیشگاه مظفّرالدین شاه که مرد علیل بی‌کاره‌ای بود شکرگزاری نمودند و خانه‌ای را که می‌بایست «خانهٔ آزادی ملّت» باشد «عدل مظفّر» نامیدند. با به دست آوردن قانون تصوّر می‌کردند که همه چیز را به دست آورده‌اند.

امّا از یک چیز غافل بودند و همان یک چیز کار خود را کرد و رشته‌ها را از نو به‌صورت پنبه درآورد و آن این غفلت بود که گرگهایی هستند که دستهای خود را حنا ببندند و به صورت بزک زنگوله پا در آیند.

چون به ادبیّات مشروطه و روزنامه‌های مشروطه نگاه کنیم نالهٔ یک مرغ زخمی را می‌شنویم. همهٔ آنها به صورت ترجیع بند مکرّری است که در یک فریاد خلاصه می‌شود و این نیز باز برمی‌گردد به آن مرغ تنهای تاریخ ایران که

از آغاز تا امروز بر فراز این مُلک نشسته است و «حق حق» می‌گوید و معروف است که مرغ حق صبح که شد از دهانش سه قطره خون می‌چکد و باز شب دیگر همان ناله را از سر می‌گیرد.

ادبیّات مشروطه که در پنجاه سال اخیر کم و بیش به فراموشی قهری افتاده بود قدرش ناشناخته است. جوانهای ما که به مسائل روز سرگرم بوده‌اند آن را بسیار دور و جزو تاریخ گذشتهٔ ایران می‌بینند و حال آنکه سری به وضع زمان خودشان دارد.

شاعرانی چون نسیم شمال، عارف، عشقی، فرّخی یزدی، لاهوتی، بهار، ادیب الممالک فراهانی، همه سیاسی هستند و حرف همهٔ آنها را که روی هم بگذاریم این می‌شود که: پس چرا تغییر نمی‌کند؟

آن تغییر بنیادی که دیگر گفته نشود «درد ایران بی‌دواست» مورد مطالبه است. صدای اینان می‌پیوندد به صدای نیما و هدایت دورهٔ اخیر: نیما مانند کسی است که گریه در گلویش شکسته و کلماتش درست مفهوم نمی‌شود. گنگی زبان او از گرههای درد است، و بوف کور هدایت همان مرغ حق تاریخ ایران است. همان پرنده‌ای که از فرط تکرار بیهوده از دهانش خون می‌آید.

۳ ـ برخورد با ریا

در هیچ یک از کتابهایی که راجع به ایران نوشته‌اند، چه خود ایرانیها و چه خارجیها، تاکنون متذکّر این معنی نشده و روشن نکرده‌اند که ریا و تزویر از چه زمانی وارد تاریخ ایران شده است، چرا آمده است و کمّ و کیف آن چیست.

ریا و زرق، تزویر، تلبیس، سالوس و مرادفهای دیگرش عبارت است از تغییر رنگ دادن، خود بودن و دیگر بودن، دو سیمایی بودن، و این به منظور

کسب منفعتی است در زمینهٔ مادّی یا معنوی (مال، جاه، مقام، وجاهت ملّی) و یا دفع مضرّتی که شخص را از بلایی در امان نگاه دارد.

آیا این یک عارضهٔ شرقی است؟ گمان می‌کنم که در شرق بیشتر از غرب دیده شده است، و در ایران قدری بیشتر از جاهای دیگر. در ادب فرانسه، یک شخصیّت «تارتوف» می‌شناسیم (قهرمان مولیر به همین نام) که مردی است حقّه‌باز و خود را مقدّس و مؤمن نشان می‌دهد تا دختر جوان و متمکّن خانوادهٔ ساده‌دلی را تصاحب کند و سرانجام مچش باز می‌شود. امّا در ادب فارسی، بخصوص از قرن پنجم به این سو هیچ کتاب معتبری در زمینهٔ فکر و اجتماع نیست که بگشاییم و نشانه‌ای یا اشاره‌ای یا شکایتی از ریا در آن نبینیم، و آنچه عجیب است آن است که در میان همهٔ این فوج مزوّرها کم بوده‌اند کسانی که چهرهٔ واقعی آنها رسوا شود. کم و بیش همهٔ آنان کامیاب می‌میرند.

ریا بیشتر در دو زمینهٔ سیاست و دین مجال خودنمایی داشته است، یعنی آنکه کسی خود را خدمتگزار مردم یا دیندار قلمداد کند، و از این راه جلب اعتماد نماید و بر خر مراد خود سوار بماند، و این البتّه نوع بدی از تقلّب است، زیرا از سادگی و خوشباوری مردم سوءاستفاده می‌شود، مانند کسانی که صدای بلدرچین در می‌آورند تا او را شکار کنند.

ما اگر بخواهیم ببینیم که چرا تا این درجه دو رنگی و تزویر و تقیه با تاریخ کشور ما عجین شده است می‌توانیم چند عامل را در نظر بگیریم، بی‌آنکه در اینجا ادّعای آن باشد که بررسی دقیقی صورت گرفته است:

یکی عامل جغرافیاست. ایران چون بر سر چهارراه بوده است، کشور نسبتاً بی‌دفاع و بی‌حفاظی بوده و در معرض هجومهای گوناگون بخصوص از جانب اقوام کم نعمت‌تر قرار گرفته است. بر سر هم کشور ناامنی بوده و خصوصیّت مردمی که در سرزمینهای ناامن و کم حفاظ زندگی می‌کنند آن

است که قلعه‌ای روانی گرد خود بنا کنند و هر کس از این حیث ایمنی خود را تأمین نماید. یک راهش آن بوده است که انسان خودش را به فراخور حوادث درآورد و آماده بشود تا خود را جز آن بنماید که هست.

دوم عامل **حکومت** است و این خاصیت کشورهایی می‌شود که با حکومت استبدادی و تمرکز اداره می‌شوند.

در نظامی که فرمانروا خود را نایب یا نماینده یا ودیعه‌دار آسمان می‌دانست (بخصوص در دوران ساسانی و صفوی چنین بود) ناگزیر بود که خود را پاسدار احکام آسمانی بشناساند، تا اطاعت مردم را نسبت به خود پا برجا نگاه دارد. از این‌رو تظاهر به دینداری، جزو نفس فرمانروایی به‌شمار می‌رفت و شخص حاکم و همهٔ کارگزارانش ناگزیر به رعایت آن بودند.

در مقابل، مردم نیز در برابر حکومت قاهر مستبد متظاهر، جز آن راهی نمی‌دیدند که تظاهر به انقیاد و اعتقاد کنند، ولو در دل چیز دیگری می‌اندیشیدند.

سوم، **هرج و مرج و آشفتگی** سازمان اجتماعی است. این عامل گرچه معارض عامل استبداد می‌نماید، از این حیث نتیجه مشابهی به بار می‌آورد و آن ناایمنی و نبودن مرجع دادخواهی است.

شما که از لحاظ اجتماعی بی‌بارو هستید ناگزیرید که همان جدار دفاعی روانی را گرد خود ایجاد کنید، تا به جای آنکه به دفع حمله بپردازید خاصیت حمله شوندگی را کاهش دهید. بنابراین قضیّه را این‌طور پیش خود حل می‌کنید که «هر که در است ما دالانیم» ... و این داستان که در گلستان آمده است بسیار پر معناست که روزی روباهی در حال فرار بود، گفتند «چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟» گفت در شهر شتر می‌گیرند، گفتند: تو کجا و شتر کجا؟ گفت تا بیایم ثابت کنم که شتر نیستم، خلاص من به قیامت خواهد افتاد.

این داستان ساده، تمثیل خوبی بر ناایمنی تام و تمام در جامعه است.

چهارم، **جدا کردن حساب دین از دنیاست** و این درست بر اثر آمیختگی بیش از حد این دوست. منظور آن است که ما در طیّ تاریخ خود هرچه جلوتر می‌آییم این گرایش بیشتر دیده می‌شود که بین ظاهر و کُنه دین ارتباطی نباشد، بدین معنی که فرایض خواسته شده (چون نماز، روزه، حج و غیره ...) به جا آورده شود، و از آن پس دیگر خیالها راحت گردد که ما هرچه بوده است کرده‌ایم و دلیلی نیست که بندهٔ صالح خدا نباشیم، و کم‌کم قسمت دیگر که روح و جوهر دین است (پرهیزگاری، برادری، شفقت، ترک حرص) در بوتهٔ فراموشی افتد. این طرز تلقّی، کم‌کم دستورهای دینی را به دو دسته صرف‌کننده و صرف‌نکننده تقسیم می‌کند، یعنی آنچه را به سود می‌بیند نگاه می‌دارد و آنچه را به زیان می‌بیند کنار می‌گذارد، بدین‌گونه شخص می‌تواند تا حدّ افسانه‌ای ثروت بیندوزد و دل خود را خوش کند که خمس و زکاتش را داده است، یا گران بفروشد و بگوید که خریداران با رضا و رغبت خریده‌اند، یا احتکار بکند و بگوید که این برای روز مباداست و از این قبیل...

شعر معروف ناصرخسرو (حاجیان آمدند با تعظیم ...) هر چه را در این باره گفتنی است گفته است و به‌خوبی نمایانگر این تقسیم‌بندی می‌شود. ناصرخسرو از رفیقش که از حج بازگشته است می‌پرسد که آیا در برابر مناسک بیرونی، مناسک درونی را نیز به‌جا آورده است، مثلاً: عارف حق و منکر خود شده است؟ از شرّ نفس ایمن گشته؟ عادتهای بد را از خود دور ساخته؟ از این نوع، و چون جواب همهٔ آنها را «نه» می‌شنود، سرانجام می‌گوید:

گفتم ای دوست پس نکردی حج   نشدی در مقام محو مقیم
رفته و کعبه دیده آمده باز   محنت بادیه خریده به سیم

از این‌رو می‌بینیم که میان دین‌ْ دیواری کشیده شده است. این سوی دیوار

همه جمعند: حکّام جبّار، علمای بی‌عمل، سوداگران سودجو، اربابان بی‌مروّت، و همهٔ اینها هم دلخوش بوده‌اند که واجبات و مستحبّات دین را به‌خوبی انجام داده‌اند، و البتّه درِ تفسیر و تعبیر هم که چارطاق باز بوده است. وقتی ربا حرام باشد می‌شود خانه را رهن کرد که منعی ندارد، وقتی بار گناه سنگین شد، راه برایش هست که استخوان سبک شود. شراب می‌شود خورد و پشت آن نماز خواند، فقط نباید فراموش کرد که دهان را آب کشید. می توان در حال تعقیب نماز با اشارهٔ انگشت حکم اجرای قتل داد (آن‌گونه که امیر مبارزالدین آل‌مظفّر می‌داد) زیرا کسی که توی روی «اولی‌الامر» بایستد قتلش واجب است، و خلاصه می‌توان موضوع را پیش خود این‌طور حل کرد که هر کسی سرنوشتی دارد و با تقدیر الهی نباید جنگید، بنابراین فقیر، فقیر خلق شده است و غنی، غنی؛ قوی و ضعیف هر دو به حکمت آسمانی چنین شده‌اند.

امّا در آن سوی دیوار به ندرت می‌توان کسی را یافت، زیرا در آنجا باید جوهر جان دین به اجرا درآید و آن مستلزم محروم کردن خود از لذایذ و مواهب است و گذشت می‌خواهد.

بنابراین ما در تاریخ خود با این فاصلهٔ میان اصل و فرع روبه‌رو بوده‌ایم و حاصلش آن بوده است که فرع بماند و اصل برود.

اگر ایران به دو وادی «استکبار و استضعاف» تقسیم شده است، علّت عمده‌اش همین بوده که چنین تعبیر کرده بودند که می‌توان «مستکبر» بود بی‌آنکه به حکم ظاهر شرع هیچ عملی برخلاف دین صورت گرفته باشد، حتّی جمع ثروت، موجب سرمایه گذاری برای جهان دیگر نیز شناخته می‌شد، از طریق «خیرات و مبرّات» «نذورات» «خرج دادن» «وقف» و غیره.

پنجم، **سیْر تاریخ ایران** است که هر چه جلو می‌آید، بر غلظت آشفتگی اخلاقی در کشور افزوده می‌شود. دلیل روشن است. تاریخ ایران بر سر راه

خود، هر زمان، مشکل تازه‌ای تحویل می‌گیرد، و تراکم مشکل و مصیبت در این جامعهٔ بی‌مرجع، هرچه بیشتر عکس‌العملهای عنان گسیخته و خودبینانه ایجاد می‌کند. یکی از این عکس‌العملها و شاید در رأس آنها، همان دور شدن از راه مستقیم و روی بردن به زرق است.

تا آنجا که بتوان از شواهد موجود استنباط کرد، پاکیزه‌ترین دورهٔ تاریخ بعد از اسلام ایران، دوره سامانیها بوده است (که قسمتی از ایران را در برمی‌گرفته). و این دورانی است که در آن عقیده‌ها آزادانه‌تر ابراز می‌شود، و ابراز اعتقاد دینی با رنگ‌آمیزی کمتری همراه است و فرهنگ بر روح مردم چیرگی دارد و اندیشه‌ها صریح و روشن است. پس از آنکه ترکان غزنوی و سپس سلجوقی و خوارزمشاهی بر ایران مستولی می‌شوند، و رابطهٔ نزدیکتری میان ایران و خلافت بغداد برقرار می‌گردد، بر خشکی و خشونت و تعصّب افزوده می‌شود، و ایرانیها برای آنکه خود را با خوی تند و کم تمدّن ترکها تطبیق دهند، شروع می‌کنند به آنکه استعداد انعطاف و سیالیّت خود را تقویت کنند. شمشیر در دست تُرک است و قلم و فکر در دست ایرانی، و اینان جز این چاره‌ای نمی‌بینند که برای کاستن از استقامت شمشیر، بر انحنای قلم بیفزایند، این، مستلزم خود خوردن، هوای فکر و زبان خود را داشتن و دو سیمایی شدن است.

در تمام این دوران، علمای ایران، صاحب‌فکران و به اصطلاح «طبقهٔ فاضلهٔ» کشور بر دو دسته‌اند: آنان که جانب حکّام را می‌گیرند، جانب باد موافق، و خود را در مسیر آن می‌گذارند، مانند احمدحسن میمندی و نظام‌الملک و صاحب‌بن عبّاد، و همهٔ دیوانیهای از این دست، و نیز بسیاری از علمای دین که با سکوت و همراهی خود در واقع چرخ حکومت را در چرخش می‌گذارند، و عدّه‌ای از صاحب‌قلمان و غیره ... در مقابل، اقلیّتی از علمای دین (کسانی چون پسر سمّاک و ابوالحسن بولاقی، قاضی بُست که

وصف آنها را بیهقی در کتاب خود آورده است)، تک و توکی از شاعران و صاحب قلمان، و عدهٔ زیادی از عارفان، راه دیگری در پیش می‌گیرند که راه خلاف قدرت است. شکایت و افشاگری اینان که بیان‌کنندهٔ فکر معترض و وجدان عمومی مردم می‌تواند محسوب شود، ناظر به سه منبع اقتدار است: دستگاه حاکمهٔ خودکامه، عالم بی‌عمل دنیادار، و عوام.

از همین جاست که عرفان ایران کوشش دارد که با این سه قید معارضه کند، و فضای فکری تنفّس وسیعتری پدید آورد. عرفان بی‌آنکه از اصل دین بگسلد، بر سر بسیاری از فروع و مقرّرات پای می‌نهد، و در نتیجه، هدفش گذاردن اصل در برابر فرع و مغز در برابر پوست است.

آنچه عارفان را سخت آزرده‌خاطر می‌کرد شاخه شاخه شدن دین بود، و اینکه هر فرقه‌ای ادّعا داشت که شاخهٔ او بر حقّ است و بقیّه باطل، و چنان بود که دنیاداران، اوامر و نواهی دین را به قالب خودخواهیهای خود درآورده بودند.

پس از حملهٔ مغول و خرابیها و کشتارهای بی‌حساب، روح ایرانی تکان خورد و بیش از پیش در لاک وسواسها و خرافه‌های خود خزید. تجربهٔ هولناکی که در زندگی او پیدا شده بود، بیشتر از پیش او را به بی‌دفاعی خود واقف می‌کرد. می‌دید که توحّش تاتاری، خیلی ساده، چون با زور همراه بوده است، بر تمدّن غلبه کرده است و کتابها و اعتقادها و دانشهای او، در برابر آن امکان مقاومت نداشته است. پس حق کجاست؟ نامی از آن بیش نیست و هر کس خود باید گلیم خود را از آب بکشد.

و باز، بازماندگان، عقلای قوم، کسانی چون جوینی‌ها و رشیدالدین فضل‌اللّه‌ها از نو می‌بایست در کار آن شوند که فرمانروایان جدید کشور را که تمدّن درستی نداشتند رام کنند، قابل تحمّل سازند و در چنین موقعیّتی ناگزیر می‌بایست، از شخصیّت خود مایه گذارند «منِ بیرونی» را در برابر «منِ

درونی» قرار دهند.

ایران مغول زده دیگر هرگز آن ایران پیشین نشد. بیم موذی‌ای در زیرزمین روان مردم راه یافت که مُلک ناامن است، و هر لحظه از پس دیوار ممکن است کسی بیرون آید، بنابراین تا بتوانی خویشتن خود را پنهان دار. رساترین سخنگوی ایران مغول زده، ایران مصیبت‌زده، سرد و گرم چشیده، پایش به سنگ خورده، حافظ می‌شود و بی‌سبب نیست که او نمونهٔ ایرانی روشن‌بین را در وجود «رند» عرضه می‌کند، یعنی کسی که همهٔ سوراخ سنبه‌ها را می‌شناسد، دست همه را خوانده است و از کُنه و کائنات همه چیز خبر دارد، و هرچند به ظاهر قیافه متقاعد و تصدیق‌کننده داشته باشد، ته دل می‌داند که قضیّه چیست و لذا با آنکه حرف خود را در گلو فرو می‌خورد، و آهسته و با رمز و کنایه حرف می‌زند، آنچه باید بداند می‌داند، و چیزی از چشم خیرهٔ بی‌خوابِ گردآلود او پنهان نیست، و این را نیز خوب می‌داند که:

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

شیوع ریا چون در زمانْ استمرار پیدا کرد، عادت می‌شود و جزء جدایی‌ناپذیر سیاست زندگی می‌گردد. مردم صلاح خود را در آن می‌بینند که با رویهٔ بیرونی خود زندگی کنند، و این نیز امری عادی می‌شود که حکّام، زعمای قوم و پیشوایان عقیدتی، چون به خلوت می‌روند خود کار دیگر بکنند. نتیجه آن است که روال کارها بر ظاهر جریان یابد و نسبت به باطن همیشه شک موجود باشد. گناه در واقع آن عملی شناخته می‌شود که مردم از آن مطّلع گردند، اگر بتواند در خفا بماند، دیگر گناه نیست و هنر زندگی کردن آن می‌شود که هر کسی بیاموزد که چگونه ضعفهای خود را بپوشاند و باطن خود را پنهان نگاه دارد که از قدیم گفته‌اند «دزد نگرفته پادشاه است». بدین‌گونه زندگی می‌تواند به صورت یک صحنهٔ تأتر درآید که در آن هر کسی هم

خودش هست و هم ایفاکنندهٔ نقشی که باید خود را به آن بنمایاند.

بازگردیم به گواهی ادبیّات. پنهان‌کاری و التباس، یک شیوهٔ بسیار رایج و مهمّ ادبیّات گشت و آن این است که برای هر کلمه یا اصطلاح دو یا سه معنی مقصود شود که یک معنی ظاهری باشد و دیگری کنایی. و از این طریق یک نوع ادبیّات رویه و آستر ایجاد گردید که قسمت زیرین بسی پرمعناتر، پرغوغاتر و پرحکایت‌تر از قسمت رویی باشد، و بیان عرفانی بر این مبنا قرار گرفت و تا بدانجا رفت که اصطلاحات کفرآلود را در تبلیغ جوهر دین به کار برد، و این خیلی پر معناست که جای شکافتنش در اینجا نیست.

هنگامی که در نزد مدّعیان دین، میان حرف و عمل آن همه فاصله می‌افتد، جوابش این می‌شود که ما عارفان، ما طغیانگران فکری، نیز می‌توانیم میان معنی ظاهر و معنی باطن همان فاصله را ایجاد کنیم و محدودیّت مکانی و زمانی را در هم بشکنیم. به قول سنایی:

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی، چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی، چه جابلقاچه جابلسا

رواج استعاره و کنایه در شعر فارسی نه به منظور بد، بلکه به قصد رهایی از گزند بوده است. گریزگاهی بوده است که جُسته شده، برای باز کردن راهی، تا فکر بتواند از خطّ ترسیم شده از جانب «ریاست جویان رعنا» که دنیا را به فراخور مصلحت خود تنگ شده می‌خواستند، فراتر رود.

به‌طور کلّی اِعمال ریا را به دو صورت می‌بینیم: زرق و تقیه. زرق از جانب مستکبران است، لیکن تقیه خاصّ کسانی است که در ضعف یا اقلیّت بوده‌اند. تقیه چنانکه می‌دانیم، پنهان کردن عقیده است، چه دینی، چه سیاسی، در هر حالی که در بیان عقیده بیم جان و مال و عِرض می‌رود (و این در جامعه‌ای برقرار است که تعصّب حکمفرماست.) داشتن یک فکر نامتعارف آن‌قدر گناه نیست که اظهار آن، زیرا بیم تسرّی می‌رود و مردم را به

شک خواهد انداخت. گذشته از این، در جامعه‌ای که باید یک فکر، یک تنه حکومت کند، تجرّی اقلیت را نباید بخشود.

تقیه وقتی گسترش پیدا کرد، در سلسله مراتب اجتماعی، حکم یک قاعدهٔ زندگی را پیدا می‌کند که نباید از آن سرپیچی کرد. به محض آنکه شخص در مقابل بیگانه، یا قویتری قرار گرفت، صلاح خویش را در آن می‌بیند که خود را همراه با جریانی نشان دهد که قدرت به آن سو است، و بر اثر آن عقیده متحرّک می‌ماند و به محض آنکه قدرت دست به‌دست شد، آن نیز تغییر موضع می‌دهد. جامعه‌ای که در آن احترامی برای استدلال، ضابطهٔ منطقی‌ای برای سنجش درست از نادرست در کار نبوده، جز این چه می‌توانسته است بکند؟ صیانت نفس و مال در درجهٔ اوّل اهمیّت قرار می‌گیرد، و قربانی کردن عقیده گریزناپذیر می‌شود.

این روحیّه دو عارضهٔ دیگر با خود آورده است: یکی ملق و مجامله و دیگری غلّو، و این هر دو ناشی می‌شود از تفکّری که قید منطقی و اخلاقی سدّی در برابرش نمی‌گذارد. وقتی اشکالی نبود که شخص برخلاف اعتقاد خود حرف بزند، این اشکال نیز نخواهد بود که برای پیشبرد کار، کلمات در معنای مصلحتی به کار برده شوند، یعنی معنایی که جنبهٔ تعارفی دارد نه واقعی.

اگر می‌بینیم که در زبان ما آن همه تملّق و غلّو و مجیز و تعارفهای واهی و القاب و عناوین توخالی ایجاد شده است، از همین موضوع آب می‌خورد. قدرتمندان چون طالب انقیاد بودند و نه اعتقاد، درجهٔ قدرت و اعیانیّت خود را برحسب غلظت این کلمات می‌سنجیدند، مهم آن نبود که شخص گوینده به آنچه می‌گوید معتقد باشد ـ که نمی‌توانست باشد ـ (مثلاً وقتی می‌گفت: تصدّق خاک پای جواهرآسایت گردم)، بلکه مهم آن بود که او آن‌قدر خود را خاکسار کند که این کلمات را بر زبان آورد. شعرهای مدحی فارسی غالباً

جنبهٔ کاریکاتوری به خود می‌گیرد، چنانکه اگر بخواهید تشبیه‌ها و تصویرهایی که در آن شده است، به عالَم واقع آورید یک موجود عجیب‌الخلقهٔ مضحک از ممدوح که در هیچ باغ وحشی پیدا نمی‌شود، به عرصهٔ ظهور خواهد آمد، و اگر گویندهٔ این شعرهای مسخره‌آلود را به جای گوشمالی دادن، صله می‌دادند، برای آن بود که مدلول شعر مطرح نبود، آنچه مطرح بود روح انقیاد و زبونی‌ای بود که در پس آن نهفته بود و می‌بایست به خواننده نیز سرایت داده شود.

به دنبال همهٔ اینها یک عارضهٔ دیگر نیز می‌آید و آن روح شکّاک است. همیشه یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه دیدن، دست خارجی در کار دیدن. هیچ حادثه‌ای نیست که در مملکت اتفاق افتد، و تفسیر و تعبیرهایی که دربارهٔ آن می‌شود صریح و روشن باشد، بدین معنی که علّت و معلول شناخته شده‌ای در کنار هم نشانده شود. همواره ریشهٔ ناشناخته‌ای که احیاناً خارجی است در کار پنداشته می‌شود.

این البتّه یک علّتش آن است که خارجی در ایران سابقهٔ ممتد مداخله داشته است، و به خصوص مادّهٔ نفتی همواره دسیسه‌انگیز بوده است، و نیز آنکه دولتها عادت نداشته‌اند که به مردم راست بگویند. با این حال علّت دیگری نیز باید برایش جست، و آن درون شکّاک ایرانی است که همواره در فضای دوپهلو و ناامن به سر برده است.

شهریور ۱۳۵۸

کتابهای دیگر از همین نویسنده

در زمینهٔ ادبیات و نقد ادبی

جام جهان‌بین
آواها و ایماها
نوشته‌های بی‌سرنوشت
ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ

در زمینهٔ جامعه و فرهنگ

ایران را از یاد نبریم
فرهنگ و شبه‌فرهنگ
سخنها را بشنویم
گفته‌ها و ناگفته‌ها (مصاحبه‌های مطبوعاتی)
ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم

راجع به فردوسی و شاهنامه

داستان داستانها (دربارهٔ رستم و اسفندیار)
سرو سایه‌فکن (با خوشنویسی)
نامهٔ نامور (گزیدهٔ شاهنامه)
زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه

تاریخ و ادب

ایران، لوک پیر
(همراه با ترجمهٔ ایرانیان) از «ایسخیلوس»

دورهٔ سه ساله فصلنامه «هستی»
۱۳۷۴ ـ ۱۳۷۲

سفرنامه‌ها

صفیر سیمرغ (راجع به چند کشور)
کارنامهٔ سفر چین (راجع به چین)
در کشور شوراها (روسیه، تاجیکستان، ازبکستان)
آزادی مجسّمه (یادداشتهای سفر امریکا)

سرگذشت

روزها (جلد نخست)
روزها (جلد دوم)
روزها (جلد سوم) ـ زیر چاپ

ترجمه‌ها

ملال پاریس و گلهای بدی (از بودلر)
شور زندگی (از ایروینگ استون)
پیروزی آیندهٔ دموکراسی (از توماس مان)
بهترین اشعار لانگ فلّلو (همراه با متن انگلیسی)
آنتونیوس و کلئوپاترا (از شکسپیر)

به‌صورت داستان

افسانه و افسون
پنجره‌های بسته
ابر زمانه و ابر زلف

اگر پیش آید که نگاهی بر تاریخ بیفکنیم و نگاهی بر سراسر جهان، ایران راکشوری تنها می‌بینیم، با سرگذشتی خاص، متفاوت با دیگران.

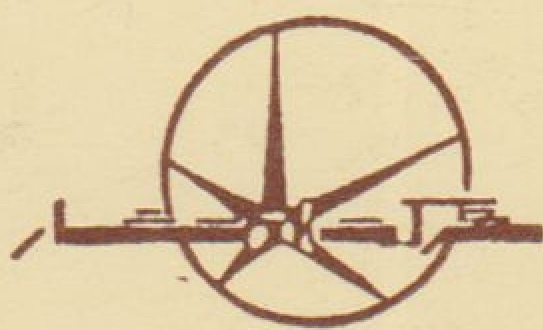
بنابراین طبیعی است که یک ایرانی امروز، با اندکی حساسیت و کنجکاوی نسبت به کشورش، از خود بپرسد که وطن او وابسته به چه سرزمینی است و پایگاه آن در جهان چه بوده است. کشورهای دیگر کم و بیش در یک گروه تمدنی مشترک جای می‌گیرند، اما چون به ایران می‌رسیم، او را یک واحد تمدنی منفرد می‌یابیم.

این وضع، یعنی موقعیت جغرافیایی ایران و سپس تاریخش، او را طوری ساخته است که لحظه‌ای آرام نداشته باشد.

ما امروز ایران را با توجه به این فرهنگ و این تاریخ باید در نظر بگیریم و به کمک آنها جوابهایی برای سؤالهای مُبرَم روز بیابیم.

در این مجموعه کوشش شده است که انگشت روی بعضی از موارد بنیادی گذارده شود، از این رو موضوع به این اصل برمی‌گردد که پایه‌ها را دریابیم. دنیای جدید مقتضیاتی دارد که باید با دید تازه به آنها نگریست، و این، مستلزم آن است که کمبودها و توانائیهای ذاتی خود را بشناسیم، تا از میان آنها به «بایدها» و «نبایدها»ی خود با چشم بازتری نگاه کنیم.

شابک ۵ ـ ۴۷ ـ ۵۷۳۵ ـ ۹۶۴
ISBN 964-5735-47-5



شرکت سهامی انتشار

دفتر مرکزی: خیابان جمهوری اسلامی پلاک ۱۱۰ ـ کدپستی ۱۱۴۳۹
تلفن ۳۱۱۴۰۴۴ ـ فاکس ۳۹۴۵۹۲
فروشگاه: تهران ـ میدان انقلاب بازارچه کتاب ـ تلفن ۶۴۱۳۶۸۴

۹۵۰ تومان